



روزها در پی سالها

خاطرات خواندنی روزنامه نگاری که در رژیم شاهنشاهی «دیپلمات» بود

ناصر امینی

روزها در پی سال ها

خاطرات روزنامه نگاری که در رژیم گذشته دیپلمات بود

یادداشت های پنجاه سال خبرنگاری

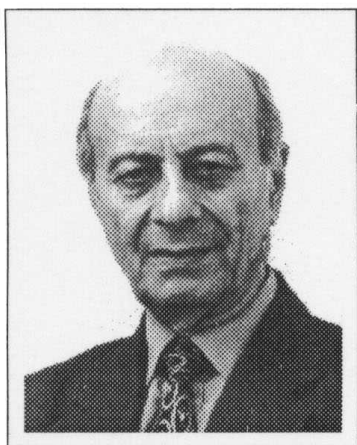
نوشته: ناصر امینی

به جز آواره کس نمی داند

که مرا روز و شب چه احوالست

هر نفس کاهش تن و جان است

هریک از لحظه های من سالیست



ما نمایم و عکس ما ماند
گردش روزگار برعکس است

فهرست مطالب

فصل اول: آغاز کار مطبوعاتی

رضاشاه و محمدرضاشاه، مردانی تنهای تنها - مسافرت شاه و ملکه ثریا به هند - منم حاجی شدم - روز ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ من هنگام تیراندازی به محمدرضا شاه در دانشگاه تهران در فاصله یک متری شاه بودم - محاکمه دکتر مصدق در دادگاه نظامی سلطنت آباد - پشت پرده قتل سپهبد زرم آرا - من هنگام قتل زرم آرا در مسجد شاه بودم و در تعقیب جنازه او به بیمارستان سینا رفتم

فصل دوم: دوران خدمت سیاسی از صفحه ۷۶ تا ۱۹۴

ما ترکها خیاطیم و شما ایرانیها مسگر - کنسول ایران در استانبول و حاج آقا روح الله خمینی تبعید در ترکیه - نصیحت آتاتورک به رضاشاه - درسی که باید از ترکها گرفت - مارشال تیتو گفت: دعا کنید زنده بمانم، چون با مرگ من یوگسلاوی قطعه قطعه خواهد شد - جریان سوء قصد به پادشاه مراکش و روابط سلطان حسن با شاه ایران - دوستی شاه و سادات پس از یک مشاجره و اختلاف عقیده و سلیقه در رباط به وجود آمد - شرکت در مسابقه جهانی اتومبیل رانی - ناپلئون سوم امپراطور فرانسه از سفیر ایران در پاریس عیدی گرفت - گوگوش در پاریس - یادواره ای از مسافرت ناصرالدین شاه، مظفرالدین شاه، آریامهر به فرنگ - سفیری که با خود چند بغل ترکه انار از باغ های مصفای تهران چیده با چوب و فلک به سویس برد تا مخالفان اعلیحضرت را به چوب ببندند -

مأموریتی پرحادثه - درگیری با صادق قطب زاده - یک خاطره ناگفته و ناشنیده - شیرینی فروش جزیره ابوموسی - هزار فامیل - تار و پود وزارت خارجه شاهنشاهی سالها در انحصار هزار فامیل بود - سفرای خارج از کادر سیاسی و امیرانی که سفیر شدند - دیپلماسی ماچ و بوسه، تجدید روابط سیاسی با مصر و ماجرای خودکشی سفیر ایران در قاهره - اردشیر زاهدی معتقد است: اعطای استقلال به بحرین شگرد دیپلماسی ایران و نتیجه هوشیاری پادشاه ایران بود - اردشیر زاهدی را بهتر بشناسیم - کمک مالی بنی صدر به زاهدی - داماد شاه در صندوق عقب اتومبیل مینی ماینر - ارسال چلوکباب از بهارستان به نیاوران - مزایای فرنگستان - انقلاب در سفارت

فصل سوم: دوران بازنشستگی و روزنامه نگاری از صفحه ۱۹۵ تا ۲۷۱

محمد رضاشاه در نگاهی تازه - مصاحبه بدفرجام، مصاحبه ای که پایان رژیم شاهنشاهی را در پی داشت - یاسمین در شانزه لیزه - اگر دکتر مصدق قبول میکرد اللهیار صالح نخست وزیر شود، هرگز کودتای ۲۸ مرداد به وقوع نمی پیوست - تب فوتبال و جای خالی محمد بوقی - تملق و چاپلوسی بلای جان ایرانیان - خاطرات علم و اظهار نظر فریدون هویدا - اگر من جای او بودم - گفتگو با فریدون هویدا سفیر و نمایندگی دائمی سابق ایران در سازمان ملل متحد - ۹۰۰ هزار حدیث و روایت در کامپیوتر - یک فیلم و یک دنیا خاطره - دیوارهای تهران - آزادی و دموکراسی را با امضای یک سند نمی توان به دست آورد - ما و دیگران - آقای رفسنجانی، زندگی ژنرال دوگل را بخوانید - آقای خاتمی، چشم ها، دست ها، قلم ها و قلب ها در انتظارند که "قانون بر جامعه و مردم حاکم شود" - میوه های دار - احمد منصور فرزند حسنعلی منصور، نخست وزیر مقتول ایران، معروف ترین گیتاریست آمریکا - دستکش یوری گاگارین در دست يك جوان ایرانی

رضاشاه و محمدرضاشاه مردانی تنهای تنها مسافرت شاه و ملکه ثریا به هند

در تیرماه سال ۱۳۳۸ همراه دکتر جلال عبده وزیر امور خارجه وقت بعنوان خبرنگار رادیو تهران برای شرکت در کنفرانس غیرمتعهدها به باندونگ رفتیم. عمر وزارت خارجه دکتر عبده از حساب روی آب کمتر بود. به محض بازگشت به تهران به بیمارستان بانک ملی رفت و بستری شد. دو روز بعد به خبرنگاران گفت: فردا از بیمارستان به خانه می روم چون استعفایم پذیرفته شد. کسی نفهمید دکتر عبده چرا وزیرخارجه شد و بعد چرا نخواست خلعت وزارت را بر تن داشته باشد.

بگذریم. در جلسه کنفرانس کشورهای غیرمتعهد ناگهان از یکی از لژهای اطراف صدای مهمهء غیرمنتظره ای برخاست که توجه کلیه شرکت کنندگان در کنفرانس را جلب کرد، در آن لژ مردی با هیکلی درشت در ردیف اول نشست و پشت سر او دوازده نفر که همگی افرادی جاافتاده و مسن بودند نشستند. آن مرد جان فوستر دالس وزیر امور خارجه و بقیه هم مشاوران وزارت خارجه آمریکا بودند. از آقای دکتر عبده پرسیدم این کنفرانس متعلق به کشورهای جهان سوم است که برای نجات خود می خواهند طرحی را ارائه دهند که کشورهای غنی و ثروتمند دلشان به حال آنها بسوزد تا حداقل بازپرداخت بدهی هایشان را به تعویق بیندازند، حضور نمایندگان آمریکا چه معنی دارد؟ وزیر خارجه گفت نمایندگان آمریکا بعنوان (ناظر) در کنفرانس شرکت می کنند.

من با شنیدن این حرف و دیدن شکل و شمایل ناظران، فکر و روح و حواسم از جلسه کنفرانس به کشور باستانی هند پرواز کرد. شاه و ملکهء ثریا به دعوت رسمی رئیس جمهوری هند وارد دهلی نو شدند و من به عنوان خبرنگار رادیو تهران به اصطلاح جزو ملتزمین رکاب

بودم. مسافرت دو هفته‌ای طول کشید و سراسر هند مورد بازدید قرار گرفت و جواهر لعل نهرو سنگ تمام گذاشت. همراهان اعلیحضرت در آن مسافرت رسمی پانزده روزه همان ملتزمین رکاب همیشگی بودند، سرلشگر یزدان پناه، سرلشگر ایادی (پزشک مخصوص)، ابوالفتح آتابای (میرشکار)، سه نماینده از مجلس سنا، دکتر جهانشاه صالح، امیر همایون بوشهری، دکتر صدیق و سه نماینده از مجلس شورای ملی، صادق سرمد و دو نماینده دیگر که نامشان یادم نیست و چهار روزنامه‌نگار، عباس مسعودی، لطف‌الله ترقی، سیف آزاد، احمد هاشمی.

در ضیافت شام رسمی در کاخ ریاست جمهوری، جواهر لعل نهرو نخست وزیر هند سخنانی ایراد کرد و آنقدر مسائل روز و سیاست کشورش را در قبال بحران‌های جهانی بخوبی تشریح کرد که همه حاضران را به تحسین واداشت. پس از پایان سخنرانی جواهر لعل نهرو، آقای علی اصغرخان حکمت سفیر کبیر ایران در هند متن خطابه همایونی را بدست شاه داد. شاه هنوز چند سطر نخوانده بود که سخنرانی نوشته شده را با نگاه غضب‌آلودی که به سفیر کبیر کرد روی میز گذاشت و بدون استفاده از نوشته پیش ساخته شده دنباله صحبت را ادامه داد...

آقای حکمت سفیر کبیر ایران در دهلی نو که مردی فاضل، ادیب و دانشمند بود و ساختمان آرامگاه حافظ و سعدی در شیراز از یادگارهای زمان ریاست انجمن آثار ملی اوست، یک سخنرانی (ادیبانه) نوشته بود و از نفوذ فرهنگ دیرپای ایران در هند و اینکه بر سر در کاخ راج باهون یک بیت شعر فارسی نوشته شده افتخارات فرهنگی دیروز را به حساب پیشرفت‌های امروزی می گذاشت.

آن شب همه همراهان شاهنشاه فهمیدند که او تنهای تنهاست و هیچ مشاوره ندارد.

در اینجا بی مورد نیست خاطره‌ای از تجدید بنای مقبره دو شاعر بزرگ ایران سعدی و حافظ نقل کنم و آن اینکه وقتی بنای این دو آرامگاه خاتمه

یافت، طبق دستور آقای حکمت لوحه‌ای رنگین در بالای مقبره نصب کردند و روی آن حک شده بود: "در زمان ریاست حکمت تجدید بنا گردید".
چند سال بعد که شاه از مقبره بازدید می‌کند دستور می‌دهد آن لوحه را بردارند.

علی اصغر خان حکمت نیز که خاموش و غمگین بود روزی در محفلی این بیت شعر حافظ را زمزمه کرد:
به تنگ چشمی آن ترک لشگری نازم که حمله بر من رنجور بی نوا آورد

شکار ببر

در جنوب کشور پهناور هند که مهمان مهاراجه شهر بودیم روزی مهماندارم مرا از خواب بیدار کرد و گفت: امروز به چه شکاری می‌روید؟ خواب‌آلود در جوابش گفتم: شکار؟ من تیراندازی بلد نیستم. گفت: آقای مهاراجه جیپور دستور داده‌اند تمامی حیواناتی را که در باغ وحش داریم و سال‌ها خورده و خوابیده‌اند در اطراف فیل‌هائی که شما سوارش هستید رها کنیم تا شما شکار کنید و خوشحال شوید و از آنجا که حیوانات چند سالی است در قفس هستند حال حرکت و فراز ندارند، شما ماشه را بکشید گوزن و آهو، روباه و خرگوش در خون می‌غلظند!
در جوابش گفتم: من اصلاً از شکار متنفرم. از رو نرفت و گفت شما جورنالیست‌ها چقدر ترسو هستید، آقای عباس مسعودی و لطف‌الله ترقی و احمد هاشمی هم گفته‌اند ترجیح می‌دهیم استراحت کنیم. از شوخی مهماندار خندیدم و به او گفتم در بین همراهان یک شاعر بنام آقای صادق سرمد هم هست، او هم مثل من اهل شکار با تیر و تفنگ نیست، ما دو نفر را روی یک فیل بنشانید تا تماشا کنیم و شکارچیان را تشویق نمائیم.
از همین قرار رفتار شد. چون بر بالای فیل برای حفظ تعادل باید حداقل سه نفر بنشینند آقای رهنما که آن زمان رئیس اداره تبلیغات و انتشارات بود بدون در دست داشتن تفنگ در وسط من و سرمد نشست.

روز پرتلاش و هیجان‌آوری بود، حتی سیف‌آزاد مدیر مجله ایران باستان پیر واقعی مطبوعات که هشتاد سال داشت خرگوشی زد.

در کنار پلنگی که شاه فقید شکار کرده بود چند لحظه ایستادیم. سپهد یزدان پناه لب‌های پلنگ تیرخورده را با دست بالا زد و گفت پدر سوخته چه دندان‌های سفیدی دارد، مثل اینکه با خمیردندان کلگیت مسواک کرده است! فوراً گزارش بازدید رسمی آن روز و شکار را تلفنی به رادیو گزارش دادم که در ساعت نه شب از رادیو تهران پخش گردید.

همان شب ضیافت شامی بر پا بود. ساعت یازده شب در حالیکه چهارچشمی به عملیات مرتاض هندی توجه داشتم دستی به شانه‌ام خورد و احضارم کردند. رئیس تشریفات دربار در حالیکه کاملاً عصبانی بود گفت: آخه تو چه خبرنگاری هستی که فرق بین ببر و پلنگ را نمی‌دانی، خاطر خطیر ملوکانه از بی‌اطلاعی تو مکدر شده است، امشب در اخبار رادیو تهران گفتند که اعلیحضرت همایونی یک پلنگ شکار کردند، آن بچه پلنگ را آقای اردشیر زاهدی آجودان اعلیحضرت شکار کرد، شاهنشاه یک ببر زدند. گفتم ببخشید، بخدا من فرق ببر و پلنگ را نمی‌دانم...

من مطمئن هستم، شکارچی خدایا مرز اصلاً و ابداً از این موضوع اطلاع نداشتند و اگر می‌فهمیدند برایشان مهم نبود، اطرافیان، دایه‌های دلسوزتر از مادر بودند.

ترس از قورباغه

بازدید از تاج محل در شب انجام شد. در شب‌های مهتابی درخشندگی مرم‌های تاج محل به حدی است که نیازی به نور چراغ برق نیست و تاج محل در شب‌های مهتابی مانند صدفی می‌درخشد. شبی که همراه شاه و ملکه در فاصله دویست متری تاج محل از اتومبیل پیاده شدیم تا از راهروئی مشرف به بارگاه که در وسط آن جوی آبی روان بود، گذشته قدم زنان به تاج محل برسیم، ملکه از راه رفتن در کنار شاه خودداری کرد و آنقدر قدم‌های خود را یواش

یوآش برمی داشت که از جلوی صف به اواسط آن رسید و اعلیحضرت که در حال قدم زدن به توضیحات فرماندار آگرا گوش می داد چند لحظه ای متوجه نشد که ملکه در کنارش نیست. یکی از همراهان گفت از ملکه پرسیدم آیا پایتان درد می کند؟ ملکه ثریا در جواب گفتند: (قورباغه!) او گفت تازه متوجه شدم که منظور ملکه قورباغه هائی هستند که از جوی آب بالا آمده و در هوای مهتابی روی حاشیه جوی مشغول آواز خواندن هستند!

در میان نوشته هائی که سران کشورها و شخصیت های برجسته که از تاج محل بازدید کرده و در کتاب طلائی نوشته اند، نوشته تاگور شاعر هندی را از همه جالب تر دیدم. او با خط خود نوشته است:

تاج محل، قطره اشکی است که بر چهره روزگار باقی مانده است...

مردان تنها

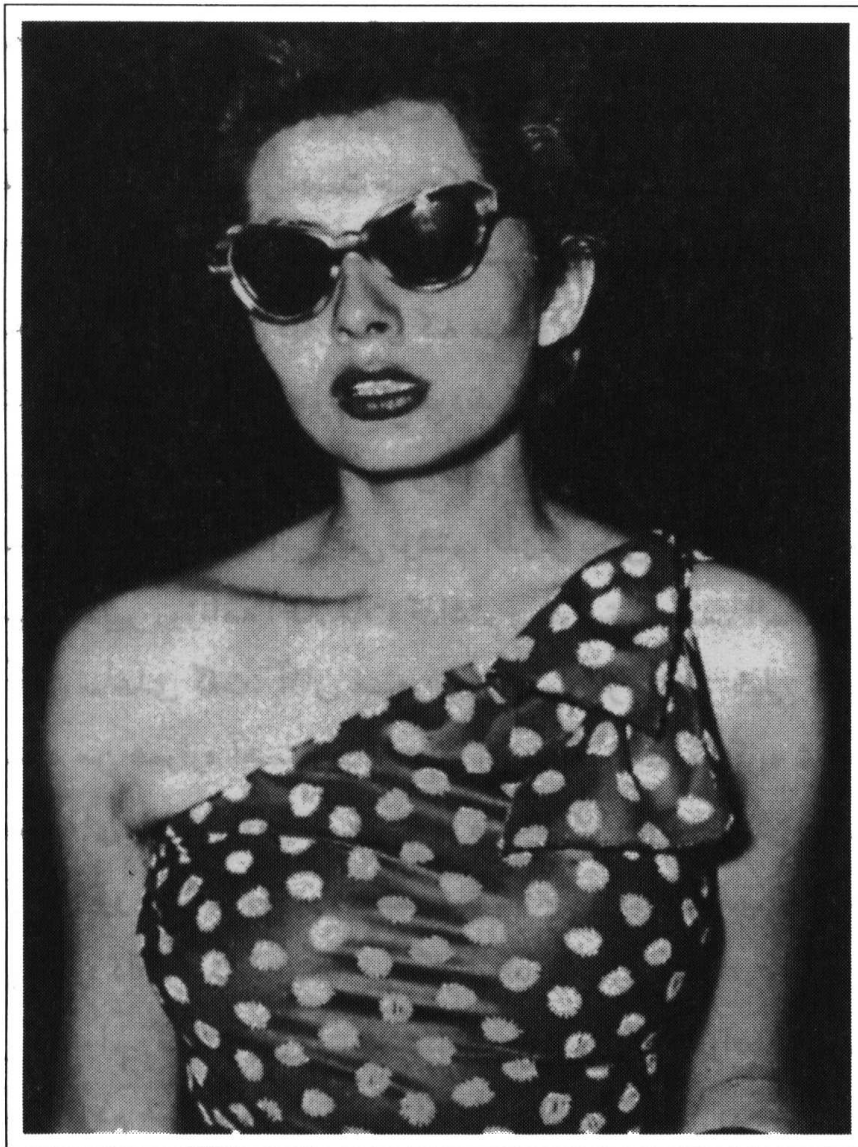
رضا شاه کبیر نیز مانند فرزندش همیشه تنها بود. پس از مرگ تیمورتاش و خانه نشین شدن ذکاء الملک فروغی او گاهی که در کاخ قدم می زد با یدالله خان اسلحه دار باشی که تنها محافظ و به اصطلاح امروزی ها (گارد دو کور) او بود درد دل می کرد.

اگر آن پدر و پسر وطن پرست که نور به قبرشان بیارد مشاورانی دل سوز و آگاه به مسائل جهانی و اوضاع و احوال داخلی ایران داشتند هرگز رضاشاه کبیر گول تبلیغات آلمانی ها را نمی خورد و فرزندش که در وطن پرستی و ایران دوستی او هیچ جای شک و تردید و ابهام نیست تا آن حد خود را وابسته به سیاست آمریکا نمی کرد. از والا حضرت شاهدخت اشرف نقل می کنند که گفت: از برادرم پرسیدم از اطرافیان خود به (کی) اعتماد دارید؟ شاه جواب داد: به سگم...

کسانیکه نوشته ای بدست شاهنشاه دادند که در پاسارگاد در مقابل آرامگاه کورش با صدای بلند بگویند "کورش آسوده بخواب ما بیداریم" مشاورینی مغرض، بی اطلاع و ناوارد و بی مایه بودند و همه دیدیم که عاقبت

بر سر ناخدا و کشتی چه آمد.

مشاور خیرخواه، درست مانند پزشک خانواده است، باشهامت و قدرت و تکیه آقامنشانه بخود حرفش را می زند که اغلب خوش آیند نیست، غر می زند، اوقات تلخی می کند، حتی دعوا می کند، بیماری را بازگو می کند، درمان سخت و شربت تلخ تجویز می کند، ولی حسن نیت دارد و باید بحرفش گوش داد و آن را از جان و دل پذیرفت. متأسفانه در دوران سلطنت محمدرضاشاه فقید (مشیرالدوله ها) جایشان را به غلام های خانه زاد و جان نثار دادند آنان که صلاحیت و شایستگی راهنمایی و رایزنی نداشتند.



ملکه ثریا

من هم حاجی شدم

درست چهل سال قبل در روزنامه اطلاعات خبرنگار سیاسی بودم. ساعت یازده هر روز صبح سری به دفتر آقای فریدونی معاون دائمی و همیشگی وزارت کشور می‌زدم. او که معمولاً تا آن موقع تلگرافات و گزارشات استانداری‌ها و فرمانداری‌ها را خوانده بود یک چائی و چند خبر به من می‌داد، سپس به وزارت امور خارجه می‌رفتم و رئیس اداره اطلاعات نیز پرونده‌ای را در اختیار من می‌گذاشت که حاوی قطعات بریده تمام روزنامه‌های جهان، آنچه در باره "ایران" نوشته‌اند، بود که نمایندگی‌های سیاسی همراه گزارشات خود به وزارت خارجه می‌فرستادند، نگاهی می‌کردم و خلاصه‌ای از اهم مطالب را دست چین کرده ظهر با چند صفحه یادداشت روی میز آقای ساعدی سردبیر روزنامه می‌گذاشتم و بدون اینکه معطل شوم به روزنامه کشور در میدان بهارستان که متعلق به آقای جلالی نائینی بود می‌رفتم، آنجا همه زعمای قوم جمع بودند از محضر محبت اثر و فیض آثار استاد محیط طباطبائی برخوردار می‌شدم، ناهاری می‌خوردم و برای چند روزنامه و مجله دیگر مطالبی می‌نوشتیم. ظهر یکی از روزها که خبرها را روی میز سردبیر روزنامه اطلاعات گذاشتم و خواستم حسب المعمول (جیم) شوم. آقای ساعدی گفت: آقای مسعودی با شما کار دارند. خیلی تعجب کردم برای اینکه من همواره آهسته می‌آمدم و آهسته می‌رفتم که گربه شاخم نزنند! برایم مسئله‌ای بود که آقای مسعودی با من چه کار دارند. بدیدن ایشان رفتم گفتند فوری برو عکاسی خادم عکس بینداز چون برای اولین بار عربستان سعودی اجازه داده است که یک خبرنگار از ایران عازم مکه شود و من شما را در نظر گرفته‌ام. گفتم قربان درست است که من در یک خانواده مسلمان دنیا آمده‌ام و خودم هم مسلمانم ولی خواهش میکنم شخص دیگری را انتخاب فرمائید. در جواب گفت: صلوات فرستادن را می‌دانی؟ گفتم: بلی. گفت: در

قیام و قعود سه صلوات بفرست و با این دعای سفر، من عازم مکه شدم.

همه چیز صدری

گذرنامه و بلیط آماده شد و وقتی کارمندان قدیمی روزنامه اطلاعات مخصوصاً آقای ساعدی سردبیر کارکشته فهمید که من باید به حج بروم سر و صدای اعتراض برخاست ولی آقای مسعودی آتش را فرونشاند و به همه آنان قول داد که سال‌های بعد به ترتیب آنان را به مکه بفرستد.

هوایمای داکوتای دو موتور هَنوز روی پیست مهرآباد بود و از زمین برنخاسته بود که زنان و مردان در هوایما یکدیگر را حاجی خانم و حاجی آقا صدا می‌کردند، خنده‌ام گرفت. هوایما روی آسمان تهران مشغول اوج گرفتن بود که کمر بند را باز کردم چون هرچه زودتر می‌خواستم امیرالحاج را که از طرف دولت تعیین شده بود و با هیئت سرپرستی حجاج در همین هوایما بود بینم.

به ردیف اول رسیدم پیرمردی موقر با قیافه‌ای خیلی متین و آراسته نشسته بود، خودم را معرفی کردم، ایشان با وقار فرمودند نام من رکن‌الملک صدری امیرالحاج، ایشان هم خانم صدری، ردیف مقابل هم برادرم آقای صدری معاون امیرالحاج و خانم صدری ردیف پشت سر، دخترم منشی هیئت سرپرستی و بالاخره چند صدری دیگر!

معلوم شد فقط حسابدار و آشپزهای هیئت نمایندگی ایران (صدری) نیستند.

در آن زمان آقای جعفر رائد که بعدها سفیر شد رایزن سفارت و آقای دیبا سفیر کبیر ایران در جده بود.

چند ساعت بعد هوایما در فرودگاه جده بزمین نشست، حسابدار کیسه‌های برنج را از قسمت بار هوایما تحویل گرفت که روی کیسه‌ها خواندم "برنج دم سیاه صدری!!"

نصیب الحج

بدنبال گردن زدن یک زائر ایرانی بنام ابوطالب یزدی در سال ۱۳۲۲ روابط ایران و عربستان قطع شد.

۵۵ سال پیش سید ابوطالب یزدی هنگام انجام مناسک حج در سعی بین صفا و مروه دچار سرگیجه و تهوع (قی) شد. حکام سعودی این سید نگون بخت را به اتهام ملوث کردن خانه کعبه فی المجلس در همان محل گردن زدند.

پنج سال بعد پس از تجدید رابطه بار دیگر حجاج ایرانی در مراسم حج شرکت کردند.

سرپرستی حجاج در آن سفر با محسن صدر (صدرالاشراف) نخست وزیر پیشین بود.

سال بعد که برای اولین بار اجازه دادند خبرنگاری هم از ایران همراه هیئت سرپرستی عازم مکه شود این خبرنگار من بودم که باین ترتیب (نصیب الحج) نه واجب الحج شدم.

امیرالحاج، مردی بود متین و موقر که از آقای صدر (صدرالاشراف) یک حرف (ی) اضافه داشت.

اولین نماز

قرار شد من به اتفاق سفیر کبیر و رایزن سفارت با اتومبیل سفیر از جده عازم مکه شویم. کاروان اتومبیل ها حرکت کرد در صفی طولانی تا به محلی رسیدیم که تابلوئی نصب کرده بودند و روی آن نوشته شده بود "قف ممنوع الورد لغير المسلمين" یعنی غیرمسلمان حق ندارد جلو برود. در آنجا یک حوله به کمر بستیم و یک حوله هم روی دوش انداختیم و به اصطلاح (محرم) شدیم.

همه در صفوف منظم برای نماز ایستادیم. در قیام و قعود آقای مسعودی را دعا کردم و سه صلوات فرستادم ولی در پایان نماز که نمازگزاران

می نشینند و دست های خود را چندین بار بلند می کنند و روی زانو می گذارند نمی دانستم چه بگویم، از بغل دستی خودم پرسیدم حالا چه باید گفت؟ خنده ای کرد و با صدای بلند گفت: حاجی را باش که نماز خواندن بلد نیست!!

او نمی دانست که من مثل خودش پولدار و واجب الحج نیستم بلکه تصادفی (نصیب الحج) شده ام. خوشبختانه در طواف خانه خدا و اجرای مناسک حج شخصی بنام (مطوف) همه کار را می کند و حاجی ها فقط دنباله روی او هستند و هر چه گفت انجام می دهند.

شستشوی کعبه

روز ۱۳ ذیحجه کلیددار کعبه جلو افتاد و کلیه امیرالحاج ها بدنبال او دو رکعت نماز خوانده و با جاروب های ظریف و کوچک مشغول جارو کشیدن شدند. در این موقع سقاها آب زمزم می آوردند و با گلاب می ریختند و ما جارو می کشیدیم و دیوارهای داخلی کعبه را که از کاشی های نفیس پوشیده شده بود آب پاشی کرده با دستمال خشک می کردیم.

در داخل کعبه چیز تازه ای نیست که توجه بیشتری را جلب کند ولی بواسطه قدمت محل و دانستن آنکه بنای اساسی آن را حضرت ابراهیم خلیل با پسرش اسماعیل گذاشته و خدای تعالی آنرا خانه خود خوانده و محل تقدیس پیغمبران سلف به خصوص محمد پیغمبر اسلام بوده حالت مخصوصی برای مسلمانی که در تمام عمر آرزوی زیارت آنرا داشته پیدا می شود که وصف کردنی نیست.

وقوف در عرفات

آن سال هوا خیلی گرم بود و میلیون ها زائر خانه خدا بایستی در هزاران چادر هم رنگ و هم شکل که در بیابان حجاز نصب شده است روز و شبی را بگذرانند.

در اینجاست که عده ای از حجاج از تشنگی تلف می شوند و یا بخاطر گم کردن چادرهایشان دچار گرمزدگی شده جان بجان آفرین تسلیم می نمایند. در گوشه چادر بزرگ که سفیر کبیر و مستشار سفارت و من در آن بودیم و پرچم شیروخورشید در بالای آن در اهتزاز بود چاله ای کنده بودند و سه سطل بزرگ در کنار آن گذاشته بودند. سطل اول پر از آب - سطل دوم خالی - سطل سوم تکه های بزرگ یخ.

برنامه روزانه توقف در صحرای عرفات و منا اینطور آغاز می شد: آقای سفیر کبیر در حمام بیابانی می ایستاد، مستشار سفارت سطل آب را در سطل یخ می ریخت و با یک دست جلوی سقوط قطعات یخ را می گرفت و با دست دیگر آب سطل را از بالای سر آقای سفیر کبیر خالی می کرد. بعد نوبت مستشار و سپس نوبت من می رسید. این برنامه تمام روز ادامه داشت، البته شربت به لیمو و شربت آب لیمو چاره ساز عطش بود تا اینکه ظهر سینی های پلو و خورشت با همان برنج های صدی از آشپزخانه هیئت سرپرستی حجاج ایرانی که ده ها آشپز ماهر آنها را می پختند می رسید ولی آنقدر هوا گرم بود که غذای گرم خوردنی نبود.

مائو مائو در منا

در صحرای عرفات و منا کار سقاها که آب می فروختند سکه بود چون در آن هوای گرم انسان هرچه بیشتر آب می خورد تشنه تر بود. سقاها با صدای بلند فریاد می زدند (مائو مائو) یعنی آب آب و من بخاطر دارم در گزارشی که از تلگراف خانه مبارکه آنجا فرستادم تحت عنوان (مائو مائو در عرفات) خانواده ها و بستگان حاجی ها که در تهران در انتظار بازگشت سفر کرده خود بودند فکر کردند قبیله آدم خوار مائو مائو برای حاجی خوری و حاجی ربائی به مکه رفته اند. متعاقب چاپ گزارش، ده ها تلفن به روزنامه اطلاعات شد و در این خصوص توضیح خواستند.

لعنت بر شیطان

سنگ زدن به برجی که سمبل شیطان است از جالب‌ترین مراسم حج است. آنقدر سنگ و شن و قلوه سنگ به شیطان‌های بزرگ و کوچک زده اند که جای سالمی باقی نمانده، البته پیدا کردن هفت تکه سنگ و قلوه سنگ حکم پیدا کردن کیمیا را داشت ولی برای ما که عضو هیئت سرپرستی بودیم همه چیز حتی قلوه‌های سنگ هم آماده بود. آنروزها هنوز کلمه مرگ بر شیطان بزرگ متداول نبود همه می‌گفتند مرگ بر شیطان.

عید قربان

روز عید قربان محل مخصوص قربانی کردن، صحرای محشر بود با وجود گرمی هوا حاجی‌ها در تلاش بودند گوسفند کوچکتری پیدا کنند که قیمت آن ارزانتر باشد که تلاش آنان بی‌فایده بود و اغلب از گرمزدگی هلاک می‌شدند

از آنجا که قیمت هر کالا از برخورد منحنی عرضه و تقاضا تعیین می‌شود خودتان می‌توانید حدس بزنید وقتی جمعیت کثیری بخواهند یکی دو تا گوسفند بخرند و تعداد طالب تا آن حد زیاد باشد چقدر قیمت بالا می‌رود. ولی برای ما بیش از تعداد خودمان گوسفندهای چاق و چله از بودجه هیئت سرپرستی خریداری شده بود.

نکته‌ای که شایان یادآوری است اینکه هر حاجی وقتی محرم شد یعنی جامه حج که همان دو حوله است بر تن کرد خیلی از کارها و امور بر او حرام می‌شود و تاوان و مجازات آن اینست که برای هر گناه باید یک گوسفند اضافی بکشد.

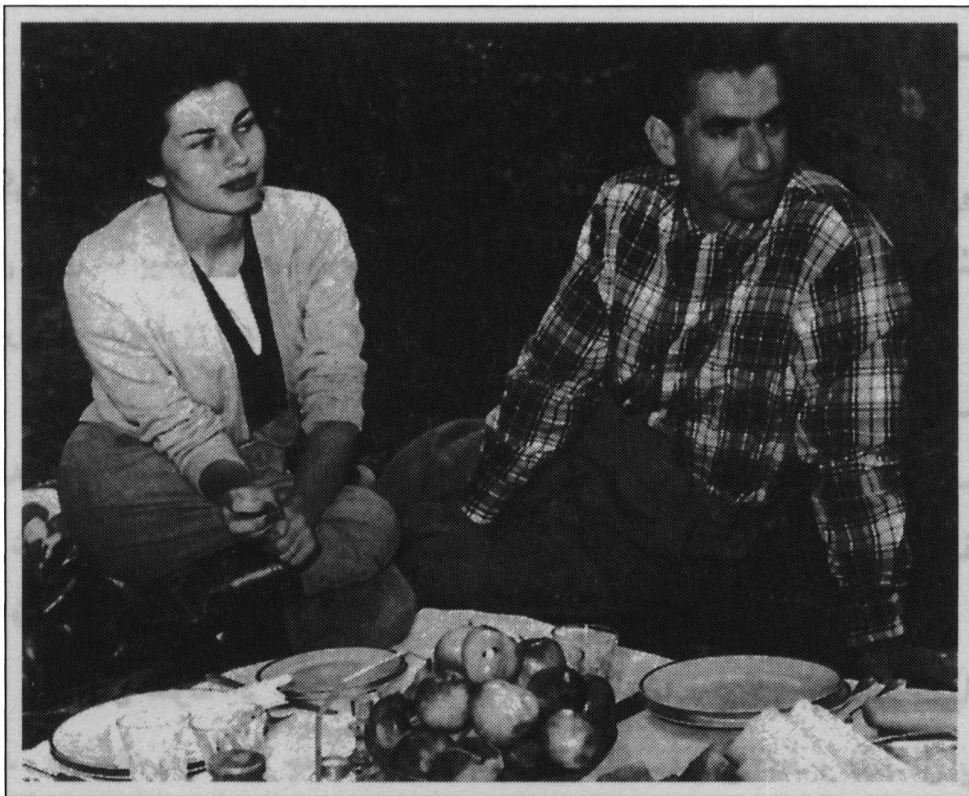
بعنوان نمونه اگر مگسی یا پشه‌ای را کشتید باید یک گوسفند قربانی کنید. ملاحظه فرمائید چه عوایدی دولت عربستان سعودی فقط و فقط از این برنامه می‌برد.

غزل خداحافظی!

بازگشت از عرفات به مکه و خداحافظی با خانه خدا جالب‌ترین صحنه است. باز سر و کله مطوف پیدا می‌شود و طواف بدور حرم و گفتن ذکر اله اکبر وله الحمد و سعی بین صفا و مروه.

حاجی‌ها فاصله بین صفا و مروه را لی لی می‌کنند، شریف مکه درب خانه خدا را می‌کشاید و غبار رویی می‌کند. آن موقع حاجی‌ها به اندازه زور و قوت خودشان ریشه‌ای یا رشته‌ای یا قطعه‌ای از پرده روکش کعبه را برای تبرک می‌کنند. جمعیت آنقدر زیاد است که دست‌رسی به روکش و پرده خانه خدا مشکل است، در حالیکه در تلاش بودم من هم تار یا قطعه‌ای از آن پارچه بدست آورم، ناگهان برق یک چاقوی ضامن‌دار توجهم را جلب کرد. دیدم شخصی پرید بالا بضر بچاقو قطعه بزرگی از پارچه را کند و در رفت، شرطه‌ها دنبالش دویدند ولی مثل تیر غیب شد.

نمردیم و حاجی آقائی را دیدیم که به سراپرده خانه خدا هم رحم نکرد!



شاه و ثریا

روز ۱۵ بهمن ماه ۱۳۲۷ من هنگام تیراندازی به محمدرضاشاه در دانشگاه تهران در فاصله یک متری شاه بودم

با گذشت ۵۰ سال هنوز آثار سرنیزه سربازان گارد که به خبرنگاران حمله کردند در پشت سر من باقی است.

بد نیست بدانید که طبق آخرین آماری که انجمن روزنامه نویسان فرانسوی منتشر کرده اند بعد از جنگ دوم جهانی تاکنون سیصد و شش خبرنگار در جریان مأموریت های خبری کشته شده اند (البته تعداد زیادی نویسنده و خبرنگار که در این ۱۹ سال در کشورمان کشته و یا ناپدید شده اند در این آمار نیست).

روز پانزدهم بهمن ماه سال ۱۳۲۷ پنجاه سال قبل در ساعت سه بعد از ظهر جلوی درب ورودی دانشکده حقوق دانشگاه تهران به محمدرضاشاه سوء قصد شد و با وجود اینکه ضارب در جا کشته شد ولی سایر خبرنگاران که در این مراسم شرکت داشتند از طرف سربازان گارد شاهنشاهی مورد ضرب و شتم قرار گرفتند که اگر سرنیزه یک سرباز گارد که حواله سر من شد فقط و فقط یک میلیمتر پائین تر خورده بود نخاع من قطع میشد و امروز نه تنها در خدمتتان نبودم بلکه رقم ۳۲۶ به سیصد و بیست و هفت افزایش می یافت، البته بهیچ جای دنیا هم برنمیخورد!

من آنروز جلوی درب ورودی دانشکده حقوق دانشگاه تهران با جوانی که دوربینی خیلی ابتدائی از نوع کداک جعبه ای بزرگ در دست داشت آشنا شدم، او گفت نامش ناصر فخرآرائی و خبرنگار و عکاس روزنامه پرچم اسلام است. از محسن موحد خبرنگار اطلاعات که پهلوی من ایستاده بود پرسیدم آیا او را میشناسد در جوابم گفت نه، اولین بار است که او را می بیند.



لحظه ای که به عنوان
خبرنگار شاهد واقعه ۱۵ بهمن
توسط آقای علا وزیر دربار
شاهنشاهی به شاه معرفی
شدم.



محمدرضا شاه پس از سوء قصد

درست ساعت سه بعد از ظهر بود که شاه با لباس رسمی نظامی در حالیکه سرتیپ دفتری همراه ایشان بود با اتومبیل وارد محوطه دانشگاه شدند که پیش فنگ سربازان گارد ورود شاه را اطلاع داد. دکتر علی اکبر سیاسی رئیس دانشگاه، وزیر فرهنگ و نمایندگان استادان جلوی درب ورودی در انتظار ایستاده بودند و اعلیحضرت به طرف پله‌هایی که به در اصلی دانشکده حقوق منتهی میشد به راه افتاد، تمام عکاسان شروع به گرفتن عکس کردند جز ناصر فخرآرائی که پای پله‌ها منتظر ایستاده بود. ولی به محض اینکه شاه به نزدیکی او رسید پشت دوربین را باز کرد و سلاح کمری کوچکی را از داخل آن درآورد و شروع به تیراندازی کرد، هنگام تیراندازی فاصله او و شاه بیش از یک متر نبود، اولین تیر به کلاه شاه خورد. من که مثل صاعقه زده‌ها در جای خود در سمت راست شاه می‌خکوب شده بودم دیدم که دومین تیر به بالای لب شاه خورد و خون جاری شد ولی شاه بدون اینکه از جایی که ایستاده بود تکان بخورد حرکاتی می‌کرد و بدنش را بطرف چپ و راست خم می‌کرد. تیر سوم به پشت او خورد که فقط لباس افسری را سوراخ کرد و به طرف زمین کمانه کرد. جای تعجب بود که در این موقع تمام افراد گارد نظامی متفرق بودند و شاه در مقابل قاتل تنها بود. فخرآرائی در حالیکه شاه بچپ و راست منحرف میشد اسلحه را بطرف قلب او نشانه گرفت و شلیک کرد که این گلوله به شانه شاه خورد اما وقتی ماشه را برای شلیک تیر ششم و آخر کشید گلوله در لوله گیر کرد که ضارب هفت تیر را روی زمین پرت کرد و قصد فرار داشت. هر چند شاه دستور داد ضارب را زنده بگیرند ولی سرتیپ صفاری رئیس شهربانی وقت با اسلحه کمری خود به ضارب تیراندازی کرد و او نقش بر زمین شد. در این موقع که همه مات و مبهوت بودند فقط صدای دکتر اقبال وزیر بهداری شنیده میشد که میگفت:

آقا نکشید، بگذارید زنده بماند ببینیم محرک او کیست...

شاه را به بیمارستان بردند ولی سربازان گارد به جان ما خبرنگاران بی‌گناه افتادند و بدون استثنا با قنداق تفنگ همه را لت و پار کردند که ناگاه

بر اثر سرنیزه ای که به سر من خورد نقش بر زمین شدم و موقعی بهوش آمدم که در اطاق عمل بیمارستان شهربانی روی تخت در کنار جنازه ناصر فخرآرائی، ضارب خوابیده بودم.

ظاهراً ساعت ها بود که به هر دوی ما خون تزریق میکردند اگرچه او همان بعد از ظهر مرده بود.

بخاطر دارم که ساعت بزرگ دیواری بیمارستان یازده شب را نشان میداد که با سر و کله باندپیچی شده همراه سه سرباز مسلسل بدست روانه زندان شدم. در زندان موقت شهربانی هر پنج خبرنگار و چهار عکاسی که بعد از ظهر در دانشگاه حاضر بودند از دیدن من آن هم با آن شکل و شمایل و قیافه مضحک خوشحال و خندان شدند، چون تا آن هنگام فکر میکردند بر اثر آن ضربه کاری کشته شده ام.

از آنجا که تصور نمیشد ضارب تنهاست، صبح روز بعد همه ما را به بازپرسی ارتش بردند. سرلشگر بقائی دادستان ارتش و دکتر پیراسته دادستان تهران بودند.

اولین سؤال بازپرس نظامی از من این بود:

شما متهم هستید که به ذات مبارک ملوکانه سوء قصد کرده اید. ماده ۳۷۱ تکلیف شما را معلوم کرده و محکوم به اعدام هستید. چون من قادر به حرف زدن نبودم بخاطر دارم در جواب بازپرس نوشتم.

من و سایر خبرنگاران برای اولین بار بود که ناصر فخرآرائی را میدیدیم و حتی بیش از نیم ساعت خبرنگار عکاس کیهان و اطلاعات او را دست انداخته بودند که با آن دوربین عهد عتیق جعبه ای چطوری میخواهد عکس بگیرد. در ثانی من خبرنگار رادیو تهران هستم، شما به رادیو تلفن بزنید آنها مرا خدمتتان معرفی خواهند کرد. خلاصه بعد از بیست و چهار ساعت کنکاش، دو روز بعد من و سایر خبرنگاران از زندان آزاد شدیم و بازپرس متقاعد شد که ما در این ماجرا گناهی نداریم.

روز هفدهم بهمن که به خانه رسیدم از هر اطاق شیون و ناله برمیخاست،

جگرم آتش گرفت با خود گفتم ای کاش میمردم و به خانه برنمیگشتم. روز پانزدهم بهمن در ساعت نه شب که رادیو خبر سوء قصد به شاه را پخش کرد و گفت ضارب کشته شده است، مادرم که از بازگشت من ناامید شده بود فکر کرد منم کشته شده ام، او دچار سکت قلبی شد و ساعاتی که من در زندان بودم او از شدت غم و غصه مرده بود...

از طرفی نام و شغل ضارب با نام و شغل من همخوانی داشت، یعنی هر دو ناصر بودیم و هر دو خبرنگار، شدت ناراحتی حاصل از دست دادن مادر و بخیه های سرهم بندی شده که به پشت سر من زده بودند چنان مرا از پا درآورد که به بستر افتادم و هفته ای را بستری بودم.

اواخر بهمن ماه با سر باندپیچی شده و دلی عزادار به اداره تبلیغات آن روز رفتیم. در اداره غوغائی از شادی و جشن به شکرانه سلامتی شاه برپا بود و همه سعی می کردند به نوعی خودشیرینی کنند که این با حال و روز روحی و جسمی من از زمین تا آسمان فاصله داشت ولی از آنجا که هنوز مرعوب حرفهای بازپرس اداره دادرسی ارتش بودم و واهمه داشتم که انگ همکاری با ناصر فخرآرائی را به من بزنند ناچار شدم خودم را هم رنگ جماعت کنم و به پیروی از دیگران نیمی از حقوق بهمن ماه خود را که ۳۲ تومان میشد بشکرانه سلامت ذات اقدس همایونی به شیر و خورشید سرخ ایران حواله نمایم که البته گزارش مربوط به هبه حقیر، به دربار شاهنشاهی، همراه با شرح کامل قضایا فرستاده شد که صدالبته به پیروی از اصل کاسه رود جائی که باز آرد قدح! چند روز بعد آقای قره گوزلو رئیس تشریفات دربار شاهنشاهی تلفن کردند و با سپاسگزاری از احساسات پاک من اعلام داشتند که به شیر و خورشید دستور داده اند که سی و دو تومان را نگیرند و ضمن ارسال پاکتی حاوی پانصد تومان برای دل جوئی و حق العلاج! از من خواستند که هر وقت حال مساعدی داشتم به دربار رفته شرح واقعه را برای شخص شاه تعریف کنم.

چون اعلیحضرت تمایل بسیار داشت که شخص ثالثی که از حلقه درباریان و قدرتمندان نباشد مشاهدات بی طرفانه خود را به عرضشان برساند.

من نیز چندی بعد به هنگام افتتاح بانک عمران در خیابان کاخ تهران توسط آقای علاء وزیر وقت دربار به شاه معرفی شدم و آنچه را که آنروز از نزدیک دیده بودم با بیان ساده و بدون تکلف برایشان تعریف کردم.

در پشت پرده سوء قصد

بعد از سوء قصد تحقیقات پلیس ثابت کرد که ناصر فخرآرایی عضو حزب توده بوده و تعصبات سخت مذهبی و هم اعتقادات مارکسیستی داشته است.

پس از این ماجرا، حزب توده غیرقانونی اعلام شد اما اعضای آن به فعالیت های زیرزمینی پرداختند و بصورت عاملی قوی در سیاست ایران باقی ماندند.

بی مناسبت نمیدانم که در اینجا برای اینکه نزدیکی و همبستگی شدیدی که بین دربار پهلوی و مرجعیت قم در آن تاریخ وجود داشت، معلوم شود تلگرافی را که از قم آیت الله بروجردی مرجع تقلید قدرتمند مسلمانان در آن روز در باره واقعه پانزدهم بهمن ماه به شاه کرده است منعکس نمایم:

"فوری است"

حضور مبارک اعلیحضرت همایون خلدالله تعالی ملکه

از این پیش آمد ناگوار که متوجه ذات ملوکانه شده است متأثر و سرعت عافیت و حشمت وجود مبارک را از خداوند تقدست اسماء مسئلت مینماید.
حسین طباطبائی"

سوء قصد به شاه مهمترین واقعه در آغاز دومین دوره نخست وزیری ساعد مراغه ای بود.

ساعد در باره این واقعه و حوادثی که بدنبال آن رخ داد در سالنامه دنیا در سال ۱۳۲۷ چنین نوشته است:

۱۵ بهمن در محوطه دانشگاه به جان اعلیحضرت سوء قصد شد، من نخست وزیر در آن روز بعلت ذات الریه در خانه بستری بودم، حتی خبر

سوء قصد را در آغاز به من ندادند و چند ساعت بعد از آن من از جریان واقعه آگاه شدم. همان شب مرحوم رزم‌آرا رئیس ستاد ارتش به خانه من آمد و گفت سوء قصد کننده از عمال آیت‌الله کاشانی بوده است و یکی از طرفداران آیت‌الله به او به عنوان مخبر عکاس کارت داده بود و ضارب با کارت خبرنگاری روزنامه پرچم اسلام وارد دانشگاه شده و به کار خائنانه خود اقدام نموده است. در نتیجه کاشانی برای ما مشکوک شده او را گرفته ایم و می‌خواهیم محکوم کنیم. من محاکمه کاشانی را صلاح ندیدم و بهتر دیدم او را تبعید کنیم. رزم‌آراء هم چنین گفت من سیدضیاء و قوام السلطنه را هم اجباراً توقیف کردم چون بنظر میرسد آنها هم در این ماجرا دست داشته‌اند. من که احساس می‌کردم جریان از جای دیگر است به رزم‌آرا گفتم توقیف سید ضیاء و قوام السلطنه به نفع ما نیست به این جهت وقتی رزم‌آراء رفت به حضور اعلیحضرت تلفن کردم و استدعا کردم که سید ضیاء و قوام السلطنه را آزاد کنند. شاهنشاه فرمودند با مسئولیت خودتان این کار را بکنید. بعد از اینکه این کار را کردم، سیدضیاء و قوام السلطنه را برای امضای دفتر همایونی به دربار فرستادم. سیدضیاء به حضور اعلیحضرت رسید، شرفیاب شد و مورد تفقد قرار گرفته بود، اما قوام السلطنه دیر رسیده بود، با این همه اعلیحضرت هر دو را مورد تفقد قرار دادند. رزم‌آرا می‌خواست از جریان ۱۵ بهمن که بدست اجنبی ترتیب داده شده بود به سود خود حداکثر استفاده را بکند به این معنی که با دستگیری و بزدان انداختن شخصیت‌های بانفوذ راه را برای نخست وزیری خود هموار سازد.

واقعه مهم دیگر دوره دوم نخست وزیری ساعد تشکیل مجلس موسسان و افزایش اختیارات شاه بود که آن را هم باید از نتایج سوء قصد ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ و بهره برداری شاه از این واقعه دانست.

مهمترین تغییری که با تشکیل مجلس موسسان در اردیبهشت ماه سال ۱۳۲۸ در قانون اساسی داده شد تفویض اختیار انحلال مجلسین شورای ملی و سنا به شاه بود که شاه یک بار برای انحلال دوره بیستم مجلس شورای

ملی و دوره سوم سنا از این اختیار استفاده نمود.
 انتخابات دوره نوزدهم مجلس شورای ملی نیز در زمان نخست وزیری
 علاء صورت گرفت ولی خود علاء در جریان این انتخابات دخالت نکرد و
 کارگردانی انتخابات این دوره با امیراسدالله علم وزیر کشور کابینه علاء بود.
 بد نیست برای حسن ختام این گزارش خاطره ای را از نمایندگان دوره
 نوزدهم مجلس شورای ملی برایتان نقل کنم.
 آقای علم برای خوش آیند آقای علاء نخست وزیر، داماد ایشان را که
 جوانی از فرنگ برگشته و اشراف زاده بود از حوزه انتخابیه همدان نماینده
 مجلس کرد.

به این ترتیب اسکندر میرزا فیروز، نوه فرمانفرما به سادگی آب خوردن
 از صندوق انتخابات همدان بدر آمد، در حالی که هیچیک از مردم همدان تا
 آن موقع حتی نام او را نشنیده بودند.
 در آن زمان نویسندگان این سطور خبرنگار پارلمانی روزنامه بود و در لژ
 مطبوعات سخنان نمایندگان را برای چاپ در روزنامه یادداشت میکرد.
 در یکی از جلسات مجلس یکی از نمایندگان پشت تریبون رفت و به
 آقای علاء نخست وزیر که با وزیرانش در ردیف اول مجلس نشسته بودند
 گفت:

آقای علاء چرا در انتخابات همدان دخالت کردید و داماد خودتان را بر
 همدانی های بدبخت تحمیل نمودید؟ آقای علاء در حالی که از این کار علم
 چندان هم راضی نبود به سادگی گفت: "از بس خانم به من فشار آورد مجبور
 شدم". در این موقع در لژ خبرنگاران خنده ای درگرفت و یکی از خبرنگاران با
 ذوق وصف الحالی ساخت که:

نه هیچ به شهر همدان داشته راه

نه بوده ز حال همدانی آگاه

این تازه جوان که از فرنگ آمده است

چون شد که وکیل همدان شد ناگاه

محاكمه دكتر مصدق در دادگاه نظامی سلطنت آباد

بی گمان یکی از بزرگترین اشتباهات شاه به محاکمه نظامی کشیدن دكتر محمد مصدق بود. شاه به خاطر نفرت شدیدی که از دكتر مصدق داشت با این تصور که در دادگاه نظامی می تواند انتقام سال ها حقارت خود را از او بگیرد، چنین دستوری صادر کرد.

قدرت و تسلط دكتر مصدق در دفاع از خود صحنه دادگاه را درست برعکس خواست شاه عوض کرد.

به جای محاکمه دكتر مصدق از سوی شاه، این دكتر مصدق بود که از تریبون دادگاه، کل رژیم و تمامی دوران بیست ساله حکومت رضاشاه و دوازده ساله سلطنت محمدرضاشاه را محکوم کرد. او گریست، خندید، فریاد برآورد، اعتصاب غذا و حتی یکی دو بار غش کرد. رسانه های همگانی بریتانیا و آمریکا او را پیر شکست خورده، تناقض گو و دیوانه نامیدند.

نخستین جلسه دادگاه محاکمه دكتر مصدق به ریاست سرلشگر نصراله مقبلی بعد از ظهر روز یکشنبه ۱۷ آبان ۱۳۳۲ در پادگان نظامی سلطنت آباد تشکیل و جریان دادگاه بصورتی گسترده با نظارت شدید سرتیپ آزموده در مطبوعات و خبرگزاری های جهان منعکس گردید.

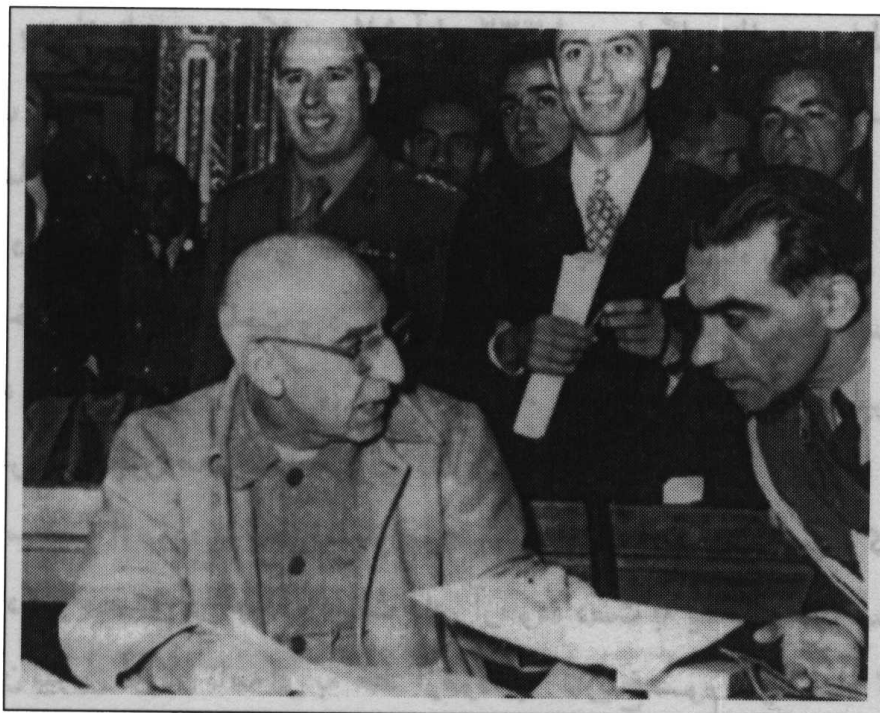
دكتر مصدق از همان لحظات نخستین جلسه دادگاه برتری و تسلط مطلق خود را نمایان ساخت و در حالیکه با انگشت سبابه اشاره به سرتیپ آزموده دادستان می کرد و روی میز می کوبید گفت: من به صلاحیت این مرد اعتراض دارم چون معلومات حقوقی ندارد.

سرتیپ آزموده با لحن بسیار موهنی علیه دكتر مصدق صحبت کرد. دكتر مصدق در جواب اهانت های آزموده دست به یک مانور سیاسی زد و آن بیرون آوردن نامه ای به خط آزموده به تاریخ سوم مردادماه ۱۳۳۲ (۲۵ روز قبل از کودتا) بود و گفت:

این نامه ای است که ایشان با خط خودشان موقعی که می خواستم دادستان وقایع شیراز شوند به من نوشته اند که مرا از این کار معاف کنید من فاقد هرگونه تحصیلات و سوابق قضائی هستم و یکی از معایب و مفاسد اصلی سازمان قضائی ارتش آن است که افسران بی اطلاع در امور قضائی را در کارهای قضائی می گمارند..."

دکتر مصدق با این عمل ضربه ای به روحیه آزموده و دادرسان دادگاه زد و اضافه کرد " بطوریکه ملاحظه فرمودید ایشان خودشان نوشته اند که بی اطلاع هستند!!"

آخرین جلسه محاکمه که سی و پنجمین جلسه بود در روز سی ام آذرماه ۱۳۳۲ تشکیل شد و پس از پایان دادرسی متن رأی دادگاه خوانده شد و دکتر مصدق به سه سال حبس مجرد محکوم گردید و سرتیپ ریاحی به دو سال حبس تأدیبی و اخراج از خدمت ارتش. مشروح جریان محاکمه مصدق در کتاب " مصدق در محکمه نظامی " نوشته سرهنگ جلیل بزرگمهر درج شده است که در اینجا به همین خلاصه اکتفا گردید.



نویسنده پشت سر دکتر مصدق در دادگاه نظامی

پشت پرده قتل سپهد رزم‌آرا من هنگام قتل رزم‌آرا در مسجد شاه بودم و در تعقیب جنازه او به بیمارستان سینا رفتم

بیوگرافی رزم‌آرا

حاج علی رزم‌آرا در سال ۱۲۸۰ هجری شمسی در تهران متولد شد، پدرش رئیس مدرسه نظام تهران بود. رزم‌آرا پس از خاتمه تحصیل به مدرسه نظام به نیروی قزاق پیوست و در عملیات سرکوب نهضت جنگل با رضاخان که در آن زمان عنوان سردار سپهی داشت آشنا شد.

رضاخان که به زیرکی و استعداد این افسر جوان پی برده بود او را در نخستین گروه افسران اعزامی به خارج به فرانسه فرستاد. رزم‌آرا دانشکده نظامی معروف فرانسه "سن سیر" را با موفقیت بانجام رساند. مدرسه افسری سن سیر که در سال ۱۸۰۸ میلادی به دستور ناپلئون اول امپراتور فرانسه تأسیس شد تاکنون بیش از دویست هزار افسر از آنجا فارغ التحصیل شده‌اند.

تعداد محصلین ایرانی از سال ۱۹۰۷ میلادی تا ۱۹۷۹ که دوره‌های سن سیر را دیده‌اند یکصد و شصت نفر بودند که قدیمی‌ترین آنها سردار همایون والی، سرلشگر عبدالمجید فیروز، سرلشگر هادی شقاقی و همدوره‌های آنان بودند که همگی آنان در ارتش نوین ایران خدمات برجسته‌ای نموده به مقامات عالی نظامی و اجتماعی رسیدند.

رزم‌آرا در بازگشت به ایران در سال ۱۳۰۸ با درجه سرهنگ دومی وارد خدمت ارتش شد. اولین سمت او در ارتش نوین ایران فرماندهی یک هنگ در کرمانشاه و سپس فرماندهی تیپ مستقل لرستان بود. در سال ۱۳۱۴ به تهران فراخوانده شد و در دانشگاه جنگ به تدریس پرداخت.

درخشان‌ترین کار رزم‌آرا در ارتش تأسیس اداره جغرافیائی ارتش در سال ۱۳۱۶ بود که سمت ریاست آن را داشت و با دقت و جدیت فراوان کار کرد و

طی چندین سال و جب به جب خاک ایران را درنوردید و یک مجموعه ۱۸ جلدی جغرافیای نظامی او حاوی اطلاعاتی سیاسی و اقتصادی و اجتماعی استان های ایران اثری بی نظیر از خود بیادگار گذاشت

بعد از وقایع شهریور ۲۰ و ترک مخاصمه رزم آرا به فرماندهی لشکر اول مرکز منصوب شد و توانائی و مدیریت خود را در سر و سامان دادن به وضع این لشکر متلاشی شده نشان داد. رزم آرا بر اثر لیاقت در مقام فرماندهی لشکر اول مرکز با درجه سرتیپی بریاست ستاد ارتش منصوب شد. چندی بعد به سمت ریاست دفتر نظامی شاه منصوب گردید و خدمت در دفتر نظامی موجب نزدیکی بیشتر او به شاه گردید.

رزم آرا پس از مدتی خدمت در دفتر نظامی شاه و ریاست دانشکده افسری به درجه سرلشگری ارتقاء یافت و مجدداً به ریاست ستاد ارتش منصوب گردید تا اینکه در تیرماه ۱۳۲۹ (ژوئن سال ۱۹۵۰) نخست وزیر ایران شد.

مدت زمامداری رزم آرا بیش از ۸ ماه و دو روز دوام نیافت و با کشته شدن وی در شانزدهم اسفندماه ۱۳۲۹ به پایان رسید.

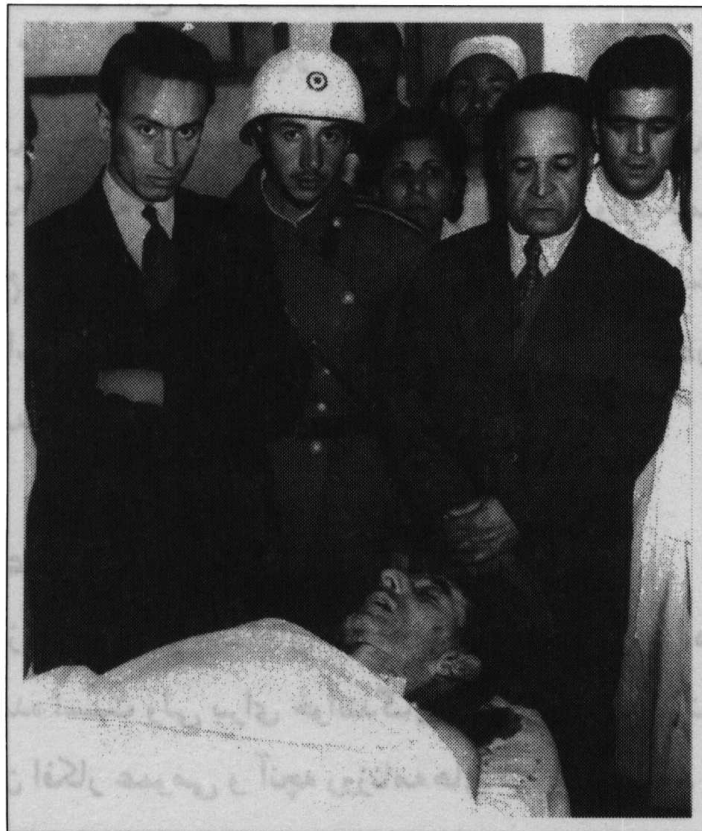
قتل رزم آرا

روز چهارشنبه ۱۶ اسفندماه، روز ملاقات بعضی از نمایندگان مجلس با شاه بود. شاه در کاخ مرمر تهران خود را آماده برای این کار کرده بود و علاء وزیر دربار برای شرکت در مجلس ختم آیت الله فیض به مسجد شاه رفته بود ولی ورود وزیر دربار مقارن بود با شلیک تیرهایی که رزم آرا را بقتل رساند.

بنا به نوشته روزنامه های آن روز داستان اینگونه شروع شد که اسدالله علم وزیر کار در کابینه رزم آرا به شتاب خود را به دفتر رزم آرا رسانید و از او خواهش میکند که تا دیر نشده و فرصت از کف نرفته به مسجد شاه بروند. رزم آرا بلافاصله باتفاق اسدالله علم براه افتاد و هنوز وارد شبستان مسجد نشده بود که گلوله ها صدا کرد و نخست وزیر نقش بر زمین شد.



سه شنبه ۱۵ اسفند، سال ۱۳۲۹، يك روز قبل از قتل رزم آرا.
 رزم آرا به اتفاق روزنامه نگاران جلوی کاخ ابيض (مقر نخست وزیری) نویسنده سمت چپ عکس نفر اول ایستاده است.



چهارشنبه ۱۶ اسفند سال ۱۳۲۹
 جسد رزم آرا در بیمارستان سینا خیابان سپه. نویسنده نفر اول در سمت چپ عکس ایستاده است.

در مدخل شبستان چند دقیقه ای بود که فلسفی حرف میزد که از صحن مسجد صدای چند تیر متوالی بلند شد. من که در کنار درب ورودی شبستان با خبرنگار عکاس روزنامه اطلاعات ایستاده بودم به بیرون دویدیم، نزدیک حوض کنار سکوی صحن مسجد جسد نخست وزیر در خون غرقه بود و جمعی از هر طرف میدویدند و چند نفر که در تعقیب ضارب بودند چشمهایشان را گرفته و دو زانو بزمین نشسته بودند. معلوم شد ضارب که شغل او "نجاری" است در جیبش مقداری خاک اره را با فلفل مخلوط کرده و بصورت کسانی که قصد دستگیری او را داشتند پاشیده بود. چند دقیقه بعد جسد بی جان رزم آرا را در جیبی گذاشته و به بیمارستان سینا بردند.

من باتفاق خبرنگار عکاس روزنامه اطلاعات فوراً خود را به بیمارستان سینا رساندیم معلوم شد در راه ساعت مچی واشرون کنستانتین و انگشتر و خودنویس طلای نخست وزیر را هم ربوده اند، بمصدق:

اکنون که گل سرخ فرو ریخت زباد

بگذار گل زرد فرو ریخته باد

گزارش پزشکی قانونی حاکی از این بود که از سه گلوله ای که وارد بدن رزم آرا شده یک گلوله از طرف چپ از ناحیه خلفی گردن وارد جمجمه شده و از پیشانی خارج گردیده و دو گلوله دیگر از سمت راست اصابت و از قسمت گوشه داخل استخوان کتف وارد و یکی از آنها از ناحیه گردن و دیگری از محوطه قفسه صدی از زیر استخوان ترقوه بیرون رفته است.

مطبوعات و قتل رزم آرا

قتل رزم آرا یکی از معماهای تاریخی است که هنوز پرده ابهام از روی آن برکنار نشده است ولی برای خوانندگان در این گزارش کوتاه موقعیت و حدس و گمان افکار عمومی و آنچه روزنامه های آنروز نوشته اند بطور خلاصه نقل میشود:

* طبق تحقیقات و اطلاعات بدست آمده رزم آرا با گلوله خلیل

طهماسبی کشته نشده است، بلکه همان سه نفر محافظین رزم‌آرا را باید قاتل او دانست.

روزنامه کسری مورخ ۱۳۲۹/۱۲/۲۸

* یکی از محافظین رزم‌آرا بنام پازوکی مدتی به اتهام قتل رزم‌آرا در بازداشتگاه زندانی بود.

آسیای جوان

* اخباری که از منابع موثق میرسید حاکی بود که رزم‌آرا توطئه مهمی بر ضد رژیم فعلی ایران طرح کرده بود و از مدتی پیش تمام مقدمات امر را حاضر ساخته بود.

روز پنجشنبه (یک روز بعد از ترور رزم‌آرا) مقرر بود که این کودتا صورت گیرد، زیرا در این روز شاه برای توزیع اسناد مالکیت به ورامین میرفت و نقشه سوء قصد جدیدی را برای او طرح کرده بودند. طبق اخبار خبرگزاری‌های انگلیس رزم‌آرا میخواست روز پنجشنبه مجلسین را منحل کند.

روزنامه ابزرور چاپ لندن نوشت:

وضع داخلی ایران امروز مانند اوضاع انگلیس در قرن شانزده و هفده است. ایران تنها به قائد و زمامداری احتیاج دارد که بتواند علیه وضع فعلی قیام کند. شاه ایران با وجودی که در انتصاب وزرا و ادارات دخالت کامل دارد معه‌ذا به طرز درست و مناسبی برای بهبود اوضاع دخالت نمیکند.

نویسنده "ابزرور" اضافه میکند که نقشه رزم‌آرا پس از انحلال مجلسین اعتصاب و اجتماعی بود که در همان روز در میدان بهارستان صورت میگرفت و منجر به کشته شدن چند تن از نمایندگان اقلیت و جراید مخالف میشد، بلافاصله حکومت نظامی در مقابل این حوادث و آشوبها اعلام میشد.

باید دانست که این نقشه در کمال مهارت و در منتهای اختفا طرح ریزی شده بود و سیاست کمپانی نفت دست دولت را کاملاً باز میگذاشت که برنامه خود را دقیقاً اجرا کند.

موضوع قابل توجه این است که اقدامات نخست وزیر در لباس کودتای توده‌ای صورت می‌گرفت و چون آنها را از مدت‌ها پیش بر ضد (جبهه ملی) همه نوع تقویت میکرد میخواست به توطئه جدید شرکت نفت انگلیس بدین صورت قیافه انقلابی ببخشد و رژیم پارلمانی ایران را بدین صورت سرنگون کند. یک لیست دویست نفری نیز برای دستگیری و معدوم کردن تمام شخصیت‌های ملی و بعضی از پیشوایان مذهبی حاضر کرده بودند که بلافاصله به مورد اجرا گذارده شود.

روزنامه باختر امروز

* شهرت دارد وقتی خبر ترور رزم‌آرا به سادچیکف سفیر کبیر شوروی در تهران میرسد بشدت متأثر می‌گردد.

ضمناً گفته میشود که دکتر گریدی سفیر آمریکا در روز اول عید با یک کیف پر از اسناد با شاه ملاقات میکند و تمام اسناد و مدارک کودتای رزم‌آرا و توطئه نیمه کمونیستی خاورمیانه و جریان کشف کودتا را به شاه ارائه میدهد.

روزنامه فرمان

* غروب روز سه‌شنبه یعنی یک روز قبل از اینکه رزم‌آرا بقتل برسد کلیه سیمهای تلفن و تلگراف که تنها وسیله ارتباط بین تهران و شهرستانها بود قطع گردیده و تا چهار روز مکالمه و مخابره امکان پذیر نبود. روز سه‌شنبه با متصل کردن سیمها ارتباط برقرار شد. در باره قطع شدن سیمهای ارتباطی عده‌ای عقیده داشتند این عمل با خبر توطئه کودتا مربوط بوده است.

قدر مسلم این است که قرار بود روز پنجشنبه حوادثی بزرگ به غیر از واقعه پیش بینی نشده قتل رزم‌آرا روی دهد و این حوادث بایستی طوری پیش آید که بعد از یکروز که کارها خاتمه یافت نتیجه آن به سایر نقاط اطلاع داده شود.

روزنامه آتش

* دلالتی موجود است که رزم‌آرا با اتحاد جماهیر شوروی توافق‌هایی کرده بود و برای پیشرفت همین نقشه بود که سران حزب توده را فرار داد و آنها را در تدارک اجتماعات و میتینگ‌ها کمک میکرد.

روزنامه باختر امروز

* مقامات شهربانی کل کشور از دهم اسفندماه ۱۳۲۹ دقیقاً مواظب اقدامات و رفت و آمد و جلسات رزم‌آرا و اطرافیان او بودند و گزارشات کتبی را همه روزه تهیه و به شاه تقدیم داشته‌اند.

روزنامه عصر

* رزم‌آرا را کسانی کشتند که میخواستند ایران تکیه‌گاه نظامی امریکائی‌ها بشود و رزم‌آرا مانع انجام این نقشه بود. رزم‌آرا طالب تقسیم اراضی و مدافع بی‌طرفی ایران بود و انعقاد قرارداد بازرگانی با شوروی و قطع ایادی آمریکا از ایران او را محبوب ملت کرده بود و این امریکائی‌ها و مدافعین ایرانی او بودند که رزم‌آرا را از میان برداشتند.

روزنامه اومانیتته چاپ پاریس

* رزم‌آرا میخواست پس از انحلال مجلس نقشه‌هایی را که مجلس مانع اجرای آنها بود به موقع اجرا بگذارد، منجمله با تکیه به قانون اساسی، ایران را به شکل حکومت ایالات متحده آمریکا درآورد. پس از مرگ او تمام نقشه‌های او باطل خواهد شد.

فرانس سوار چاپ پاریس

* حادثه قتل رزم‌آرا هم به ضرر انگلستان و هم به ضرر شوروی تمام شده است. فقط سیاست آمریکا از این حادثه کمال استفاده را کرده و نفوذ از دست رفته خود را در ایران بدست آورد.

فیگارو چاپ پاریس

* نگرانی از قتل رزم‌آرا، هنوز بشدت اولیه در محافل لندن باقی است، دولت انگلیس دیگر امیدوار نیست که کسی از رجال ایران جرأت کند منافع آنها را در ایران نگاهدارند، به عقیده اغلب سهامداران شرکت نفت انگلیس،

پس از مرگ رزم‌آرا دیگر مجلس بدون وا همه رأی به ملی شدن صنعت نفت ایران خواهد داد.

تربیون دوناسیون چاپ پاریس

ژنرال فرانکوی ایران

فردوست خصوصیات اخلاقی او را چنین میداند:

"رزم‌آرا فردی فوق‌العاده مقام‌پرست بود و این مقام‌پرستی ناشی از استعدادهای خاصی بود که در او وجود داشت، فوق‌العاده شجاع بود. کار غیرممکن ولو واقعاً غیرممکن برای او وجود خارجی نداشت، دارای حافظه‌ای بسیار قوی و فوق‌العاده سریع‌الانتقال بود، در اتخاذ تصمیم سریع و قاطع بود و تردید به خود راه نمیداد.

از هیچ فردی حساب نمیبرد و اطاعت او از محمدرضا هم فقط برای وصول سریع به هدفهای خودش بود. او حتی با حزب توده و افراد مهم آن هم در تماس شخصی و مکاتبه بود، نه اینکه کمونیست باشد، اصلاً معتقد به این حرف نبود ولی چون شنیده بود که حزب توده میتواند به موفقیت او کمک کند با آن در تماس دائم بود."

کیانوری در قسمتی از خاطرات خود در اشاره به رزم‌آرا چنین میگوید:

"رزم‌آرا افسر بسیار بانفوذی در ارتش بود، بسیار بانفوذ بود، آنقدر که من شنیده‌ام و خاطریم است افسر پاکی بود، بسیار باسواد و فوق‌العاده پرکار بود، سابقه کارهایی که او در ارتش کرده خیلی زیاد است، در زمانی که او ریاست دانشکده افسری را به عهده داشت عده زیادی از افسران باسواد فارغ‌التحصیل شدند و متصدی مشاغل مهم گردیدند و لذا در هر جایی نقش مهمی داشت. به این دلیل شاه همیشه از رزم‌آرا ترس داشت، رزم‌آرا هم از شاه و خانواده اش نفرت داشت. او از این حیث مانند برخی دیکتاتورهای دیگر جهان چون ژنرال فرانکو بود که علی‌رغم فاشیست بودن و قتل هزاران اسپانیایی آزادیخواه از نظر فردی به حدی تمیز بود که مخالفینش نمیتوانستند در این

زمینه لکه ای بر او وارد کنند.

رزم آرا با سفارتخانه های انگلیس و شوروی ارتباطانی داشت، رابط او با انگلیس ها میس لمپتن و خط ارتباطی او با آمریکائی ها جرال دوهر مستشار سیاسی سفارت آمریکا بود که ریچارد کاتم نویسنده کتاب "ناسیونالیسم در ایران" و مأمور سیا در آن سالها در کتاب خود صریحاً به این مطلب اشاره کرده است.

رزم آرا در سالهای اواخر دهه ۱۹۴۰ تمایل خود را به نخست وزیری به هیچ وجه پنهان نمی کرد. دیپلمات های خارجی و دولتمردان ایرانی از بلندپروازیهای وی به خوبی آگاه بودند. در سال ۱۹۵۰ کمی قبل از انتصاب رزم آرا به مقام نخست وزیری، ارزیابی وزارت امور خارجه آمریکا از شخصیت رزم آرا و هدف های او با احتیاط مثبت بود.

اگر رزم آرا نخست وزیر شود خطر در این است که مانند رضاشاه قوه ابتکار و استقلال را در دیگران بکشد ولی او مطلع تر و باهوش تر از رضاشاه است.

با این که بنظر میرسد برخی از قابلیت های آرمان خواهانه کمال آتاتورک را داشته باشد ولی فاقد توانائی آتاتورک در برانگیختن حس تعهد فردی در دیگران است.

او در سمت نخست وزیری نه چون رضاشاه ویرانگر است و نه مانند آتاتورک سازنده."

باری روبن نویسنده و محقق معروف آمریکائی مینویسد:

"مخالفت باطنی شاه با رزم آرا مانع موفقیت او بود، شاه بهمان دلیل که قبلاً نسبت به قوام السلطنه نظر مساعدی نداشت و بعدها با دکتر مصدق و علی امینی از در مخالفت درآمد، نمیتوانست با حکومت رزم آرا موافق باشد.

شاه هر نخست وزیر قوی و باشخصیتی را خطری برای قدرت سیاسی خود و حتی تهدیدی برای تاج و تخت خود میدانست.

رزم‌آرا پس از رسیدن به مقام نخست وزیری در صدد نزدیکی به شوروی‌ها برآمد و برای جلب رضایت آنها و انگلیسها محدودیت‌هایی در باره مسافرت دیپلمات‌ها و مأمورین آمریکائی در ایران وضع کرد.

شاه و رزم‌آرا

محمود طلوعی در این باره در کتاب بازیگران عصر پهلوی چنین

مینویسد:

"در سالهای بعد از انقلاب از منبع موثقی شنیدم که در حدود یک هفته قبل از قتل رزم‌آرا شاه که از نقشه‌های رزم‌آرا برای کودتا و بدست گرفتن قدرت سخت‌نگران شده بود به وسیله‌ای او را از دست زدن به این کار برحذر داشت. مضمون پیام شاه به رزم‌آرا این بود که "نه تو سردار سپه هستی و نه من احمدشاه، این سودا را از سر بدر کن وگرنه سر خود را بباد خواهی داد" رزم‌آرا این اخطار را جدی نگرفت و همچنان در تدارک اجرای نقشه‌ای خود بود که روز شانزدهم اسفندماه ۱۳۲۹ با گلوله‌هایی که از دوجبهت مختلف به او شلیک شده بود به قتل رسید.

سرهنگ مصور رحمانی در خاطرات خود از دوران زندان مینویسد:

"در محفل زندانیان گفتگو از اموری بود که در آن محیط میگذشت و یا به تازگی گذشته بود و آنها کم و بیش شاهد آن بودند، بحث در باره زندانیان سابق بسیار گرم بود، دکتر سیدحسین فاطمی، خلیل طهماسبی... داستان رفقای زندان در مورد خلیل طهماسبی از جهت دیگری هم جالب بود، همه بالاتفاق میدانستند که تیر او موجب قتل سپهبد رزم‌آرا نشده بود. البته او تیری انداخته بود ولی آن تیر به رزم‌آرا لطمه نزد. معهذ او ترور رزم‌آرا که بدست که گروهبان ارتش انجام گرفته بود به خودش نسبت داد و به قول زندانی‌ها آن را بریش گرفت" سرهنگ مصور رحمانی اضافه میکند:

"بعدها که ورق برگشت کوشش خلیل طهماسبی برای رد کردن اتهام

ترور از خود به جانی نرسید. اغلب زندانیان اطلاعات دقیق شخصی در این

باب داشتند، دلائل فنی هم اطلاعات آنها را تأیید میکرد. از جمله دلیل فنی مربوط به قدرت نفوذی گلوله.

وسیله تیراندازی خلیل طهماسبی باتفاق نظر یک شش تیر کوچک بود - گلوله شش تیر دارای کالیبر کوچک و سرعت اولیه کم است و جنس گلوله به نوعی است که حتی از پارچه پالتویی ضخیم دولا به سختی میتواند عبور کند و بفرض عبور سوراخ ورودی کوچکی بوجود می‌آورد و معمولاً قدرت کافی برای خروج از بدن را ندارد، اما وسعت زیاد زخم گلوله در بدن رزم‌آرا و نفوذ عمیق آن جای شک باقی نمیگذاشت که گلوله از اسلحه کمربندی پرقدرتی با کالیبر بزرگ رها شده و سلاح کمربندی "کلت" مناسب‌ترین سلاحی بود که ممکن بود چندان اثری ایجاد کند. این سلاح منحصراً در اختیار ارتش بود.

وقتی شاه از طریق امام جمعه تهران و پاره‌ای اطرافیان آیت‌الله سیدابوالقاسم کاشانی شنید که خلیل طهماسبی خیال ترور رزم‌آرا را دارد بسیار خوشنود شد، چه میدید منظور او از دفع شر رزم‌آرا بدست دیگری در شرف انجام است.

صلاح در آن دانست که منتظر بماند تا کار خودبخود صورت بگیرد.

اطرافیان شاه او را متوجه کردند که این انتظار کشیدن و جریان را به طبیعت واگذار کردن غلط است، چرا که اگر خلیل طهماسبی صددرصد در کار خود موفق نشود و رزم‌آرا با وجود تیراندازی زنده بماند، بهترین بهانه بدست او خواهد افتاد که تحت عنوان توجیه‌آمیز حفظ انتظامات به سرعت تمام مخالفین خود و موافقین شاه را و حتی خود شاه را دستگیر کند و کودتای مورد نظر خود را از قوه به فعل آورد.

شاه کاملاً درک کرد که ترور رزم‌آرا حکم شمشیر دو لبه را دارد که یک طرف آن متوجه رزم‌آرا و طرف دیگرش متوجه خود اوست، یعنی اگر بر اثر آن رزم‌آرا از بین نرود خودش نابود خواهد شد. به همین جهت در صدد برآمد نیت خود را در نابود کردن رزم‌آرا تلفیق کند یعنی از اعتقاد دینی خلیل طهماسبی در نابودی رزم‌آرا سود جوید تا سوء ظنی متوجه او نشود.

یکی از گروه‌بان‌های ارتش در لباس غیرنظامی مأمور انجام کار شد که همراه با علم وزیر کار بلافاصله پشت سر رزم‌آرا حرکت کند. او مأمور بود همین که طهماسبی مبادرت به تیراندازی کرد با گلوله کلت رزم‌آرا را مورد اصابت قرار دهد و بکشد. این طرح دقیقاً بموقع اجرا گذاشته شد و رزم‌آرا که به اصرار و راهنمایی علم به طرف مسجد حرکت میکرد بلافاصله پس از بلند شدن صدای گلوله طهماسبی بدست آن گروه‌بان کشته شد. آنهایی که اثر گلوله‌ها را در بدن رزم‌آرا معاینه کرده بودند شک نداشتند او با گلوله کلت کشته شده بود نه با گلوله اسلحه خفیف.

خلیل طهماسبی با قبول مسئولیت ترور رزم‌آرا در واقع پرده ساتری شد بر نیت دیگران.

در آن زمان بر اثر نفوذ آیت‌الله کاشانی که سمت ریاست مجلس شورای ملی را داشت خلیل طهماسبی از مجازات معاف شد ولی بعد از ۲۸ مرداد او را به جرم قتل مشهود و اقرار خودش اعدام کردند.

در سال ۱۳۳۴ که به دنبال سوء قصد بجان حسین علا نخست وزیر وقت از طرف یکی از اعضای فدائیان اسلام پرونده قتل رزم‌آرا مجدداً به جریان افتاد و عده‌ای از جمله آیت‌الله کاشانی را به اتهام مباشرت در قتل رزم‌آرا دستگیر کردند، آیت‌الله در جریان چندین جلسه بازجویی گفت که خلیل طهماسبی قاتل رزم‌آرا نبوده و آن را برای افتخار بریش گرفته است.

حائری زاده چون در جلسات علنی مجلس شورای ملی قتل مرحوم رزم‌آرا را یک قتل سیاسی عنوان کرده بود به بازپرسی وزارت دادگستری احضار شد و در پاسخ بازپرس چنین گفت: به عقیده بنده اصلاً آمدن رزم‌آرا (به نخست وزیری رسیدن او) یک جریان سیاسی بود. در مجلس موضوع مهمی که از کابینه منصور به کابینه جدید ارث رسید موضوع نفت بود و قرارداد گس - گلشائیان که در دوره پانزدهم مجلس با مخالفت من و چند نفر نمایندگان تصویب آن معلق شده بود و روشن بود که این کابینه برای اجرای آن سیاست نفتی مأموریت بخصوصی دارد. ولی در جریان عمل در نزد آن

سیاست‌هایی که با دربار نتوانستند کار کنند و موجبات آوردن کابینه سپهبد رزم‌آرا شدند، عملیات دولت جدید مورد سوء ظن آنها شد، زیرا که در شهربانی، کسانی که از رؤسای حزب توده بودند در این کابینه، موفق به فرار شدند. در مذاکراتی که خود رزم‌آرا با شخص من داشت آن مرحوم با مبارزه ما موافق بود و معتقد بود که در این موقع جهانی اگر این مخالفت ادامه یابد انگلستان مجبور است منافع ایران را بیشتر محترم شمارد، به عقیده من پس از اینکه با فشار انگلیس کابینه سپهبد رزم‌آرا روی کار آمد، مورد سوء ظن خود انگلستان واقع شد، زیرا معروف بود که مرحوم سپهبد نقشه‌های متحولی در نظر دارد.

قتل رزم‌آرا قتلی سیاسی بود و فدائیان اسلام که سران آنها اغلب جاه طلب بودند مأمور اجرای این مقصود شدند. بدیهی است که خلیل طهماسبی چندان مهارتی در تیراندازی نداشته و بودن او در صحنه برای منحرف کردن افکار عمومی از قاتل حقیقی بود. خلیل طهماسبی که مسئولیت قتل را قبول کرد و اعلامیه‌های فدائیان اسلام که این قتل را به گردن گرفتند سبب شد که موضوع از محور اصلی خود که مأمورین باید تعقیب کنند خارج شد در حالیکه هیچگونه خصومت شخصی بین خلیل طهماسبی و فدائیان اسلام با مرحوم سپهبد رزم‌آرا در بین نبوده است.

میگویند شاه در آغاز زمامداری دکتر مصدق به او پیشنهاد میکند مأمورینی برای محافظت خود از شهربانی یا دژبانی انتخاب کند، مصدق به صراحت این پیشنهاد شاه را رد کرده میگوید "مسئله این محافظین بهتر از محافظین رزم‌آرا از من محافظت نخواهند کرد".

اظهارات مصدق در جلسه علنی مجلس در این باره که به گونه‌ای روشن و صریح شاه و محافظین رزم‌آرا را متهم میساخت موجب عصبانیت شاه و دربار و انتقاد وابسته مطبوعاتی وزارت دربار گردید.

مصاحبه با دکتر رزم‌آرا در پاریس

دکتر منوچهر رزم‌آرا از متخصصین صاحب نام قلب در پاریس است که در کابینه سی و هفت روزه شاپور بختیار وزیر بهداشتی بود.

دکتر رزم‌آرا برادر کوچکتر سپهبد رزم‌آراست که سالهای سال است در مطب اختصاصی و چند بیمارستان پاریس طبابت میکند و من بی مناسبت ندیدم برای تکمیل مطلبی که در باره سپهبد رزم‌آرا نوشته‌ام از نظریات برادر او که میتواند حاوی نکات خصوصی و تازه‌ای باشد، به این مناسبت پای صحبت او نشستم و این حاصل یک گفتگوی دو ساعته با ایشان است.

دکتر منوچهر رزم‌آرا چنین گفت:

برای اینکه مسائل تا حدودی بعد از گذشت ۴۸ سال حتی الامکان روشن شود با نهایت دقت و حقیقت‌گوئی بعنوان یکی از افراد فامیل که از نزدیک شاهد زندگی نظامی و سیاسی مرحوم رزم‌آرا بودم متذکر میشوم:

زنده‌یاد شادروان تیمسار رزم‌آرا پس از طی حرفه بسیار درخشان نظامی از شروع در مدرسه نظام مشیرالدوله و سن سیر فرانسه در زمان مرحوم رضاشاه از شروع ایجاد ارتش نوین ایران وارد خدمت گردید و بدلائل هوش و پشتکار و صلاحیت در فنون نظامی ترقی بسیار سریع و بی سابقه‌ای تا احراز درجه سپهبدی در سن ۴۷ سال نمود، مرحوم سپهبد رزم‌آرا در رأس ستاد ارتش کلیه امور حساس و مهم مملکت را زیر نظر داشت و بهمین دلیل در ارتش ایران بخصوص در کادر جوانان از محبوبیت و پرستیژ بزرگی برخوردار بود ولی در مراجع کهنه کار و کهنه پرست و رجال سیاسی پیر و فرسوده و دربار دشمنان متعددی برای خود ایجاد نمود.

پس از احراز مسئولیت نخست وزیری که روح امیددی در مملکت بخشید و در جو آن روز مملکت در سال ۱۳۲۹ که تحت الشعاع مسئله نفت قرار گرفته بود، سپهبد رزم‌آرا با یک واقع بینی و حقیقت‌جویی در پی این بود که مملکت و ملت ایران با در نظر گرفتن امکانات و شرایط ژئوپلیتیک و واقعیات سیاسی آنروز حق و حقوق ایران را بحداکثر و حد کمال افزایش دهد.

بهمین دلیل ایشان موفق شدند که قرارداد ۵۰-۵۰ را از انگلستان بگیرند ولی متأسفانه میتوان اذعان نمود بزرگترین اشتباه رزم‌آرا تأخیر در اعلام این قرارداد بود. مرحوم رزم‌آرا کوشش میکرد که قدرت جهانی روز بروز فزاینده آمریکا، جانشین امپریالیست کهنه و فروریخته انگلستان نشود و در همین مسئله کلی بود که او با مرحوم دکتر مصدق اختلاف داشت.

مرحوم دکتر مصدق به باور اینکه قدرت آمریکا در پی دموکراسی و آزادی و استقلال حقوق ملل غارت شده توسط قدرت‌های استعماری است، آرزوهای خود را بجای حقایق گرفتند تا اینکه روز ۲۸ مرداد روز سقوطش ناگهان چشمانش به این واقعیت تلخ باز شد که آمریکا هم دوستی خاصی با ملل ضعیف و مظلوم غیر از تأمین منافع خودش ندارد.

به هر نحو با اوضاع و احوالی که در سال ۱۳۲۹ در ایران با هیاهوی ملی شدن صنعت نفت ایجاد کردند مرحوم رزم‌آرا را مجری امپریالیسم انگلستان کهنه کار معرفی کردند جو روانی برای از بین بردن و قتل ایشان آماده گردید. نقشه قتل سپهبد رزم‌آرا از چندین ماه و حتی با اطلاعاتی که موجود است از زمان ریاست ستاد ارتش ایشان مورد نظر بوده و موقعیت زمانی بدست آمد که ایشان را با تبلیغات، منفور ملت ایران نمایش دادند.

قتل مرحوم رزم‌آرا ناشی از:

اول- اتفاق نظر سیاست خارجی بین دولت آمریکا و انگلستان.

دوم- عوامل اجرائی و داخلی و بازوی قتل ظاهراً انجامش به عهده فدائیان اسلام گذاشته شد که با قتل مرحوم کسروی شروع شد و تا به روز فاجعه ۲۲ بهمن ۵۷ ادامه داشت ولی طراحی دقیق و عملی قتل توسط عوامل دربار انجام شد.

بر هیچ صاحب نظری پوشیده نیست که دستگاه آن روز دربار از وجود چنین مردی در رأس مملکت نگران و ترسناک از آینده خود بودند.

کارگردانی واقعی این کار توسط عنصر معلوم الحال اسدالله علم وزیر کار آن زمان صورت گرفت که همه ایرانیان میدانند که این فرد و تمام فامیلش

وابسته به استعمار انگلستان بودند.

قتل مرحوم رزم‌آرا به صورت موازی توسط دو دستگاه اجرا شد، قاتل ظاهری بنام خلیل طهماسبی که با اسلحه‌ای بسیار ضعیف تیراندازی نمود ولی گلوله‌هائی که به قتل برادرش منجر شد توسط اسلحه کلت قوی انجام شد. گلوله‌هائی که به مغز و بدن مرحوم رزم‌آرا اصابت نموده بود از نوع گلوله کلت بود و توسط یکی از محافظین ایشان به نام ستوان شهربانی مجتبی سیدعلی اکبری شلیک گردید.

این افسر شهربانی تا حدودی که اطلاع دارم تا درجه سرگردی در شهربانی ارتقاء مقام یافت.

سرنوشت این افسر نامعلوم است، کسانی اظهار اطلاع کردند که تا حدود انقلاب زنده و معتاد به مصرف الکل شدید بود ولی فعلاً اثری از او نیست.

دکتر منوچهر رزم‌آرا برادر سپهبد رزم‌آرا در پایان گفت:

آنچه که امروز ایرانیان وطن پرست، واقع بین به رأی العین مشاهده میکنند اینست: قتلی که در صبح چهارشنبه ۱۶ اسفندماه ۱۳۲۹ در مسجد شاه با توطئه فدائیان اسلام - دربار - سیای امریکا صورت گرفت مملکت ایران را مستقیماً به واقعه ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ که ملت ایران بد را به بدتر ترجیح داد و خاموش در کودتای ۲۸ مرداد ماند ولی کودتای ۲۸ مرداد ملت ایران را مستقیماً به پرتگاه نابودی ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ سقوط داد.

امروز پس از ۴۸ سال و روشن شدن حقایق و انتشار مسئله بحران نفت هر روز، وطن پرستی، فداکاری و حقیقت بینی این سرباز شجاع، زنده یاد مرحوم تیمسار سپهبد رزم‌آرا روشن و روشنتر میگردد.

امید است که ملت ایران پس از این تجربیات تلخ در آینده بتواند در مسائل و رویدادهای سیاسی واقع بینی و روشن بینی بیشتری پیدا نموده و مملکت خود را از قعر ظلمانی انقلاب اسلامی و قانون اساسی ولایت فقیه نجات دهد.

سؤال: آقای دکتر اینطور که شما میگوئید کارگردان اصلی این قتل دربار بود.

روزی که به عنوان وزیر بهداری توسط شاپور بختیار به شاه معرفی شدید، این رویارویی در شما چه اثری گذاشت؟

جواب: در روز معرفی دولت، دیدن شاه فقید برای من بسیار ناراحت کننده بود و با دیدن چشمهای او به انقلاب روحی و داخلی شاه پی بردم ولی باید بگویم هیچ احساس کینه ای نمی کردم، غیر از تأثر خاطر عمیق به علت قتل برادرم بالاتر یک سرباز باارزش ایران.

سؤال: چگونه از قتل برادرتان مطلع شدید؟

جواب: در آن زمان من دانشجوی سال اول دانشکده پزشکی پاریس بودم. برحسب تصادف در اول خیابان واگرام نزدیک اتوال چشم به روزنامه فرانسوار افتاد که عکس مرحوم برادرم را در صفحه اول چاپ کرده بود. به این طریق از واقعه قتل ایشان باخبر شدم. بلافاصله به منزل برادر دیگرم که در پاریس بود رفتم و آنجا چند تن از افراد فامیل را در وضع ناراحت و در حال غم و اندوه دیدم.

روابط دوستانه و عاطفی بین والاحضرت اشرف بهلوی و سپهد رزم آرا

در پاریس بدیدن آقای سیاوش هوشنگ نیا مدیر کل دربار شاهنشاهی و مدیر حسابداری اختصاصی محمدرضا شاه فقید رفتم و از ایشان خواستم اگر در خصوص قتل رزم آرا اطلاعی دارد بیان نماید.

آقای هوشنگ نیا چنین گفتند:

از سال ۱۳۵۸ که امروز نزدیک ۱۹ سال از آن میگذرد و بحکم ضرورت و دگرگونی ایام ناچار به هجرت و اقامت و غربت شده ام تدریجاً دوستان قدیمی و تازه ای یافتیم و با کسانی از وابستگان در رژیم گذشته که با من هم سرنوشت بودند دوست و آشنا و محشور شده ام.

این افراد همگی از طبقه نخبگان و برجستگان مملکت بودند، از جمله

با تیمسار سرلشگر محمد دفتری در پاریس هفته‌ای یک روز در کافه VERNE اول خیابان ژرژ سنگ جمع می‌شدیم. مرحوم دکتر غلامحسین خوشبین وزیر اسبق دادگستری، احمد سهیلی، دکتر حسین افشار و جمع دیگری از دوستان دیگر مثل روسهای تزاری که مملکت را از دست داده و در پاریس دور هم جمع میشدند، ما هم دلمان به این خوش بود که هفته‌ای یک روز همدیگر را دیده و صحبت کنیم.

یکی از روزها من زودتر از رفقای دیگر به آن محل رفتم دیدم سرلشگر دفتری یک ساندویچ و قهوه گذاشته و مشغول خوردن است.

گفت، فلانی میدانی که من هیچ چیز از مملکت نیاورده‌ام، این ساندویچ هم نهار و هم شام من است. از این جا درد دلمان شروع شد. به ایشان گفتم تیمسار شما در سال ۱۳۲۷ رئیس شهربانی کل کشور بودید و حساس‌ترین دستگاه‌های امنیتی و اطلاعاتی مملکتی را اداره میکردید میتوانید به من که یک فرد درباری و از خودتان هستم و با سابقه دوستی قدیمی که با یکدیگر داریم حقیقتی را بفرمائید، به شرط اینکه تا شما در قید حیات هستید اگر من زنده باشم آن را در سینه ضبط کرده و با خود بگور ببرم و از شما شنیده باشم.

فرمودند چه مطلبی میخواهی که بگویم.

گفتم جریان قتل رزم‌آرا را من به انحاء مختلف شنیده‌ام، شما چطور توجیه میکنید؟

تیمسار خنده‌ای کرد، سیگاری آتش کرد و لبی به قهوه زد و گفت: آن روز من ریاست شهربانی کل کشور را عهده دار بودم، در روز ختم آیت‌الله فیض علاوه بر کادر کلانتری بازار که در حال آماده باش بودند از صبح زود تمام شبستان‌ها و محل‌هایی که احتمال اختفای اشخاص ناباب بود زیر نظر پلیس سیویل گذارده بودم. در ساعت مقرر که سپهد رزم‌آرا با علم وارد شدند من احترام بجای آوردم چون رزم‌آرا علاوه بر اینکه سمت نخست وزیری را داشت امیری بود که سمت ریاست بر من را داشت. من آن موقع

سرتیپ بودم، او سپهبد. از کنار حوض شبستان با جمعی همراه ایشان بودم که ناگاه پنجاه شصت قدم مانده به شبستان صدای تیری بلند شد و لحظه ای بعد صدای دو تیر دیگر را شنیدم که دیدم رزم آرا بزمین افتاد و من چون موقعیت حساسی داشتم و میدانستم که بلافاصله رزم آرا را به بیمارستان خواهند برد دلیلی ندیدم که خودم همراه او به بیمارستان بروم چون فوراً او را به طرف اتومبیل بردند و من به سرعت هرچه تمامتر برای اینکه اعلیحضرت را از این جریان مطلع کنم روانه دربار شدم.

به راننده گفتم چراغها را روشن کند و دستگاه آژیر متحرک را بکار اندازد. راننده در حالیکه آژیر را روی سقف ماشین گذاشت با سرعت حتی از چراغ های قرمز میگذشت و بطرف کاخ مرمر میرفت (هنوز آن زمان اعلیحضرت به نیاوران نرفته بودند) و تهران آن روز هم مثل این روزها شلوغ نبود. من چند دقیقه بیشتر طول نکشید که از مسجد شاه به چهارراه کاخ و سر در سنگی رسیدم. دوان دوان خود را به اطاق منبت کاری کاخ مرمر رساندم که حتی پله ها را سه پله یکی با این پاهای درازم رفتم. بمحض اینکه به نزدیک اطاق رسیدم آجودان کشیک که وضع سراسیمه مرا دید سلامی کرد و گفتم اعلیحضرت، او درب را باز کرد.

من وارد دفتر اعلیحضرت شدم، دیدم که اعلیحضرت وسط اطاق دستشان را به کمر گذاشته و ایستاده اند در مقابلشان هم امیراسدالله علم وزیر کار ایستاده که دو دست خود را صلیب وار روی شکم خود قرار داده. بمحض اینکه وارد اطاق شدم و ادای احترام کردم، اعلیحضرت با خنده فرمودند میدانم برو...

و علم در این لحظه به اعلیحضرت تعظیم کرد و من هم عقب گرد کردم آمدم بیرون.

آقای هوشنگ نیا گفت در این موقع تیمسار سری تکان داد و چنین گفت:
حالا از تو که یک درباری هستی و سی و هفت سال به محمدرضاشاه خدمت کرده ای و تهران را خوب میشناسی می پرسم من که با اتومبیل شماره

یک شهربانی با آژیر با آن سرعت همه چراغ‌های قرمز را پشت سر گذاشتم و نظامی وار وارد سر در سنگی و اطاق اعلیحضرت شدم و این فاصله را در چند دقیقه طی کردم، بمن بگو که چطور شد آقای علم زودتر از من رسید و اعلیحضرت را از جریان مطلع کرد که در اعلیحضرت تولید انبساط خاطر نمود.

دفتری میگفت در این مورد بیش از این توضیحی ندارم بدهم زیرا میگویند:

العقل یکفیه بالاشاره

در جواب گفتم تیمسار این صحنه‌ای را که شما برایم مجسم کردید تردیدی برایم باقی نمیگذارد که قتل رزم‌آرا بدست یکی از عناصر آن دو ابرقدرت (شوروی و انگلیس) که در ایران به سر و کول هم میزدند انجام شده زیرا لایحه نفت پنجاه پنجاه در جیب او بود.

آن روی دیگر سکه

آنچه تا بحال در باره کشته شدن رزم‌آرا نوشتم تصویری بود که در محافل و مجالس و جراید از این واقعه کشیده شد و در اذهان عمومی جا افتاد اما نگارنده با بررسیهایی که به عمل آوردم به روی دیگر سکه که در حقیقت روابط عاطفی و دوستی عمیق بین والا حضرت اشرف پهلوی و سپهبد رزم‌آرا بود پی بردم. این از آنجا ناشی شد که نامه‌های بسیار خصوصی سپهبد رزم‌آرا به والا حضرت اشرف به هنگام سفری که به اروپا داشته است نوشته شده و من بی مورد نمی‌بینم که متن این نامه‌ها در این جا بنظر خوانندگان برسد که به ترتیب تاریخ آنها را برایتان نقل میکنم:

کسانی که به وضعیت دربار پهلوی آشنا بودند بخوبی میدانند که علاقه بسیار شدیدی بین والا حضرت اشرف پهلوی و محمدرضا شاه فقید وجود داشت. البته این بسیار طبیعی بود چون این خواهر و برادر دوقلو بودند و در تمام دنیا عاطفه‌ای که بین دوقلوها هست بسیار حساستر و رقیق‌تر از روابط

خواهران و برادران دیگر است.

این کیفیت، نوعی نزدیکی و دل‌بستگی بسیار شدید بین این دو به وجود آورده بود. من در اینجا نکاتی از گفتگوی با والاحضرت اشرف پهلوی را برایتان نقل میکنم با این توضیح بسیار مهم که اگر مطالب و شایعات پیرامون قتل سپهبد رزم‌آرا به آن قرار باشد که در بخش‌های گذشته نقل شد پرنسس اشرف پهلوی که زنی بسیار هوشمند است بطور قطع نمیتوانست به کسی که نقشه برکناری برادر دل‌بندش را در سر می‌پروراند مودت و عاطفه‌ای داشته باشد چون همه کسانی که با والاحضرت اشرف در تماس بودند مردم‌شناسی و هوش این زن قدرتمند دوران پهلوی را تصدیق میکنند.

اول نامه‌های عاشقانه سپهبد رزم‌آرا را به والاحضرت اشرف بخوانید و بعد شما را پای گفتگوی والاحضرت اشرف مینشانم و قضاوت در باره آن را به خوانندگان عزیز وامیگذارم.

نامه‌های عاشقانه رزم‌آرا به اشرف پهلوی

رزم‌آرا در سالهای ۱۳۲۷ و ۱۳۲۸ هنگام سفر والاحضرت اشرف پهلوی به خارج از کشور نامه‌هایی برای والاحضرت نوشته است که چون در آن نامه‌ها به مسائل سیاسی روز هم اشاره شده ارزش آن را دارد که بعنوان بخشی از زندگی نامه رزم‌آرا نقل شود:

عزیز مهربانم مدتی است که خوشی و مسرت عادی از من سلب شده و در مقابل شدائد و اشکالات دیگر آن مسرت و شغفی که چند مدتی باعث دلخوشی من شده بود وجود ندارد، ممکن نیست فکر کنی چه اندازه روحم در عذاب و فکرم در تزلزل است. اگر در تو هم صد یک احساسات من باشد قطع دارم معنی و حقیقت گفتارم را درک خواهی کرد، چه این احساسات به هیچوجه نمیتواند ساختگی و تظاهر باشد... باز در مقابل تمام این فشارها و ناملایمات میدانی چه حد خوشحالم، چه احساسات خوب و قلب سرشار از علاقه گرمی و امیدی تولید میکند که سابقاً فاقد آن بوده‌ام، میدانی من چه

فکر میکنم؟ تمام فکرم بطرف توست که کجا هستی، چه میکنی؟ فقط خیلی خوشوقت میشدم اگر میدانستم از مسافرت خود راضی هستی، همین خوشوقتی و رضایت تو برای من بالاترین سعادت‌ها میباشند، از تو خبری ندارم تا امروز که ۸/۲۴ است طیاره مراجعت ننموده و جز یک تلگراف تو از دهلی تلگراف دیگری ندارم هر روز از خانمی که در خدمت شما هست تلفوناً سؤال میکنم او هم اطلاعی ندارد، بی اطلاعی از تو هم مزید بر سایر تألمات روحی من شده. در هر حال در هر کجا هستی از خدا خوشی و سلامتی و موفقیت تو را میخواهم. اگر تو خوش باشی باز سعادتت است. مرا در حال خود بگذار ولی در اوضاع تغییری حاصل نشده وضع همان است که در نظر داری. برادر گرامت دو روز است دچار زکام سختی میباشد کابینه را در نظر گرفته اند شاید فردا معرفی شود. به شرح زیر، حکمت خارجه، اقبال راه، گلشائیان دارائی، صدر دادگستری، احمدی جنگ، بعد هم اشرفی و مقبل تا کابینه رسماً معرفی نشود عکس العمل آن معلوم نیست، عینکی را چند روز یک مرتبه ملاقات میکنم هنوز کار او معلوم نیست. خارجی‌ها... مادر و خواهر شما به رشت رفته اند، روزنامه‌ها ساکت هستند، خلاصه آنها را ملاحظه میفرمائید بطور کلی موضوع جدیدی نیست، جز... انتظار دائم من تا چه کند همت والای تو به انتظار زیارت مرقومات عزیزت.

پرستنده تو رزم‌آرا ۲۷/۸/۲۴

نامه‌ای که به تاریخ ۲۶ آبان ۱۳۲۷ نوشته شد با این جملات شروع

میشود:

"هنوز از خواندن کاغذی که از دهلی فرستاده بودید فراغت حاصل نکرده و شاید تاکنون ده‌ها مرتبه آن را خوانده‌ام انسان وقتی به چیزی علاقه دارد بی اختیار می‌خواهد تمام وقت خود را صرف آن نماید.

کاغذ شما در جیب من است، هر کجا وقتی به دست آورم فوری از جیب خود درآورده آن را مطالعه مینمایم و حس میکنم به نویسنده این کاغذ علاقه خاصی دارم که تراوشات قلمی او این حد موثر است. نامه مورخ ۲۷/۸/۲۷

پرسوز و گداز و مفصل‌تر از نامه‌ای دیگر است که با این جملات شروع میشود " شب است تازه از اداره به منزل آمده و به فکر تو و برای صحبت با تو قلم در دست گرفته این چند سطر را مینویسم."

تاریخ نامه‌های بعدی مربوط به فروردین ماه سال ۱۳۲۸ و بعد از حادثه سوء قصد به شاه در بهمن ماه ۱۳۲۷ است که رزم‌آرا بعدها متهم به مشارکت در آن شد. نامه اول به تاریخ بیستم فروردین ۱۳۲۸ در پاسخ نامه والا حضرت اشرف نوشته شده و اینطور شروع میشود:

" امروز روز سعادت و خوشی بزرگی برای من بود چه صبح پس از آنکه به دفتر خود وارد و مشغول کار شدم غفلتاً دیدم غضنفری آمده و یک پاکتی را خیلی با طرز خاصی به من میدهد جلب توجه مرا کرده به کاغذ توجه کردم اسم قشنگ و طلائی شما را روی پاکت دیدم خودت میتوانی حدس بزنی که چه حد وجد و سرور و چه اندازه مسرت و خوشوقتی برای من ایجاد گردید، چه اسم در قلب من نقش بسته و تأثیر بسیاری دارد که شاید کم و بیش خودت مستحضر و مطلع هستی، مندرجات کاغذت خیلی بیشتر از احساسات اولیه مرا تحریک کرد.

اظهار نظر اشرف پهلوی در باره رزم‌آرا

بی‌مناسبت نیست که در این جا نقطه نظرات والا حضرت اشرف پهلوی را در باره سپهبد رزم‌آرا مرور کنیم.

مطلب از این جهت مهم است که پرنسس اشرف در باره کسی سخن میگوید که به عقیده گروهی در صدد ساقط کردن رژیم برادر دل‌بندش بوده است.

" رزم‌آرا یک سرباز حرفه‌ای بود. او یک رجل سیاسی نبود اما مدیری لایق و با انرژی بود، ساعت ۵ صبح از خواب بیدار میشد و بدون کمترین احساس خستگی غالباً تا نیمه شب کار میکرد، مردی بود که براساس دوستی نزدیکی که با او داشتم میدانستم فسادناپذیر و وفادار است. خدمت مهم او در صحنه سیاسی داخلی پاک کردن و روبراه کردن دستگاہ اداری فاسد و

غیرکارآمد بود.

کار مهم دیگر او عادی کردن روابط ایران با کلیه دولت‌های بزرگ بود چه ما با وجود آنکه بصورتی موثر روابط نزدیکی با آمریکا برقرار کرده بودیم، هرگز نمیتوانستیم نسبت به همسایه شمالی خود بی‌توجه باشیم از این رو رزم‌آرا بعنوان یک اقدام استمالت‌آمیز به آژانس تاس که آژانس خبرگزاری روسهاست اجازه داد آزادانه در ایران فعالیت کند در حالی که فعالیت‌های صدای آمریکا و بی‌بی‌سی را محدود کرد.

این تصمیم اتهامات و شایعات ناراحت‌کننده‌ای را برانگیخت که رزم‌آرا با روسها سر و سری دارد من به این شایعات و همین‌طور به حرفهای کسانی که میگفتند نخست‌وزیر مردی قوی و جاه‌طلب است و ممکن است برای رژیم سلطنتی خطرناک باشد هیچ اعتنایی نمیکردم، من یقین داشتم که رزم‌آرا فردی وفادار است. رزم‌آرا دارای چنان زیرکی و بینشی بود که میتواند یک پارچگی کشور را حفظ کند.

هنگامی که گروهی از سران حزب توده از زندان فرار کردند حمله به رزم‌آرا شدت بیشتری پیدا کرد نیروهای دست راستی او را متهم ساختند که خود رزم‌آرا ترتیب این فرار را داده است.

روز ۱۶ اسفند رزم‌آرا در حالیکه برای شرکت در مراسمی عازم یکی از مساجد تهران بود چون وارد حیاط مسجد شد جوانی ریشو از جمعیت جدا شد و پشت سر نخست‌وزیر براه افتاد او چهار تیر شلیک کرد و نه تنها رزم‌آرا بلکه پاسبانی را هم که در آن نزدیکی بود کشت. شگفت‌آور است که رزم‌آرا هنگامی کشته شد که طرح موافقت نامه پنجاه، پنجاه نفت را تهیه کرده بود.

طهماسبی با توجه به اوضاع آن روز هرگز محاکمه نشد و کاشانی و طرفدارانش او را یک قهرمان ملی قلمداد کردند، روزنامه‌ها عکس‌هایی چاپ کردند که نشان میداد آیت‌الله کاشانی ریش قاتل را به نشانه دوستی و تأیید لمس میکند.

تعلیماتی شبیه تعلیمات رهبران مذهبی شیعه مانند کاشانی که وعده

میداد با ترور سیاسی میتوان به بهشت رفت در واقع بیش از هز چیز دیگر بیانگر تکرار چنان اقداماتی در سراسر تاریخ معاصر ایران است."

اشرف پهلوی خواهر همزاد شاه فقید در چهارم آبان ماه ۱۲۹۸ چشم بر جهان گشود و اکنون در فرانسه اقامت دارد و دارای سه فرزند به نامهای شهرام، آزاده و شهریار فقید است که شهریار در دی ماه ۱۳۵۸ در پاریس بدست تروریست ها به شهادت رسید.

در تدوین این گزارش بمنظور داشتن یک تصویر اجمالی در کمال اختصار از این منابع استفاده شده است:

نشریه آمریکائی بررسی خاورمیانه، تاریخ تحولات سیاسی - نظامی نیروهای مسلح ایران The Rise and Fall of General Razmara نوشته رضا قدس، ظهور و سقوط سلطنت پهلوی، خاطرات دکتر انورخامه ای، مأموریت برای وطنم، جنگ قدرت ها در ایران، اللهیار صالح، پنجاه سال نفت ایران، بازی قدرت، اسرار قتل رزم آرا، خاطرات کیانوری، بازیگران عصر پهلوی، خاطرات سیاسی غلامرضا مصور رحمانی، سراب زندگی.



والاحضرت ها : اشرف، علیرضا، شمس پهلوی. از این خواهران و برادر شاه فقط والاحضرت اشرف زنده است.

ما ترکها خیاطیم و شما ایرانیها مسگر

مأموریت ثابت چهار ساله نویسنده این سطور در استانبول با عنوان "کنسول"، مصادف بود با افتتاح خط آهن تهران به اروپا، از طریق استانبول. سی و دو سال قبل روزی با غرور و افتخار به استانداری استانبول رفتم تا ابراهیم بیک رئیس تشریفات را که از دوستان صمیمی من بود، به ایستگاه راه آهن (جاراوغلو) ببرم چون قرار بود در ساعت دوازده آنروز اولین قطار مسافربری تهران - استانبول وارد ایستگاه راه آهن استانبول گردد.

از یک هفته قبل از ورود اولین قطار، سراسر ایستگاه راه آهن را با پرچمهای دو کشور مزین ساخته و بیش از پانصد تن از شخصیت های برجسته محلی و کلیه نمایندگان سیاسی و کنسولی خارجی و خلاصه هر که سرش به تنش می ارزید، دعوت شده بودند تا در این مراسم تاریخی شرکت کنند... در روز موعود، درست سر ساعت دوازده سر و کله قطار، آن هم چه قطاری، از دور پیدا شد و در حالیکه مدعوین کف میزدند در ایستگاه توقف کرد و میهمانان ایرانی که به دعوت راه آهن دولتی ایران از تهران می آمدند، از قطار پیاده شدند و پس از مراسم معرفی و خوش و بش گوئیها، ابراهیم بیک را بداخل ترن بردم، صندلی های قطار برق میزد و نوای یکی از آهنگ های چایکوفسکی از بلندگوها پخش بود...

بوفه و رستوران قطار را پارک هتل تهران اداره میکرد و علامت خاص آن روی بشقاب ها و دستمال های سفره بچشم میخورد.

وقتی از قطار پیاده میشدیم به ابراهیم بیک گفتم:

"نه سیل؟ یعنی چطور بود؟"

گفت: "ناصر جیم"، شاهانه! در زبان ترکی استانبولی جان را (جیم) میگویند. هنوز چند قدم دور نشده بودیم و پذیرائی از مدعوین در سالن ایستگاه ادامه داشت که ابراهیم بیک گفت: شما ایرانیها در کارهای نمایی و

تبلیغاتی در دنیا بی همتا هستید، مگر قرار نیست این قطار هفته ای دو بار از تهران به استانبول بیاید، دفترچه ات را در بیاور و یادداشت کن. درست یک ماه بعد، باز ساعت دوازده من و تو اینجا می آئیم و از قطاری که از تهران رسیده مخصوصاً رستوران آن دیدن می کنیم...

یک ماه بعد دیگر لزومی نداشت که من او را به ایستگاه راه آهن ببرم زیرا دیگر قطار آن قطار و مسافران آن مسافرها نبودند و چون بهای بلیط ترن چند برابر قیمت اتوبوسهای تی.بی.تی شده بود که هر روز با هشتاد تومان مسافران را از تهران به استانبول می آوردند، عمر این خط ارتباطی هم مثل حباب روی آب کوتاه از آب درآمد و چند ماه بعد عملاً تعطیل شد.

ابراهیم بیک میگفت ما در زمان حیات آتاتورک که در کشور شما رضاشاه کبیر سلطنت میکرد طرح سپاه دانش، سپاه بهداشت، سپاه ترویج و سپاه آبادانی را در سراسر کشور پیاده و اجرا کردیم. اکنون تو به هر ده دورافتاده ای در ترکیه سفر کنی و در قهوه خانه ای چای یا قهوه ای بنوشی، قهوه چی مداد و کاغذ در دست دارد و صورتحساب چای را نوشته بتو میدهد ولی ما، هیچوقت مثل شما برای این برنامه ها اینقدر سروصدا راه نینداختیم.

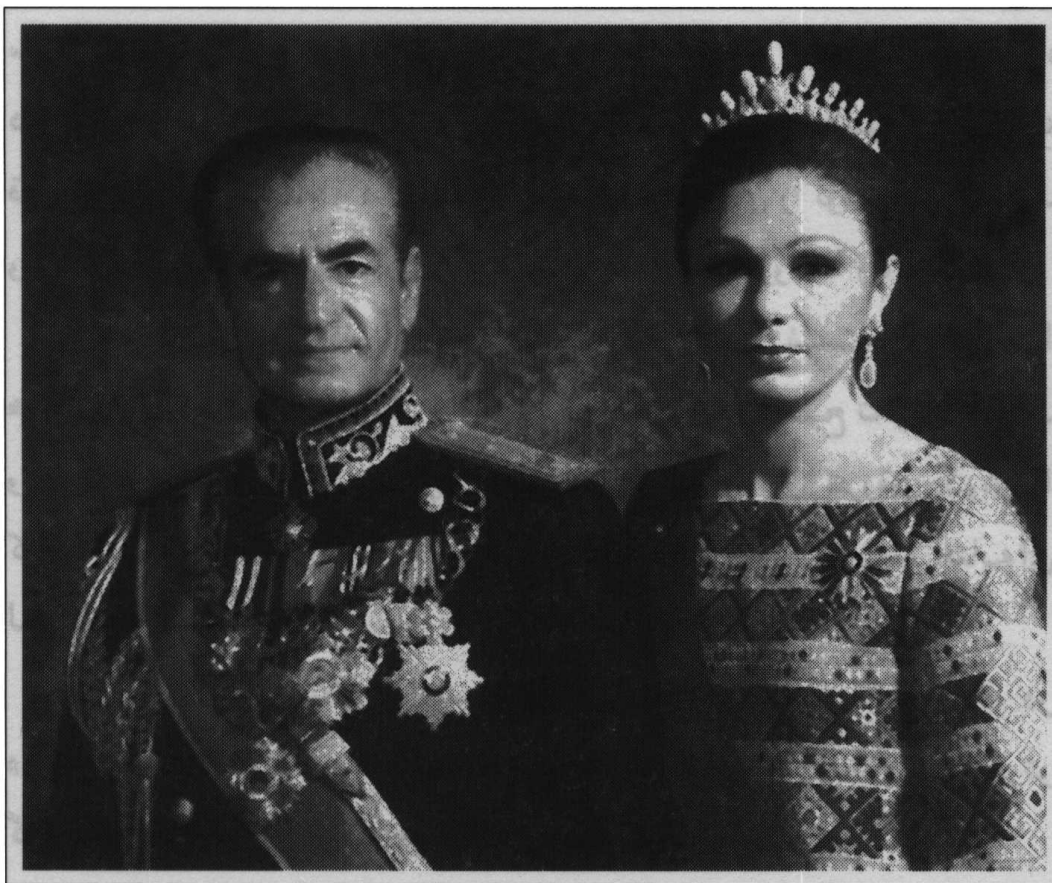
... کار ما مثل کار آن خیاط است که در گوشه ای نشسته بی سروصدا هر شب یک دست کت و شلوار برازنده را می دوزد و فردا صبح تحویل میدهد و کار شما همانند کار آن مسگری است که سر و صدای ترق تروقش گوش را کر میکند اما در آخر روز با زدن صدها چکش، لوله ای را خم و به آفتابه ای لحیم کرده است!!

دریغ و درد که سخن ابراهیم بیک با تمام خورده شیشه و حسادتی که در درونش نسبت به ایران وجود داشت، در این مورد بخصوص راست مینمود و تو گوئی این طرز فکر و روحیه هیچوقت از مملکت ما رخت بر نمی بندد.

هنوز که هنوز است نهضت مبارزه با بی سوادی ما آمار نجومی از باسواد کردن بیسوادان همه ساله ارائه میکند که اگر یک آدم بیکار ارقام ادعائی آن دوره و این دوره را با هم جمع بزند، رقم باسوادان ادعائی بیش از

جمعیت کل کشور خواهد شد!

همینطور است هزارها طرح و برنامه اقتصادی و صنعتی که سر و صدایش زیاد است اما بازدهی آنها مرتب به سالهای بعد وعده داده میشود. یک نمونه کوچک میخواهید؟ همین طرح عظیم متروی شهری که ۱۷ سال آزرگار است که در جمهوری اسلامی همینطور بودجه می بلعد و تنها خطی که نوید افتتاح آن ۵ سال است که به مردم داده شده، خط میدان امام خمینی (توپخانه سابق) به مقبره امام خمینی است، که با تمام بار چاپلوسی و تملق و خودشیرینی که دارد، این یک مورد هم هنوز در حد وعده باقی مانده است.



شاه و شهبانو فرح ژانویه سال ۱۹۶۲

کنسول ایران در استانبول و حاج آقا روح اله خمینی تبعید در ترکیه

در سال ۱۹۶۵ همزمان با خدمت در کنسولگری استانبول آیت الله خمینی در شهر کوتاهیه نزدیک استانبول دوران تبعید را می گذراند. او آنقدر بی آزار و سرش بکار خودش مشغول بود که حتی یک بار از من نخواستند گزارشی در باره او و فعالیت هایش به مرکز ارسال دارم. در آن زمان تنها چیزی که به مخیله او خطور نمی کرد این بود که روزی، روزگاری مالک الرقاب ایران شود و رژیم شاهنشاهی را با ارتش پانصد هزار نفری مجهز ساقط نماید.

در استانبول خانه ما مشرف به بغاز بسفر بود که بالکن بزرگی رو به دریا داشت و شب های مهتابی انعکاس نور در دریا واقعاً تماشائی و زیبا بود و شبی نبود که چند نفر مهمان نداشته باشیم. ایران ایر هفته ای سه پرواز به استانبول داشت و تقریباً تمام دیپلمات ها که مأموریت ثابت آنها پایان می یافت با اتومبیل مرسدس بنز آخرین مدل خود (چون معاف از پرداخت مالیات و گمرک بودند) که از راه زمین عازم بازگشت به تهران بودند یک شب یا چند شب در استانبول اتراق می کردند.

به خاطر دارم ناظرزاده کرمانی نماینده مجلس نیز در راه بازگشت شبی

جزء مهمانان بود و چنین گفت:

در خانه امینی نزدیک بسفورم من

گرم نشاط و مستی زین آتمسفرم من

من بینم از اروپا نزدیک آسیا را

اینجا خوشند مردم زان جمله خوشترم من

برای من دیدار دوستان دل مشغولی لذت بخشی بود. سه سال و ده ماه

این برنامه ادامه داشت تا اینکه روزی حسابدار کنسولگری به دفترم آمد و

گفت تاکنون هرکس به استانبول آمده صرفه جوئی کرده و در بازگشت به تهران

خانه خریده، شما با اینکه فوق العاده مأموریت خود را خرج کرده اید سه هزار لیره نیز به صندوق کنسولگری بدهکارید، دو ماه دیگر مأموریت شما تمام می شود از چه محلی می خواهید بدهی خود را به صندوق دولت بپردازید؟ در جوابش گفتم: خدا بزرگ است.

جراح پنجه طلائی

در اینجا برای اینکه این گزارش حسن ختام یابد به اصطلاح Happy End شود خاطره ای را برایتان نقل می کنم:

همانطور که با نزدیک شدن ایام عید مردم خانه تکانی می کردند، دیپلمات هائی که در کشورهای پیشرفته جهان خدمت می کنند ماه های آخر پایان مأموریت سیاسی خود تصمیم می گیرند به سر و وضع خود برسند و اگر از آنان سن و سالی می گذرد در بیمارستان یا نزد پزشک (چک آپ) نمایند.

این قبیل آزمایشات که در کشورهای متمدن ضروری بوده و اثر مثبت دارد، در کشورهای جهان سوم و در حال توسعه چندان قابل اطمینان نیست کما اینکه در آن سال ها بلائی که بر سر یکی از همکاران ما در استانبول آمد شنیدنی است.

همسرش می گوید برویم پولیپ های بینی ترا در بیمارستان عمل کنند تا شب ها اینقدر خورخور نکنی، همکار ما که زورش به خانم نمی رسید گفت خانم سن و سالی از من می گذرد و یک عمر با این دماغ لعنتی ساخته ام و تو با خورخور من هم عادت کرده ای، دست از سرم بردار! خانم قبول نکرد و او را در بیمارستان استانبول بستری کردند. بیمار که کاشی و ترسو بود تقاضا داشت بجای بی هوشی موضعی او را درست و حسابی بی هوش کنند. همه چیز بخوبی پیش می رفت تا اینکه چند ساعت قبل از عمل خانم از حسابداری بیمارستان هزینه عمل جراحی را می پرسد. متصدی مربوطه می گوید دوازده هزار و دویست لیره ترک. اینک به گفتگوی همسر بیمار که بستری است و مسئول حسابداری بیمارستان توجه کنید...

کاچ پارا؟ چند میشه
 بین ایکی یوز لیرا - هزار و دویست لیره
 بیز کارداش - ما دوست شما هستیم
 پارا آز - و پول نداریم
 سکر یوز ور یورم - هشتصد لیره می دهم
 متصدی مربوطه به لیستی که بهای هر عمل جراحی را نوشته نگاه
 می کند و می گوید:
 اوت - باشه

یک ساعت بعد بجای اینکه پولیپ های بینی همکار بیچاره ما را عمل
 کنند لوزتین او را درآوردند و وقتی او را از اطاق عمل بیرون آوردند و بهوش
 آمد گفت بجای دماغ گلویم می سوزد!
 تازه خانم فهمید نرخ عمل بینی ۱۲۰۰ لیره و نرخ عمل لوزتین هشت
 صد لیره است!!

عصر آن روز وقتی در بیمارستان بدیدن او رفتم گفتم راه گلو و دماغ
 یکی است حتماً خورخور کردن تو از گلو بوده. خدا را شکر کن که خانم نگفت
 ۵۰۰ لیره آنوقت جای دیگر را عمل می کردند!

بدیهی است اگر این عمل بجای ترکیه در آمریکا اتفاق افتاده بود
 بیمارستان و پزشک جراح، متخصص بی هوشی، حسابدار را (سو) می کردند و
 با چند میلیون دلاری که عاید خانواده همکار ما می شد نو نوار می شدند و
 خانم از خورخور آقا دیگر گله نداشت.
 ولی در جهان سوم هنوز بقول شاملو، لبخند را بر لب ها جراحی
 می کنند.

شکار ماهی به سبک ترکی

کار و خدمت در سرکنسولگری شاهنشاهی ایران حداقل برای کنسول
 کشنده بود، هنوز ستاره به آسمان بود که راهی کنسولگری می شدم. همیشه

صف طویل در انتظار بود. هر روز ده‌ها مرسدس بنز از گرد راه طولانی یوگسلاوی و بلغارستان جلوی کنسولگری ایستاده بود تا برای رانندگان اتومبیل‌ها که خسته و کوفته از آلمان رسیده بودند جا در کشتی گرفته شود تا اتومبیل خود را از استانبول تا طرابوزان در کشتی بگذارند و از آنجا راهی مرز بازرگان شوند. فکر خوبی بود چون راننده‌ها که اکثراً حرفه‌ای نبودند دو روز در کشتی استراحت می‌کردند و از شر بچه‌های ترک که در راه دور و دراز استانبول تا مرز بازرگان سنگ پراکنی می‌کردند راحت بودند.

غروب باز ستاره به آسمان بود که از کنسولگری خارج می‌شدیم و در کنار بسفر فقط به نظاره ماهی‌گیران دل‌خوش بودیم. از قدیم گفته‌اند:

به تماشای میوه راضی شو، ای که دستت نمی‌رسد بر شاخ

ماهی‌های بغاز بسفر آنقدر عاشق پیشه و احساساتی هستند که صیادان برای صید آنها نه از دام استفاده می‌کنند و نه از دانه، ماهی‌های بسفر نه با تور صید می‌شود نه با قلاب، ماهی را در بسفر با چراغ زنبوری صید می‌کنند. در منتهاالیه هر قایق در آن مثلث نوک تیز انتهای قایق چراغ زنبوری را که نور آن مانند هالوژن هزار واتی قوی است می‌گذارند و یک چتر سیاه رنگ را در پشت چراغ قرار می‌دهند که نور زنبوری مستقیماً به دریا بتابد.

ماهی‌ها، مثل انسان‌های فریب‌خورده بسمت چشمه نور می‌پرند و در این جاست که ماهی‌گیر با تخته چوبی که در دست دارد ضربه‌ای فرود می‌آورد و با دست مثل آب خوردن ماهی را از روی آب می‌گیرد. چهار سال تمام هر روز از دور هزارها قایق را می‌دیدم ولی فرصت اینکه روزی در یکی از آن قایق‌ها بنشینم را نداشتم.

نصیحت آتاتورک به رضاشاه!

رضاشاه که سراسر ایران را وجب به وجب می شناخت، برعکس فرزندش، محمدرضاشاه که در دوران زندگی رکورد مسافرت به خارج از کشور را شکست، فقط و فقط در دوران سلطنت خود از کشور ترکیه دیدن کرد.

در سال ۱۹۶۵ که کنسول ایران در استانبول بودم روزی از روزها از زنده یاد اسماعیل راین دوست دیرینه ام نامه ای دریافت کردم که نوشته بود چون جلد سوم کتاب فراماسونری را در دست تهیه دارد نیاز فوری به اسنادی در خصوص فرقه "بکتاشیه" و تشابه آن به فراماسونری دارد که آن اسناد در کتابخانه نور عثمانیه استانبول موجود است.

در آن روزهایی که من به این کتابخانه مراجعه میکردم تا با ارسال آنها به تهران خواهش دوستم را اجابت کرده باشم، پیرمرد سفیدموی و وارسته ای را میدیدم که با کمر خمیده خود روی صندلی نشسته و از روی یک کتاب خطی قدیمی مطالبی را رونویسی میکند و وقتی که فهمیدم آن مرد مجرب و دنیادیده ایرانی است و سالیان سال است در استانبول اقامت دارد، از دیدنش بسیار خوشحال شدم و خودم را باو معرفی کردم و روزی که سرحال بود، از او خواستم کمی از گذشته های دور برایم صحبت کند مخصوصاً از او سؤال کردم آیا موقعی که رضاشاه به ترکیه آمد شما در استانبول بودید؟

در جوابم گفتم: بخاطر اینکه من با آقای میرزا صادق خان صادق (مستشارالدوله) سفیر کبیر ایران در ترکیه دوست بودم، از نزدیک افتخار شرکت در اغلب آن مراسم را داشتم. سفیر کبیر ایران قدی کوتاه داشت و ترکها او را (اوافق ایلچی) سفیر کوچولو خطاب میکردند. رضاشاه در روز بیست و یکم خردادماه سال ۱۳۱۳ وارد ترکیه شد و مصطفی کمال پاشا (آتاتورک) در پذیرائی از او سنگ تمام گذاشت و در تمام مدت مسافرت هم با میهمان خود بزبان ترکی صحبت میکرد و نیازی به مترجم نبود. روزی از

روزها که رضاشاه با آتاتورک مشغول مذاکرات دوستانه‌ای بود، در اشنای صحبت، آتاتورک یکی از روزنامه‌های محلی را که در دست داشت به "عصمت اینونو" نخست وزیر ترکیه داد و راجع به یکی از مطالب آن روزنامه که کارمندان یکی از وزارتخانه‌ها را متهم به اختلاس و سوء استفاده میکرد، دستور رسیدگی داد. رضاشاه که به زبان ترکی آذربایجانی آشنا بود و باهوش و فراست طبیعی میتوانست زبان ترکی استانبولی را هم استنباط کند، همینکه از موضوع مذاکره بین رئیس جمهوری و نخست وزیر اطلاع حاصل کرد، نتوانست سکوت کند و رو به رئیس جمهور ترکیه کرد و گفت به چه جهت به مطبوعات و جراید ترکیه اجازه میدهید که از رویه مأمورین دولتی انتقاد نمایند ضمناً اضافه نمود من در ایران به هیچ یک از جراید و مطبوعات و مجلات ابداً اجازه نمیدهم که کوچکترین اعتراض و یا انتقادی از رفتار و عملیات مأمورین دولتی بنمایند.

توصیه آتاتورک به رضاشاه

آتاتورک پس از قدری تأمل در پاسخ رضاشاه اظهار داشت، قبل از اینکه جواب و پاسخ آن اعلیحضرت داده شود خوب است حکایتی را برای اعلیحضرت تعریف نمایم.

در زمان آل عثمان که مردم ترکیه آلوده به اوهام و خرافات بودند کسب و کار رمالی، دعانویسی، فالگیری و جن گیری زیاد رواج داشت. روزی یک خانم خوشگل و طنناز به یکی از این رمال‌ها مراجعه نمود و گفت من شوهرم را دوست ندارم ولی او برعکس به من خیلی عشق و محبت دارد میخواهم دعائی به من بدهید که محبت من از دل شوهرم بیرون رفته و در نتیجه مرا طلاق دهد. مرد رمال که مشاهده نمود مشتری متمول و پولداری به او مراجعه کرده تصمیم گرفت تا آخرین درجه امکان از او استفاده نماید بنابراین با وعده و وعید و دادن بعضی دستورات و انجام عملیاتی قول داد که اگر آن دستورات را انجام دهد در آینده نزدیکی محبت او از دل شوهر

بیرون رفته و بالاخره او را مطلقه و آزاد خواهد نمود.

مدتی بعد آن خانم مجدداً به رمال مراجعه کرد و اظهار داشت که تمام دستورات را انجام داده ولی متأسفانه نه فقط مفید و مؤثر واقع نشده بلکه روز به روز محبت او در دل شوهر زیادتر شده و او را ناراحت و مستأصل و بیمار نموده است. مرد رمال از یک طرف نمی خواست که این مشتری متمول را از دست بدهد و از طرفی دیگر وسیله ای نداشت که تقاضای او را عملی نماید بالاخره حيله ای به خاطر او رسید و به خانم گفت که یک دستور جالبی از پیراستاد خود به خاطر دارد و برای آخرین مرتبه به او میدهد اگر بتواند آن را عملی کند حتماً از شر شوهر سمج خود رهائی خواهد یافت. آن دستور این است که یک بسته کوچکی به خانم داد و گفت: باید آن را در یکی از شب های تاریک در یک قبرستانی دفن نماید ولی با این شرط که در موقع دفن کردن و زیر خاک گذاشتن آن دعا ابداً او نبایستی به "گرگ" فکر نماید و اگر در موقع عملیات به گرگ فکر کرد و متوجه گرگ شد نتیجه عملیات معکوس خواهد بود و محبت شوهر به او چندین برابر خواهد شد.

بیچاره خانم که چندین مرتبه فرصت بدست آورده و خود را به قبرستانی رسانید به مجرد اینکه خواست دستور رمال را عملی و اجرا نماید فوراً نه فقط به فکر و خیال "گرگ" افتاد بلکه منظره گرگ زنده در مقابل چشم او مجسم شد و از ترس اینکه مبادا عمل او نتیجه معکوس داده و محبت شوهر نسبت به او چند برابر شود از انجام عمل و دستور رمال منصرف شد و بالاخره بعد از مدتی به رمال مراجعه و اظهار داشت که من در تمام عمر شاید برای یک مرتبه هم به فکر "گرگ" نیفتاده ام ولی از روزی که این دستور را به من داده و شرط نموده ای که نباید به فکر گرگ باشم همیشه منظره گرگ در نظرم مجسم میشود.

آتاتورک گفت، حال اعلیحضرت، برادرم، قضیه مطبوعات و رفتار و رویه مأمورین دولتی هم کمتر از حکایت این خانم طنناز و گرگ نمی باشد، در هر رژیم حکومتی اعم از دمکراسی و یا دیکتاتوری و یا استبدادی برای

زامداران هیچ نیروئی قادر نخواهد بود که وسائل کنترل و نظارت بر مأمورین دولتی را عملی نماید. حتی اگر برای هر یک نفر مأمور دولت یک نفر پلیس محفی گماشته شود باز هم ممکن است که آن دو نفر با یکدیگر تبانی نمایند، فقط باید مثال همان خانم طناز و گرگ را برای آنان عملی نمود و به مطبوعات که برای مأمورین خطاکار دولت که به منزله همان گرگ می باشند اجازه داد که اعمال و رفتار مأمورین را تحت کنترل و انتقاد قرار دهند و وقتیکه در یک رژیم مطبوعات آزاد بودند و بتوانند آزادانه انتقاد و عملیات مأمورین خلاف کار را عیب جوئی نمایند مأمورین خاطی از ترس مطبوعات و رسوا شدن قادر نخواهند بود که برخلاف اصول و مقررات اقداماتی بنمایند.

آتاتورک اضافه کرد: در بدو تأسیس جمهوری من هم مطبوعات را سخت تحت کنترل قرار داده و اجازه نمیدادم که در امور دولتی و رویه مأمورین انتقاداتی بنمایند ولی بعداً متوجه شدم که ادامه این رویه ممکن است که اساس و شالوده سازمان مملکتی را سست و حد فاصلی بین دولت و مردم ایجاد نماید بنابراین اجازه دادم مطبوعات حق داشته باشند و بتوانند در امور داخلی و انتقاد از اعمال مأمورین ناصالح مطالبی بنویسند اینک نیز به اعلیحضرت همایونی توصیه می نمایم که پس از تشریف فرمائی به ایران اجازه فرمایند که جرأید و مطبوعات در امور داخلی و استفاده از عملیات سوء مأمورین دولتی به بحث و انتقاد پرداخته و با قبول این رویه ملاحظه خواهید فرمود که اساس و پایه تشکیلات اداری تدریجاً اصلاح شده و مأمورین دولت کمتر عملیات خلافی را مرتکب خواهند شد.

یک مسافرت و این همه سوغات

در اواسط تیرماه ۱۳۱۳ رضاشاه از سفر ترکیه به ایران بازگشت. ارمغان این سفر بسیار ارزنده بود ولی رضاشاه توصیه آتاتورک و داستان زن طناز و رمال را بدست فراموشی سپرد. اثرات مثبت این بازدید به اختصار

چنین است:

- خیابان سپه همانند (استقلال جادسی) استانبول سنگ فرش شد.
- درب ورودی کاخ (سردر سنگی) همانند درب کاخ (دولماباچه) استانبول ساخته شد.
- مؤسسه آژانس پارس مرکز کسب و نشر اخبار جهان و اطلاعات داخلی افتتاح و کار خود را در خیابان لاله زار شروع نمود.
- دانشکده فنی افتتاح شد.
- سنگ اول بنای دانشگاه تهران بدست رضاشاه در اراضی جلالیه نصب گردید و حاج رحیم اتحادیه دویست هزار متر زمین را متری ۵ ریال به این منظور به دولت فروخت.
- تاریخ رسمی کشور بر ماه های شمسی تنظیم گردید و به کار بردن ماههای هجری ممنوع شد.
- طبق بخشنامه وزارت خارجه، خارجیان باید "پرس" را ایران و پارسان را ایرانی بخوانند.
- برای توسعه و تکمیل زبان فارسی و وضع واژه های جدید فارسی و جایگزین نمودن آنها به جای لغات بیگانه سازمانی به نام "فرهنگستان ایران" تأسیس شد.
- کلاه مردم ایران تغییر کرد، کلاه پهلوی که دارای یک لبه بود، متروک گردید و تمام افراد کشور مقید شدند که کلاه بین المللی تمام لبه بنام (شاپو) به سر بگذارند.
- کلیه عناوین از قبیل خان، بیک، میرزا، امیر که قبل یا بعد از اسم به کار می بردند ملغی شد.
- تعیین نام خانوادگی برای عموم اجباری شد.
- سیلوی بزرگ تهران و کارخانه بلورسازی افتتاح شد.
- دانشگاه جنگ تأسیس شد.
- کارخانه برق تهران شروع به کار کرد و خیابانهای تهران روشن شد.

- نام شهرهای ایران تغییر یافت و فرهنگستان با توجه به سوابق تاریخی و اجتماعی شهرها نام تازه ای برای آنها انتخاب نمود.
- کارخانجات بزرگ قندسازی در کرمانشاه و مرودشت فارس و کارخانه قند شاه‌آباد گشایش یافت.
- بانوان ایران برای اولین بار کانونی برپا ساختند و نام آن را " کانون بانوان " گذاشتند.
- شرکت بیمه ایران شروع به کار کرد، کارخانه حریربافی چالوس افتتاح شد.
- روز هفدهم دی ماه یکسال بعد از بازگشت رضاشاه از ترکیه با برگزاری جشنی در دانش‌سرای عالی و شرکت شاه و همسر و دختران وی موضوع کشف حجاب رسماً اعلام گردید.
- بانک ملی ایران در خیابان فردوسی افتتاح گردید.
- راه‌آهن تهران و شمال افتتاح شد.
- ده‌ها کارخانه جدید احداث شد و کشور آباد گردید ولی توصیه دوستانه آتاتورک از یاد برفت...
- امتیاز روزنامه شفق سرخ لغو شد. امتیاز روزنامه یومیه ایران از زین العابدین رهنما به مجید موقر انتقال داده شد.
- زین العابدین رهنما نماینده سابق مجلس و مدیر روزنامه ایران، علی دشتی نماینده سابق مجلس و مدیر روزنامه شفق سرخ بازداشت و به زندان نظیمه انتقال داده شدند و سپس زین العابدین رهنما و برادرش به عراق تبعید شدند. فرخی یزدی مدیر روزنامه طوفان و نماینده سابق مجلس در زندان قصر کشته شد، وی توسط آمپول هوا که به وسیله پزشک احمدی تزریق گردید به قتل رسید.
- بعد از شهریور ماه ۱۳۲۰ با اینکه تضيیقات زیادی از قبیل توقیف روزنامه و بازداشت مدیر روزنامه و تبعید و محاکمه و امثال آن زیاد برای مطبوعات در ایران پیش آمد نمود معهدا مطبوعات موفق شدند که خدمات

گرانبھائی به مملکت و کشور بنمایند.

امروز هم اگر مأمورین از اقدام به عملیات سوء فشار بر مردم خودداری می نمایند باز هم از تصدق سر مطبوعات می باشد که مانند بهترین پلیس اجتماعی ناظر عملیات آنان بوده و از اجحاف و تعدی آنان حتی الامکان جلوگیری میشود.

سفیر بانمک

این هموطن عزیز، پس از نقل این خاطره افزود: ... حالا که صحبت از سفر رضاشاه به ترکیه شد، بد نیست این ماجرا را هم در حاشیه بدانید که: پس از خاتمه مأموریت چهار ساله مستشارالدوله صادق، خلیل فهیمی (فهیم الملک) به سمت سفارت ایران در ترکیه منصوب شد.

فهیمی مردی افتاده و ملایم، شوخ و متلک گو، خوشمزه با قدی کوتاه بود که سرش میلرزید و همیشه عصا و سرش را با هم تکان میداد و راه میرفت.

رضاشاه پس از بازگشت از ترکیه و پذیرائی شایانی که آتاتورک از او کرده بود در سلام نوروزی در کاخ گلستان نسبت به سفیر ترکیه در تهران برخلاف راه و روش معمول خودش خیلی خوش و بش نشان داد و مدتی دست سفیر ترکیه را در دست داشت و به زبان ترکی از میهمان نوازی های آتاتورک تشکر بعمل می آورد.

سفیر ترکیه که از خوشحالی در پوست نمی گنجید، پس از خاتمه سلام، این جریان را با آب و تاب به آنکارا تلگراف کرد و اظهار لطف بی سابقه رضاشاه را باطلاع دولت متبوع خود رساند.

پس از چندی در سالروز استقلال ترکیه، آتاتورک هنگامی که به مقابل صف سفرای دول خارجی رسید مرحوم فهیمی را که آن موقع سفیر کبیر ایران در ترکیه بود متقابلاً مورد محبت قرار داد و او را در آغوش گرفت و بوسید. فهیم الملک مراتب را طی تلگرافی به شکوه الملک رئیس دفتر مخصوص

منعکس کرد و چون اجازه داشت که گهگاه با شاه شوخی کند در تلگراف خود چنین نوشت:

استدعا میشود به خاکپای همایونی معروض دارید که در اظهار لطف و عنایت نسبت به سفیر ترکیه در تهران امساک فرمایند، زیرا اگر کار به این ترتیب پیش برود، ناموس چاکر در آنکارا بخطر خواهد افتاد!!
میگویند رضاشاه بسیار خندید و گفته بود: این سفیر ما آدم بانمکی

است.



تاج سلطنتی ایران در موزه جواهرات بانک ملی ایران



رضاشاه، رئیس مجلس ترکیه، آتاتورک، عصمت اینونو، در مسافرت رضاشاه به ترکیه

درسی که باید از ترک‌ها گرفت

پیوسته ز سبزه گل برون می‌آید
این طرفه که سبزه از گل آمد بیرون

ترک‌ها، منظورم ترک‌های استانبولی، وقتی می‌خواهند یک کار اشتباه کسی را به او تذکر دهند می‌گویند "بیر عجمی یا پدین" و این همان عکس‌العمل و پاسخی است که ما سالیان سال در باره ترک‌ها می‌گفتیم... از قدیم گفته‌اند چیزی که عوض دارد گله ندارد.

هشت سال خدمت در ترکیه (کنسول در استانبول و مستشار سفارت در آنکارا) این حقیقت را برایم باثبات رساند که ترک‌ها وطن پرست‌ترین ملت روی زمین هستند. وقتی پدر و مادری برای خواستگاری پسرشان به خانه عروس مراجعه می‌کنند اولین سؤال پدر و مادر عروس از پدر و مادر داماد آینده این است که آیا پسر شما "عسگر لیک یا پمیک؟" خدمت سربازی انجام داده است یا خیر؟ جواب اگر منفی باشد هرگز دختر را به مردی که موفق نشده است دو سال برای وطنش "خدمت" کند نمی‌دهند، اگر آن جوان ثروتمند و بالاترین مدرک تحصیلی داشته باشد در مقابل فرار او از خدمت وظیفه‌پشیزی ارزش ندارد.

ترک‌ها با اینکه "نفت و گاز" ندارند ولی از نظر کشاورزی و دامداری و صنایع کوچک خودکفا بوده و از مصنوعات خود با غرور و سربلندی و افتخار یاد می‌کنند.

در فرودگاه استانبول (یشیل کوی) تا چشم کار می‌کند هواپیماهای (دیسای فور) ملخی که تقریباً در تمام دنیا از رده خارج شده کماکان بچشم می‌خورد ولی بر روی تابلوئی که بالای فرودگاه استانبول نصب شده چنین می‌خوانیم: "تورک هوا یولاری دنیا نین بیرینجی دیر" یعنی شرکت هواپیمائی ترکیه بهترین شرکت هواپیمائی در دنیاست.

تعداد کارگران ترکیه در آلمان بیش از کارگران سایر کشورهاست. مترویی مونیخ را کارگران ترک ساختند و تا دینار آخر دستمزد خود را به ترکیه حواله نمودند. ترکها در هیچ بانک خارجی حساب بانکی ندارند...

روزی از وزارت امور خارجه تلگرافی رسید، که هفته آینده آقای مهندس ریاضی رئیس مجلس شورای ملی و بانو به اتفاق آقای دکتر دادفر نماینده مجلس و بانو به دعوت رئیس مجلس کبیر ترکیه از استانبول دیدن خواهند کرد. ظرف چند روز اقامت از مهمانان پذیرائی شایانی بعمل آمد، از آثار باستانی و تاریخی دیدن کردند و در پذیرائی های مختلف شرکت نمودند. روز آخر آقای مهندس ریاضی رئیس مجلس از من خواستند که هدیه ای را که ایشان از تهران آورده اند و از طرف مجلس شورای ملی تهیه شده شخصاً ضمن عرض تشکر از مهمان نوازی ها به رئیس مجلس ترکیه تقدیم نمایم. فوراً تلفنی وقت ملاقات خواستم و قرار شد بسته محتوی هدیه را ساعت هفت بعد از ظهر به منزل ایشان ببرم. وقتی از راننده کنسولگری خواستم تا بسته را در صندوق عقب اتومبیل بگذارد معلوم شد یادگار اهدائی مجلس شورای ملی یک قالیچه نفیس است که هدیه ای مناسب و شایسته بود. عصر که از راننده پرسیدم آیا آدرس منزل رئیس مجلس کبیر ترکیه را می دانی، در جوابم گفت: زوالی باغچه لی اولراوتیور، یعنی بیچاره در حومه استانبول، در محلی مثل نارمک خودمان، در خانه هائی که در باغچه ساخته شده می نشیند.

اتومبیل براه افتاد و پس از نیم ساعت به محله مربوطه رسیدیم و اتومبیل جلوی خانه رئیس مجلس که در طبقه دوم آپارتمانی در خیابان بود ایستاد. کاظم راننده کنسولگری قالیچه را زیر بغل گرفت و از پله ها بالا رفتیم.

درست سر ساعت ۷ زنگ ساختمان را زده وارد سالن پذیرایی شدیم. راننده بسته را گذاشت و پایین رفت و من باتفاق خانم رئیس مجلس وارد منزل شدیم. خانم پس از تعارف چای گفت همسرم یک ربع دیگر خواهد رسید، در این مدت قالیچه مرحمتی را از لفافه آن درآورده در وسط سالن پهن کردم.

خانم چراغ‌ها را روشن کرد و یک آباژور را هم از اطای دیگر آورد و در کنار قالیچه روشن کرد، لحظه‌ای از دیدن آن چشم بر نمی‌داشت و مرتباً می‌گفت: چوک گوزل، خیلی زیبا. رئیس مجلس هم آمد و او هم ضمن تعریف و تمجید از رنگ و طرح قالیچه که یک قالیچه یک ذرع و نیمی گل ابریشم قم بود تقاضا کرد مراتب سپاسگزاری او را به عرض رئیس مجلس برسانم...

نیم ساعت بعد درست در لحظه‌ای که قلباً شاد بودم خانواده‌ای را خوشحال کرده‌ام خانم رئیس مجلس گفت من که امشب نخواهم خوابید تا صبح به این قالیچه زیبا نگاه می‌کنم تا هزارها تصویر از آن در نظرم بیادگار نگاه دارم چون فردا صبح شوهرم که به مجلس می‌رود باید آن را با خودش به مجلس ببرد تا جزو اموال مجلس ضبط و نگاهداری شود. در جوابش گفتم این هدیه شخصی آقای مهندس ریاضی برای شما و برای خانه شماست اگر به مجلس تعلق داشت من به مجلس می‌بردم. خانم گفت: این هدیه را بخاطر شغل شوهرم به او داده‌اند، هر چه اصرار کردم نتوانستم آن زن و شوهر را قانع کنم. رئیس مجلس گفت ما در کشوری زندگی می‌کنیم که همه چیز حساب و کتاب دارد. جلال بایار رئیس جمهور سابق ترکیه که پس از پایان دوره ریاست جمهوری خانه نشین شده بود، چون در آپارتمان زندگی می‌کرد و وضع مالی چندان رضایت بخشی نداشت تصمیم می‌گیرد سگ خود را به باغ وحش آنکارا بفروشد، ظاهراً این کار انجام می‌شود و از طرف باغ وحش مبلغ ناقابلی به ایشان پرداخت می‌شود. چندی بعد جلال بایار که هشتاد سال داشت به دادگاه احضار می‌شود، اتهام او این بود که چرا سگی را که پادشاه افغانستان به او هدیه کرده فروخته است. این سگ به اتکای مقام ریاست جمهوری به ایشان داده شده بود و آقای جلال بایار حق فروش آن را نداشت. دادگاه با رعایت سن و سال رئیس جمهوری او را به پرداخت جریمه نقدی محکوم کرد... حالا آقای کنسول چگونه شما انتظار دارید من این قالیچه زیبا و نفیس را در خانه‌ام نگاه دارم؟؟

با افسردگی خاطر خانه رئیس مجلس کبیر ترک را ترک کردم و در

بازگشت به کنسولگری در راه وقتی راننده علت ناراحتی مرا پرسید ماجرا را
برایش تعریف کردم گفت کاش بجای قالیچه یک مشت پسته می بردید که
لااقل می خورد!!!

کاظم راننده می گفت تا سه ماه دیگر دوران ریاست مجلس او خاتمه
می یابد ولی کسبه خیابان و همسایگانش احترام والای او را محفوظ می دارند
و وقتی از جلوی مغازه ای رد می شود فروشنده و عابرین ادای احترام
می کنند، آیا در ایران شما هم همینطور است؟؟

بیاد حرف بازرگان افتادم که گفت آقای خلخالی من صبح با پیژاما
می روم دکان نانوائی نان سنگک می خرم جرئت دارید شما هم یک روز بروید
و یک نان بخرید!!!

و شب هنگام وقتی جریان را برای آقای مهندس ریاضی تعریف کردم
گفت:

اگر پول قالیچه را خودم داده بودم دلم بیشتر می سوخت، اینارو میگوین
انسان، کاش ما بجای نفت که بلای جانمان شده از این آدم ها داشتیم.



دکتر محمد مصدق و دکتر حسین فاطمی در بیمارستان

مارشال تیتو گفت دعا کنید زنده بمانم چون با مرگ من یوگسلاوی قطعه قطعه خواهد شد

یک سند تاریخی

دیپلمات های مقیم کشورهای پشت پرده آهنین دیروز و آزاد شده امروز سرگرمی هائی دارند و داشتند که سفرای کشورهای مقیم لندن و پاریس و واشنگتن و توکیو از آن امتیازها برخوردار نیستند.

بخاطر دارم در یکی از تعطیل های آخر هفته سفیر یونان، روسای هیئت های سیاسی مقیم صوفیا را به سالونیک واقع در مرز یونان و بلغارستان دعوت کرد تا خرابه ها و آثار باستانی یونان را به ما نشان بدهد. و یک تعطیلات آخر هفته را با همکاران خود بگذرانیم. ما از صوفیا فاصله دویست کیلومتری تا مرز یونان (سالونیک) را با اتومبیل های مرسدس خودمان رفتیم ولی در آنجا میزبان برای اینکه همه با هم جمع و جور باشیم ما را در یک اتوبوس بزرگ مجهز نشاند و برای دیدن آثار باستانی و تاریخی برد. در راه در اتوبوس من در کنار دیپلمات امریکائی بودم. از من پرسید اگر سفیر شما در لندن با نخست وزیر انگلیس در خصوص موضوعی صحبت کند سایر سفرای ایران در کشورهای دیگر در جریان آن مذاکرات قرار می گیرند؟ در جوابش گفتم اگر موضوع مطروحه ارتباطی با آن کشور داشته باشد بلی و در غیر اینصورت خیر. گفت آیا تو از مذاکرات سولیوان سفیر امریکا در تهران با اعلیحضرت اطلاعی داری؟ جواب دادم خیر... گفت ولی در آمریکا روش و شیوه کار طور دیگری است و گفت مثلاً من از تمام مسائل سیاسی جهان در هر نقطه ای که باشد بااطلاعم و ما که در صوفیا هستیم حتی از مذاکرات سفیرمان در تهران با شاه ایران بااطلاع هستیم و چنین گفت: " برداشت من از بحث بی نتیجه سولیوان با شاه این است که: پادشاه شما وطن پرست ترین زمامدار روی زمین است. او جز اعتلاء و ترقی کشورش فکر دیگری ندارد.

هوایمای آواکسی را که در آمریکا هنوز دوران آزمایشی خودش را طی میکرد و برای فروش عرضه نشده، شاه شما سفارش داده و برای پوشش برق سراسری ایران یک باره سه راکتور اتمی سیصد مگاواتی از فرانسه خریده ولی افسوس که او نمی داند اگر خواسته ها و بلندپروازی های رهبر یک مملکت با سیاست روز جهان هم آهنگی نداشته باشد چاره ای جز "حذف" او نیست...
 حال به سؤال سفیرمان و جواب های شاه توجه کن.

سالیوان - اعلیحضرتا برای کشور متبوع من مهمترین مسئله اساسی، امضای پیش نویس قرارداد سالت دو با اتحاد جماهیر شوروی است و روسها فقط و فقط بخاطر ایران از پاراف پیش نویس آن طفره می روند.
 شرط روسها این است که سه پایگاه اطلاعاتی ما که در مرزهای شمالی ایران است برچیده و بخدمت مستشاران نظامی آمریکا در ایران خاتمه داده شود.

شاهنشاه آریامهر - پایگاه های اطلاعاتی مدت هاست که بجای شما برای ما کار می کند، هیچ آمریکائی در آن پایگاه ها نیست. چند ژاندارم به پاسبانی و حفاظت آن مشغولند و فعلاً مصلحت نیست که برچیده شوند و اما مستشاران نظامی شما بکار آموزش ارتش ایران اشتغال دارند و من مدتی است که فرمان جایگزینی آنان را با درجه داران ایرانی صادر کرده ام. فقط مدت زمانی لازم است که درجه دار ایرانی با تکنیک جدید الکترونیکی آشنا شود. بدیهی است بمحض آشنائی و یادگیری، افراد ارتش ایران جای آنها را خواهند گرفت. در ثانی حقوقی که ما به یک سرباز شما می پردازیم از حقوق یک امیر ارتش ایران بیشتر است. امیدوارم ظرف یکی دو سال آینده دیگر ایران نیازی به مستشاران نظامی شما نداشته باشد. در این موقع آن دیپلمات آمریکائی چند لحظه ای سکوت کرد و گفت: قبول کن که این جواب ها قانع کننده نبود..."

و همه دیدیم که با سقوط رژیم شاهنشاهی مستشاران نظامی آمریکا رفتند و این سه پایگاه جاسوسی هم برچیده شد.

خاطره ای تلخ

سفیر یوگسلاوی در صوفیا که مردی خوش مشرب بود روزی بدیدن من آمد و گفت فردا صبح سوار ماشین شو ظهر ناهار را در هتل کنتینانتال بلگراد خواهیم خورد و بعدازظهر به شکار قرقاول خواهیم رفت و شب سور و ساتی برپا خواهیم کرد. هرچه گفتم من اهل شکار نیستم و اصولاً از این کار بیزارم بخرجش نرفت. ولی وقتی که گفت روز یکشنبه بیدار مارشال تیتو رئیس جمهوری یوگسلاوی خواهیم رفت دعوت او را پذیرفتم. سفرائی که اهل شکار بودند برای شکار تیهو و قرقاول رفتند و من از این فرصت استفاده کرده کمی و کسری خواب را جبران کردم.

روز یکشنبه بیدار مارشال تیتو رفتیم. رئیس جمهور دائم العمر یوگسلاوی که بسیار فرسوده بود و بسختی سخن می گفت در پاسخ سخنان مقدم السفراء که سلامتی و طول عمر او را آرزو کرد با صدائی که بیشتر شباهت به ناله داشت گفت: دعا کنید که من چند صباحی بیشتر زنده بمانم، چون با مرگ من، یوگسلاوی بزرگ قطعه قطعه و تجزیه خواهد شد. با شنیدن این کلمات بدنم لرزید بیادم آمد که اعلیحضرت فقید بارها گفته بود: استعمار سرخ و سیاه همدست شده اند که ایران عزیز ما را "ایرانستان" کنند...

پیش بینی تلخ و ناگوار تیتو به حقیقت پیوست و یوگسلاوی تجزیه شد. اگر چه با مرگ محمدرضا شاه فقید ایران "ایرانستان" نشد ولی سه میلیون ایرانی بی خانمان شدند. دعا کنیم که خداوند آن روز را نیاورد که ایران، ایرانستان گردد.

جریان سوء قصد به پادشاه مراکش و روابط سلطان حسن با شاه ایران

درست در زمانی که گفته می‌شد، آن هم با بوق و کرنا، که در دنیای متلاطم و پرتشنج امروز، ایران کشوری است آرام و به دروازه تمدن رسیده و تا چند سال دیگر ژاپن دوم خواهد شد نویسنده این سطور رایزن سفارت شاهنشاهی ایران در رباط (پایتخت مراکش) بود.

از آنجا که سفیر دولت شاهنشاهی در رباط (مراکش) سفیر کاریزی نبود و آن شخصیت برجسته که سابقه وزارت داشت می‌توانست نماینده شایسته‌ای از طرف شاهنشاه نزد سلطان حسن باشد، تقریباً کارهای اجرائی و تشریفاتی با مستشار سفارت بود. سفیر عالی مقام تقریباً هفته‌ای چند شب به ضیافت‌های درباری و افسانه‌ای سلطان می‌رفت و در بازگشت از یکی از همین ضیافت‌ها بود که راننده گیج و خواب‌آلود، مرسدس بنز حامل سفیر را با شدت به یکی از درخت‌های قطور زد که هنوز پس از گذشت ده‌ها سال این مرد محترم از درد دست و پا می‌نالد.

اعلیحضرت فقید در گذشته‌های دور کسی را بعنوان (سفیر کبیر) بوزارت خارجه تحمیل نکرد ولی بعداً عنوان سفیر کبیر و وزیر مختار حذف شد و از آن پس استوارنامه رئیس مأموریت را با عنوان سفیر شاهنشاه آریامهر صادر میشد و سفراتی از قبیل راجی، تاج بخش، هوشنگ انصاری، منصور قدر، سرتیپ فرزندگان، سرلشگر نصیری رونوشت استوارنامه‌های خود را به سلاطین و روسای جمهوری کشورهای که در آنجا مأموریت داشتند تسلیم می‌نمودند ولی این سفرای فرمایشی همگی مانند (نخود ناپز) در آتش دیپلماسی ایران انگشت نما بودند و دیپلمات‌های حرفه‌ای و دارای کاربر عملاً کارهای اجرائی سفارت را در دست داشتند.

اندر فایده خونسردی

مراکش که نام غلطی است از کشور پادشاهی مغرب و مراکش استانی است در غرب آن کشور که جاذبه توریستی آن از سایر نقاط بیشتر است. کشور مغرب واقعاً بهشت شمال آفریقا است. در شهر ریاط، طنجه، فاس، کازابلانکا درخت‌های اطراف خیابان‌ها نارنج و پرتقال است و بوی بهار نارنج همه عابرین را مست می‌کند. از آشوب و خون و آتش که در الجزیره غوغا می‌کند در مراکش خبری نیست. در سایه قدرت مطلقه شاه کشور امن و امان است و صدای جنبنده‌ای شنیده نمی‌شود. آن روزها که ما در مراکش بودیم تنها مخالف دولت که بعضی اوقات انتقاد می‌کرد علاءالفاسی بود که با روزنامه‌ای که در اختیار داشت مسائلی را مطرح می‌کرد که تقریباً بی‌اثر بود چون کابینه و هیئت دولت را شخص پادشاه اداره و سرپرستی می‌کرد که کسی را شهادت ایراد و انتقاد نبود.

روابط دوستانه سلطان حسن و شاهنشاه ایران بحدی بود که سد عظیم آیت عادل به هزینه دولت ایران در مغرب ساخته شد و سپهد حجت همراه با یک تیم نظامی، مدرن‌ترین دانشکده افسری را در مراکش ایجاد کردند. بدیهی است وقتی روابط روسای دو دولت تا این حد صمیمانه باشد انجام وظیفه نمایندگان سیاسی دو طرف نیز راحت‌تر خواهد بود.

مسافرت رسمی سلطان حسن به تهران فراموش شدنی نیست، هتل هیلتن تهران درست در اختیار شاه و همراهان قرار داشت. در باغچه‌های اطراف هتل اجاق‌های صحرایی ایجاد شد تا ده‌ها گوسفند به سبک (باربکیو) بریان شوند انواع مختلف تاجین و مشووی MSCHOVI و کوس کوس در هوای آزاد آماده شد و شبی فراموش نشدنی را به یادگار گذاشت.

سفر شاهنشاه به مراکش نیز از ویژگی‌های خاصی برخوردار بود. قصر ژنرال او فقیر قدرتمندترین مرد مغرب در اختیار اعلیحضرت قرار گرفت (توضیح اینکه بعدها ژنرال اوفقییر که قصد کودتا بر علیه سلطان داشت، پس از کودتای نافرجام کشته شد و اموالش مصادره گردید).

جریان کودتا از این قرار بود: هنگامی که سلطان حسن، از مسافرت به پاریس به رباط باز می‌گشت وقتی هواپیمای حامل سلطان وارد حریم هوایی مراکش شد پنج هواپیمای جت متعلق به نیروی هوایی مراکش در ارتفاع بیست و پنج هزار پائی ظاهراً جهت اسکورت نزدیک هواپیمای اختصاصی قرار گرفتند که ناگاه نزدیک‌ترین جت فانتوم شروع به تیراندازی کرد و رگبار مسلسل بدنه هواپیمای حامل سلطان را سوراخ سوراخ کرد.

سلطان حسن که فوراً متوجه شد سوء قصدی بر علیه جان او ترتیب داده‌اند وارد کابین هواپیما شد و به خلبان فرمان داد این پیام را برای خلبانان هواپیماهای جت اسکورت مخابره نماید:

من کاپیتان هواپیما هستم، اعلیحضرت با اولین رگبار کشته شدند، دیگر تیراندازی نکنید بگذارید هواپیما که مال ملت است صحیح و سالم در فرودگاه رباط بزمین بنشیند، چند لحظه بعد فرمان دوم ملک حسن به این شرح صادر شد:

برج مراقبت فرودگاه رباط: هواپیماهای اسکورت در آسمان در ارتفاع بیست و پنج هزار پائی به هواپیمای حامل سلطان تیراندازی کرده‌اند، به آنان گفته شد که سلطان کشته شده ولی شما بدانید که شاه صحیح و سالم است، به محض اینکه هواپیماهای جت اسکورت بزمین نشست هر پنج خلبان را بازداشت نمائید.

نیم ساعت بعد در مقابل چشمان حیرت زده، هیئت دولت و مستقبلین و هیئت‌های نمایندگی سیاسی کشورهای خارجی فرودگاه رباط صحرای کریلا بود، صدای تیراندازی لحظه‌ای قطع نمی‌شد، همه فرار می‌کردند و سلطان حسن که خونسردی و آرامش خود را حفظ کرده بود به قصر خود رفت و کودتاکنندگان به سرکردگی ژنرال اوفقییر بازداشت و اعدام شدند.

جشن تولد سلطان

هر ساله در سالروز تولد ملک حسن سراسر مراکش یک هفته غرق در سرور و شادمانی است. صدای هلله و نواختن طبل، تار و تنبور قطع نمی‌شود برای اینکه ما هم در این شادی و نشاط سهمی داشته باشیم به آقای سفیر پیشنهاد کردم

موافقت نماید به تهران رفته و خوانندگان و نوازندگان ایرانی را به مراکش بیاورم تا برای خانواده سلطنتی و مردم برنامه اجرا نمایند. این پیشنهاد فوراً پذیرفته شد و تلگرافی موافقت شاهنشاه نیز جلب گردید و روز بعد من در وزارت فرهنگ و هنر نشسته بودم، دار و دسته گروه باله ایران به رهبری احمدزاده و هنرمندان شایسته‌ای چون خاطره پروانه، هما پرتوی، پریوش، افسانه و هیئت نوازندگان، آقایان حیدری، نوازنده سنتور، هوشنگ ظریف، نوازنده تار، رحمت‌الله بدیعی نوازنده ویلن و دهها تن دیگر از نوازندگان ممتاز انتخاب شدند و ما روز بعد با یک هواپیمای ۷۲۷ ایران‌ار بطور دربست پس از یک شب اقامت در پاریس وارد رباط شدیم. همان طور که یک زمان در کشور ما آهنگ (مرا بیوس) مد روز بود در آن سال یک آهنگ‌ساز مراکشی شعر و آهنگی برای سلطان حسن ساخته بود که همه رادیوها و تلویزیون‌ها روزی چند بار آن را پخش می‌کردند و آن آهنگ روز ورد زبان‌ها بود، بمحض اینکه مهمانان را در هتل هیلتون رباط جا دادم به بازار رفته صفحه آن آهنگ را که (یا حبیب الجمهیر) نام داشت خریده و با یک گرامافون به اطاق خاطره پروانه بردم.

آهنگ را چندین بار تکرار کردم و تقاضا کردم اگر خانم هما پرتوی بتوانند شعر آن را به عربی (دکلمه) کنند و خانم خاطره پروانه آوازش را بخوانند شاهکار کرده‌اند و خیلی مورد توجه قرار خواهد گرفت. فقط یک ساعت تمرین و گوش دادن مکرر به آهنگ کافی بود که آن هنرمندان با استعداد و باذوق آهنگ را با تار و سنتور اجرا کنند و خاطره نیز مانند ام کلثوم و فیروز آن را بخواند. روز تولد سلطان این برنامه در قصر سلطنتی اجرا شد و تشویق بیش از حد انتظار بود. با اینکه آقای پهلبد فقط سه روز به هنرمندان مأموریت داده بود سلطان حسن دستور داد آن برنامه در سراسر کشور مغرب منجمله کازابلانکا اجرا شود و خودشان موافقت اعلیحضرت را تلفنی گرفتند.

بانوان هنرمند هنرهای زیبا با اجرای آهنگ (یا حبیب الجمهیر) به دریافت یک کفتان زربفت مفتخر شدند و نام ایران و هنر ایران در سراسر مراکش مدت‌ها بر سر زبان‌ها بود.

دوستی شاه و سادات پس از یک مشاجره و اختلاف عقیده و سلیقه در رباط بوجود آمد

ملک حسن پادشاه مراکش که پیشوای مذهبی نیز می باشد اصول مذهبی را در مراکش کاملاً رعایت می کند و در تمام ماه رمضان بعد از افطار در مسجد کاخ سلطنتی حضور بهم رسانیده کلیه رجال مملکتی و نمایندگان سیاسی کشورهای اسلامی حاضر شده و تا سحر مشغول نماز و دعا و تلاوت قرآن می شوند.

مشکل عمده اینست که دوربین های تلویزیون از ساعت ۸ بعد از ظهر تا ساعت ۶ صبح (ده ساعت تمام) آنها را در حال نماز و دعا نشان می دهد. خودتان حدس بزنید ده ساعت روی فرش چهارزانو و دوزانو نشستن چه ریاضتی است و خدای نکرده چرت زدن چه مصیبتی. فقط دلمان خوش بود که خداوند گناهان یازده ماه دیگر سال را خواهد بخشید! قبل از افطار انواع و اقسام حلواها و شیرینی ها و باقلواها در سینی جلوی مؤمنان چیده شده است. در یکی از روزها هنوز چند دقیقه به شنیدن صدای توپ افطار مانده بود که یک دیپلمات قدیمی و کارکشته از حواس پرتی سفیر کبیر ترکیه استفاده کرد، خرمائی به او تعارف کرد. وجدی تورل Tourelle Wejdi خرما را در دهان گذاشت که ناگاه دوربین های تلویزیون روی صورت او زوم شد. هنوز خرما در دهانش بود که فیلمبرداران به وی گفتند نخور، نخور! سفیر خرما را از دهانش درآورد و در دستمال گذاشت. ولی تا پایان مأموریتش با کسی که به او خرما تعارف کرده بود قهر بود.

تهران در آتش

در سال ۱۳۴۸ مطابق سال ۱۹۷۰ میلادی که من در قاره آفریقا در کشور مراکش خدمت می کردم فضای شهر تهران را به خاطر آتش سوزی های

مکرر مخصوصاً آتش زدن سینماها تیره و تار تصور می‌کردم. چون در اخبار آمده بود که ظرف چند ماه اول سال فقط در تهران پنج سینما به شرح زیر طعمه حریق شده است.

- روز ۱۴ فروردین، سینما پاسیفیک تهران آتش گرفت و ظرف ۲ ساعت چیزی از آن باقی نماند.

- روز ۲۳ فروردین سینما سعدی تهران آتش گرفت و ظرف سه ساعت بکلی سوخت.

- روز ۲۶ فروردین سینما المپیک تهران بکلی سوخت.

- روز ۸ تیرماه سینما فری تهران طعمه حریق شد.

- روز ۲۷ تیرماه سینمای آسیای تهران طعمه حریق شد.

- روز ۳۰ تیرماه سینمای تهران آتش گرفت و کلیه ساختمان و تأسیسات آن سوخت.

- روز ۲۳ مرداد در شهسوار یک سینما به آتش کشیده شد، ۲۲ نفر کشته و ۵۰ نفر مجروح شدند.

- روز ۱۴ دی ماه، سینما اروپا در خیابان شاه‌آباد آتش گرفت.

- روز ۲۷ دی ماه، سینما کریستال کرمانشاه بکلی سوخت.

- روز ۳۰ آذر، سینما دریای مشهد ظرف سه ساعت بکلی سوخت.

در همین چند ماه بازار مهران در خیابان لاله زار، دو کارخانه عظیم در میدان شوش، کارخانه کفش وین، یک کارخانه بزرگ آتش گرفت و خسارات سنگینی وارد شد...

آن روزها که دسته دسته مردم بی‌گناه در آتش می‌سوختند دولت سرگرم بازی کنگره حزب رستاخیز بود و با اینکه مذاکرات نفت با کنسرسیوم آغاز شده بود، هویدا نخست وزیر به سیر آفاق و انفس مشغول بود. اول به فرانسه رفت و سپس به پاکستان و ترکیه و مسکو مسافرت کرد.

اینک خبری را که روزنامه‌های عصر تهران روز ۳۱ آبان همان سال درج کرده اند با هم می‌خوانیم:

"قیمت و مراکز فروش تریاک برحسب بخشنامهٔ وزیر بهداشتی اعلام شد، آن دسته از تریاکیان که سن آنها متجاوز از ۵۰ سال باشد با کوبن تریاک داده خواهد شد".

همه خواب بودند. زمانی بیدار شدند که کار از کار گذشته بود. در سال ۱۳۴۸ اگر هیئت حاکمه گوش شنوایی داشت و درد را می‌شناخت. در بهمن ماه چند سال بعد سینما رکس آبادان آتش نمی‌گرفت. این فاجعهٔ بزرگ که بیش از سیصد نفر در آتش سوختند نیز بدست فراموشی سپرده شد. به این ترتیب اگر آتش سوزی‌های ایران بااهمیت تلقی نشد در عوض حریق مسجدالاقصی انعکاس جهانی یافت.

ملک حسن پادشاه مراکش بعد از حریق مسجدالاقصی به این فکر افتاد که اولین کنفرانس اسلامی را در رباط تشکیل دهد و کلیه پادشاهان و روسای ممالک مسلمان جهان در آن حضور یابند. شاه ایران به ملک حسن قول دادند که ممالک مسلمان آسیا را تشویق به حضور در کنفرانس نمایند.

کنفرانس سران کشورهای اسلامی

در مردادماه همین سال مسجدالاقصی آتش گرفت.

پس از اینکه شهر اورشلیم در جنگ شش روزه که بین اعراب و اسرائیل رخ داد به چنگ اسرائیلی‌ها افتاد حرقی در مسجدالاقصی بوقوع پیوست که بنا به گفته خبرگزاری‌های خارجی عامل آن یک تن یهودی بود. این آتش سوزی در کشورهای اسلامی عواطف دینی مسلمانان را برانگیخت تا جایی که حتی در ایران شخصی که خود را شاعر ملی قلمداد می‌کرد چنان تحت تأثیر احساسات قرار گرفت که قصیده‌ای با مطلع و ابیات زیر سرود:

ای مسلمانان فغان کاتش به جان ما فتاد
آتش اندر مسجدی چونین مبارک جا فتاد
وای از این سوء القضا کز قصهٔ پرغصه اش
اندر اقصای جهان هر سو بسی غوغا فتاد

این مصیبت هم بود مانا از آثار شکست
 کاندرا اقوام عرب در پیکر و اعضا فتاد
 وان شکست تازیان، فرع نفاق خانگی ست
 کاندرا ارکان طوایف بس فتورافزا فتاد
 در مصلائی پیامبر آتشی بالا گرفت
 کز لهیبش صیحه اندر عالم بالا فتاد
 سوخت آن مسجد کز آنجا سیر معراج نبی
 از بسیط خاک سوی گنبد اعلی فتاد.

دریغ و صد افسوس که شاعر وقتی تهران در آتش می سوخت و
 شهرهای ایران یکی پس از دیگری طعمه آتش می شد و در سینما رکس آبادان
 بیش از سیصد نفر ایرانی بی گناه در شعله ای آتش می سوختند در پی آن نبود
 شعری هم برای (خودی) بگوید.

چون در آن موقع روابط سیاسی ایران و مصر قطع شده بود قرار شد که
 جمال عبدالناصر به کنفرانس نیاید و انور سادات که در آن موقع رئیس مجلس
 بود ریاست هیئت نمایندگی مصر را بعهده گیرد.

در ششم فروردین ماه ۱۳۴۹ کنفرانس تشکیل شد و اعلیحضرت در
 ویلای ژنرال اوفقییر اقامت نمود و همراهان که علاوه بر آقای زاهدی وزیر
 خارجه، معاونان سیاسی وزارت خارجه و چند تن دیگر بودند برایشان در هتل
 هیلتون رباط جا گرفته شد.

نظم و ترتیب فوق العاده ای مشهود بود و همه سران کشورهای عربی در
 ساعت معین با اسکورت در سالن بزرگ کنفرانس شرکت می کردند ولی چون
 اختلاف سلیقه فراوان بود، قرار شد گفتگوها محرمانه باشد و فقط
 قطعنامه های کنفرانس منتشر گردد که اینک برای اولین بار پس از گذشت
 ۲۸ سال جریان یک جلسه پرشور نقل می شود:

هیئت نمایندگی ترکیه از اعلیحضرت خواستند تصمیماتی که گرفته
 می شود همگی باید منطبق با اصول اساسنامه سازمان ملل متحد باشد و باطنا

این فکر کاملاً صحیح بود. اعلیحضرت گفتند با آن موافقت خواهند کرد. وقتی هیئت نمایندگی ترکیه این مطلب را اظهار نمود، ملک فیصل پادشاه عربستان سعودی با آن مخالفت کرد و گفت: سازمان ملل که سر جای خودش هست ولی اگر امروز ما دور هم جمع شده ایم برای گرفتن تصمیمات مهم دیگری است.

شاه ایران برعکس اعلام نمودند که با نظر ترکیه موافق است. در این موقع انورالسادات رئیس هیئت نمایندگی مصر رشته سخن را بدست گرفته و نظر ملک فیصل را تأیید کرده و گفت من تعجب می‌کنم که ایران چرا با آن مخالفت می‌کند. پدر پادشاه ایران رضاشاه همیشه به ممالک اسلامی کمک کرده چطور میشود که پسر ایشان موضوع سازمان ملل متحد را پیش کشیده‌اند. سخنرانی سادات به زبان عربی ادامه داشت ولی اعلیحضرت به سفیر ایران در مراکش که طرف چپ ایشان نشسته بود گفت، بروید به ملک حسن بگوئید من می‌خواهم صحبت کنم. وقتی سفیر ایران موضوع را به ملک حسن که ریاست جلسه را بعهده داشت گفت، پادشاه مراکش ناراحت شد و گفت به اعلیحضرت عرض کنید انورالسادات مطلب خاصی که احتیاج به جواب داشته باشد نگفته‌اند شاید بد ترجمه شده باشد سعی کنید اعلیحضرت متقاعد شوند که پاسخی به آن ندهند وقتی سفیر مطلب را به اعلیحضرت گفت، شاه متغیر شده و گفتند بروید بگوئید من باید حتماً صحبت کنم. سفیر مجدداً با ملک حسن صحبت کرد. ملک حسن بعد از اینکه خودش مسائل قطعنامه‌های دیگر کنفرانس را مطرح کرد و خواست با گذشتن کمی وقت از عصبانیت طرفین کاسته شود گفت اینک برادر من اعلیحضرت پادشاه ایران سخن خواهند گفت.

در این لحظه همه حاضران در تشویش بودند و نمی‌دانستند اعلیحضرت چه عکس‌العملی را نشان خواهند داد و آیا این سخنرانی موجب خواهد شد که کنفرانس بکلی از هم بپاشد؟ اعلیحضرت به زبان فرانسه بسیار سلیس گفتند: این خود ملت‌های مسلمان هستند که باید از اصول مذهبی و استقلال ممالک خود دفاع کنند و منتظر کمک ایران نباشند. مثلاً در ایران موقعی که

آذربایجان اشغال شد، این ملت ایران بود که توانست آذربایجان را نجات دهد. ضمناً من نیز همه نوع کمک به کشورهای مسلمان نموده ام.

از ملک حسین پادشاه اردن که اینجا نزدیک من نشسته است پرسید من چه کمک‌هایی می‌کنم. ضمناً اگر ما اینجا دور هم جمع شده ایم برای این نیست که نصایح بی‌موردی بهم بکنیم و اگر اینطور باشد بهتر است از هم جدا شویم.

در این موقع که کنفرانس سران کشورهای اسلامی در آستانه از هم پاشیدن بود انورالسادات تقاضای صحبت کرد و گفت من چیزی نگفتم که مورد اعتراض واقع شود توهینی هم نکردم چه بهتر که ایران کمک می‌کند. اینک برای اثبات حسن نیت خود شعری را به فارسی می‌خوانم که ایرانی‌ها بدانند که من چقدر به گذشته و افتخارات آنها احترام می‌گذارم و با لهجه عربی این بیت شعر را به فارسی خواند:

هرکه نان از عمل خویش خورد منت از حاتم طائی نبرد

گرچه این پاسخ دو پهلو بود ولی اعلیحضرت برای سادات دست زدند و بعد اعضای کنفرانس نیز کف زدند و قطعنامه‌های کنفرانس تصویب گردید و در اینجا بود که نطفه محبت و دوستی بین شاه و انورسادات بسته شد.

انور سادات تنها کسی بود که با جان و دل به شاه پناه داد. آیا این درس بزرگی برای رجال پر قدرت دنیا نیست؟...

در حالیکه در ایران انقلاب اسلامی رخ داده بود و کشورهای جهان، برای بهره‌گیری زودتر از خوان نعمت ایران، در به رسمیت شناختن جمهوری اسلامی از یکدیگر پیشی می‌گرفتند، انور سادات دو بار و هر بار دقیقاً با تشریفات رسمی استقبال از یک رئیس کشور دوست از شاه ایران استقبال و پذیرائی کرد و سرمشقی از اخلاق و جوانمردی از خود به یادگار گذاشت. اگر این "گناه" او بخشوده نشد و روزیکه در قاهره در یک سوء قصد به قتل رسید، رادیو تهران اعلام کرد: این نوکر صیهونیستها و شیطان بزرگ به سزای خود رسید!

برای ایجاد صلحی پایدار لازم است سران کشورها با یکدیگر دوست و روابطی انسانی داشته باشند.

شرکت در مسابقه جهانی اتومبیل رانی

... وقتی بهار به باغچه باز می‌گردد و شاخه‌های خشک نوید جوانه دیگر می‌دهند یاد خاطره‌ای می‌افتم که در سالهای جوانی چنانکه افتد و دانی بنا به توصیه و تشویق یک دوست چگونه رسوای خاص و عام شدم. می‌گویند کسی که در بهار کور شود تا زنده است هر چیز و همه جا را (سبز) تصور میکند. برای من نیز که سالیان سال از آن ماجرای کذائی می‌گذرد روزهای اول سال وقتی بیاد شرکت خودم در مسابقه اتومبیل رانی جهانی می‌افتم، از اینکه بلائی از بیخ گوشم گذشت و سالم ماندم از ترس می‌لرزم. حالا برایتان داستان را بازگو می‌کنم.

روز اول عید بود با سایر همکاران بدیدن سفیر شاهنشاه آریامهر در رم رفتیم. همه را بوسید و به هریک سکه‌ای پهلوی طلا داد و قرار شد بعد از ظهر به اتفاق ایشان همگی به دهکده (ریکادی پاپا) در حوالی رم که آقای امینی برادر دکتر علی امینی مزرعه‌ای در آنجا داشت و کشاورزی و دامداری میکرد برویم.

این برنامه هم انجام شد و فرزند خانم فخرالدوله نیز پس از پذیرائی شایان به همه عیدی داد.

اتفاق جالبی که در آن روز افتاد این بود که یکی از دوستان که برای رفتن به خانه آقای امینی در اتومبیل آلفارمئوی من نشسته بود گفت هفته آینده مسابقه اتومبیل رانی جهانی در رم برگزار میشود، تقریباً اکثر کشورهای جهان در آن شرکت دارند (جز ایران) بیا و همستی کن و تو هم در مسابقات شرکت کن، بگذار سرود شاهنشاهی ایران نیز نواخته شود و پرچم شیر و خورشید نشان ایران افراشته گردد.

او گفت موافقت سفیر را جلب خواهد کرد. در آنروز آنقدر بگوش من خواند که تصمیم گرفتم روز بعد خود را به دفتر فدراسیون برگزار کننده

مسابقات معرفی کنم.

اولین سؤال آنها این بود که آیا تاکنون در مسابقات اتومبیل رانی شرکت کرده ام؟

بدیهی است جواب منفی بود. گفتند چه اتومبیلی را انتخاب می کنید؟ مثل بچه ها که در شیرینی فروشی بزرگترین شیرینی را انتخاب میکنند، چون شنیده بودم گران قیمت ترین اتومبیل های دنیا که با دست درست میشود لامبرگینی است، فوراً گفتم لامبرگینی...

روز مسابقه فرا رسید در حالیکه قند در دل دوستان آب می شد، سلام شاهنشاهی نواخته شد و پرچم ایران هم افراشته شد، در آن زمان صنعت اتومبیل سازی تا این حد پیشرفته نبود که از لحاظ ایمنی پیش بینی های لازم به عمل آید، تصادف و برخورد دو اتومبیل با یکدیگر همان و آتش گرفتن اتومبیل همان...

وقتی در مسیر مسابقه چنین صحنه هایی را دیدم قدرت راندن از من سلب شد و سرعتم را آنقدر کم کردم که صدها اتومبیل کورسی مانند زنبور (وزوز) کنار من گذشتند و وقتی در ویراژ جاده ها اتومبیل های چپه شده و آتش گرفته را دیدم سرعتم را باز پائین آوردم تا حد پنجاه شصت کیلومتر در ساعت! نرم نرمک میرفتم که به اصطلاح گربه شاخم نزنند!!

به این ترتیب خوش خوشان ساعت های متمادی راندم تا اینکه دیدم هوا تاریک و بنزین اتومبیل رو به اتمام است. باز راندم تا علامت پمپ بنزین نمایان شد، مدتی طول کشید تا با کمک کارکنان پمپ بنزین از توی آن سوراخی در آمدم، همه از دیدن من هاج و واج بودند چون برای اولین بار یک اتومبیل عجیب و غریب مخصوص کورس و مسابقه را در پمپ بنزین می دیدند.

وقتی گفتم بنزین بریز در جوابم گفت اکتان بنزین ماشین شما با این بنزین ها فرق دارد و نمیتوانیم در باک آن بنزین بریزیم. پرسیدم نقطه پایان این مسابقه لعنتی کجا است؟

تازه جمعیتی که جمع شده بودند فهمیدند من از رُم آمده‌ام و بیش از دویست کیلومتر از محل پایانی مسابقه دور شده‌ام، معلوم شد من آنقدر آهسته می‌راندم که چون مراسم مربوطه پایان یافته بود، تماشاچیان متفرق شده بودند و من از داخل آن سوراخی بدون اینکه متوجه باشم از آن محل دویست کیلومتر دور شده‌ام.

اتومبیل را در کنار پمپ بنزین گذاشتند و هنوز دومین لیوان کامپاری سودا را سر نکشیده بودم و بیش از دویست نفر دورم جمع بودند که فلاش دوربین چند عکاس چرتم را پاره کرد.

روز بعد با آن قیافه و شکل و شمایل مضحک (اتواستوپ) کرده به رم بازگشتم و هفته بعد که عکس و تفصیلات خودم را با قیافه‌ای خسته و کوفته و افسرده در مجله هفتگی اپوکا EPOKA چاپ رم دیدم بر هرچه دوست بد در دنیا هست لعنت فرستادم.

مجله اپوکا در زیر عکس من نوشته بود وقتی دیپلماتی در مسابقه اتومبیل رانی شرکت کند معلوم است که از آخر اول میشود!!!



شاه و انورسادات

ناپلئون سوم امپراتور فرانسه از سفیر ایران در پاریس عیدی گرفت

اعلیحضرت وقتی بشقاب پشمک را دید گفت: گمان کردم در آن بشقاب موی مقدس است ولی وقتی مقداری خورد گفت برای علیاحضرت ملکه هم بفرستید خوشش خواهد آمد.

قدیم ترها سفیران دولت علیه ایران در کشورهای خارجی مخصوصاً سفیر کبیر ایران در دربار عثمانی (استانبول) و سفیر کبیر ایران در پاریس از بین افرادی با صفات متعالی، صاحب فضل و دانش، ادیب و باشخصیت انتخاب می شدند و آنان در کمال تشخص و ابهت در راه افتخار و شرافت و بزرگداشت ایران رفتار می کردند.

از آنجا که افتخار خدمت بعنوان کنسول ایران در استانبول سال ۱۹۶۵ و سرکنسول ایران در پاریس در سال ۱۹۷۳ را داشته ام در این دو فرصت امکان مطالعه پاره ای از اسناد قدیمی را پیدا کرده ام که سرشار از اطلاعات جالب تاریخی بوده است.

اینک به شرح دو واقعه در استانبول و پاریس خواهم پرداخت که سال ها پیش هم زمان با سال نوی ما اتفاق افتاده است.

سفیر باقدبیر

یکی از این وقایع مربوط به حاج میرزا حسین خان مشیرالدوله معروف به سپهسالار است که یکی از نخستین مأموریت هایش سفارت دولت علیه ایران در دربار عثمانی بود که بعد از این سفارت به وزارت عدلیه و وزارت جنگ منصوب شد و سپس به صدارت رسید و تصمیم گرفت که همان سیاستی

را در پیش بگیرد که بنیانگذارش امیرکبیر بود. وقتی حاج میرزا حسین خان مشیرالدوله با سمت سفیر وارد استانبول شد، دریافت که سفارت ایران در استانبول تنها سفارتخانه خارجی است که بر بالای عمارت و ساختمان سفارتش پرچم ندارد و دلیل آنهم این نکته باریکتر از مو است که چون سفارت ایران در محله "جاراوغلو" نزدیک "باب عالی" مقر اقامت "سلطان عبدالمجید" قرار دارد که از نظر ارتفاع بالاتر از کاخ امپراطوری عثمانی واقع شده است، دولت عثمانی که خود را یکی از چند دولت مقتدر عصر میدانند، بهیچوجه مایل نیست که در قلمروی او، پرچم کشوری بالاتر از پرچم امپراطوری عثمانی در اهتزاز باشد.

بدیهی است که این تمایل منطبق بر یک استدلال منطقی نبود تا سفیر بتواند از راه گفتگو این باصطلاح گره کور را بگشاید و بایستی بانتظار موقعیت مناسبی می نشست تا شاید بتواند سلطان را به ترتیبی رام کند و با جلب موافقت او، این وضع نامساعد را برگرداند و بیش از این سفارت ایران را که در حکم پاره ای از خاک ایران است، محروم از پرچم مملکت نگه ندارد. این موقعیت مناسب از قضا درست مقارن اولین نوروز دوران مأموریت او پیش آمد و همینکه مشیرالدوله خبردار شد که "سلطان عبدالمجید" برای ادای نماز جمعه عازم مسجد ایاصوفیه است و شیپورچیان و سواران اسکورت سلطان از جلوی در سفارت ایران گذشتند تا به مسجد بروند، بلافاصله شال و کلاه کرد و عازم مسجد شد و پشت سر سلطان و همراهان به اقامه نماز پرداخت و پس از پایان نماز و دعا و ثنائی که مداحان نثار سلطان جنت مکان و خلد آشیان کردند، سفیر باتدبیر، سال نو ایرانیان را بهانه قرار داد و از سلطان عبدالمجید استدعا کرد که چون "سفارت ایران" بین "مسجد ایاصوفیه" و "باب عالی" قرار گرفته است، موجب نهایت افتخار ایران خواهد شد که سلطان بمناسبت نوروز این همسایه شرقی کشور خود، به سفارت ایران نزول اجلال فرمایند و دهانی شیرین کنند... و چون سلطان موافقت کرد، مشیرالدوله تأمل را جایز ندید و خود را با عجله به سفارت رسانید و دستور داد که به محض ورود

سلطان به محوطه سفارت، با احترام مقدم او پرچم ایران را بر فراز ساختمان سفارت به اهتزاز درآوردند و پرچمی که بافتخار مقدم سلطان برافراشته شد، دیگر پائین نیامد و چون بالا رفتن این پرچم، بخاطر تجلیل از سلطان عثمانی بود، دولت عثمانی نیز دیگر اعتراضی بعمل نیاورد و این قضیه ای که مدتها بنظر لاینحل میرسید، با این تدبیر حل شد.

دوران طلائی

واقعه جالب دیگر مربوط به "حسنعلی خان گروسی" معروف به "امیرنظام" است که مردی سیاستمدار، ادیب، نویسنده و خوشنویس بود. او درجه سرتیپی فوج گروس را داشت که در آن زمان به ارث از پدر به فرزند میرسید بهمین جهت در جنگ معروف به جنگ هرات شرکت کرد و اولین کسی محسوب میشد که وارد قلعه هرات شد. در مسافرت اول ناصرالدین شاه به اروپا، او در مقام وزیر فوائد عامه، در شمار ملتزمین رکاب بود، مدتی نیز بعنوان پیشکار ولیعهد ناصرالدین شاه در تبریز بسر میبرد... و بالاخره به سمت وزیر مختار ایران مقارن سال ۱۸۶۶ میلادی به فرانسه آمد. در آنموقع سفارت ایران در انتهای گردشگاه شانزه لیزه قرار داشت و هر وقت هوا خوب بود، سفیر با لباس ایرانی، با کلیه صاحب منصبان سفارت سوار اسب میشد و در خیابانهای پاریس به گردش می پرداخت. ساختمان سفارت یک عمارت چهار طبقه بود که طبقه همکف اختصاص به دفتر سفارت پیدا میکرد. طبقه اول منزل سفیر محسوب میشد. در طبقه دوم چند تن از صاحب منصبان سفارت بسر میبردند. طبقه سوم برای میهمانان در نظر گرفته شده بود و طبقه چهارم در اختیار مستخدمین قرار داشت و در حیاط خلوت سفارت، علاوه بر طویله ای بزرگ، اطاقهای متعددی بود که کسانی نظیر کالسکه چی و مهتر و جلودار در آنها زندگی میکردند.

در اولین مراسم نوروزی که امیرنظام وزیر مختار ایران در پاریس آن را برگزار میکرد، مارشال دوفرانس "روبر" افسر عالیرتبه ارتش فرانسه از طرف

ناپلئون سوم امپراطور فرانسه برای تبریک سال نوی ایران به سفارت آمد و بر طبق برنامه ای که ترتیب داده شده بود پس از خوشامدگوئیها و پذیرائی های مقدماتی، مترجم سفارت در حالیکه یک سینی طلا که در وسط آن یک نعلبکی بلور و در میان نعلبکی سه اشرفی قرار داشت به همراه مستشار سفارت وارد تالار شد و سینی را جلوی وزیرمختار گرفت و امیرنظام از جای خود برخاست و بنام شاه ایران به مارشال "روبر" سه اشرفی بعنوان عیدی داد: یکی برای خودش، دیگری برای همسرش و سومی برای دخترش و بیانات فارسی وزیرمختار را نیز بلافاصله مترجم به فرانسه برای مارشال "روبر" بازگو کرد... و "روبر" نیز اشرفی ها را با سپاسگزاری گرفت و رفت. اما هنوز دو ساعتی از رفتن او نگذشته بود که مارشال "روبر" سه اشرفی اهدائی را همراه با نامه ای به این مضمون که یک مارشال فرانسه یک چنین عیدی را قبول نمیکند، به سفارت برگرداند و این امر آنقدر سفیر را عصبانی کرد که دستور داد بلافاصله یادداشتی به وزارت خارجه فرانسه بفرستند و یادآور شوند که وزیرمختار ایران خواستار دیدار فوری امپراطور است. امر وزیرمختار اجرا شد و چند ساعت بعد، جواب رسید که امپراطور منتظر شرفیابی وزیرمختار است و وزیر مختار هم به محض دریافت این نامه با کلیه صاحب منصبان سفارت، راهی "تویلری" شد. وقتی ناپلئون سوم امیرنظام را پذیرفت، قبل از اینکه او سر صحبت را باز کند، امپراطور با لحن موقرانه ای اظهار داشت: امروز که روز عید ایرانیان است ما مارشال "روبر" را به سفارت شما فرستادیم تا از طرف ما و دولت فرانسه، این عید را به شما و ملت و دولت ایران تبریک بگوید. آیا اتفاقی در ایران افتاده و یا پیامی از طرف پادشاه ایران رسیده که شما خواستار ملاقات فوری ما شده اید؟ امیرنظام جواب داد: اعلیحضرتا از دربار ایران خبری نرسیده ولیکن در اینجا نسبت به من و سلطان مملکت من، یک چنان بی احترامی بعمل آمده که من دیگر نمیتوانم در پایتخت فرانسه باقی بمانم و بدین جهت برای تقاضای مرخصی به خدمت رسیده ام.

ناپلئون سوم با تعجب پرسید: چه اتفاقی افتاده که شما را وادار به اخذ چنین تصمیمی کرده است؟

امیرنظام بلافاصله کاغذ مارشال "روبر" را ارائه داد و گفت آنچه موجب اخذ چنین تصمیمی شده، این نامه است و نامه را دو دستی به ناپلئون داد و ناپلئون پس از اینکه نامه مارشال "روبر" را مروری کرد، بی اختیار بخنده افتاد و گفت: مارشال "روبر" یک کهنه سرباز است و از نزاکت دیپلماسی بی اطلاع است... شما مطمئن باشید که در جهت ترضیه خاطر شما، بلافاصله اقدام خواهد کرد و عیدی های اهدائی شما را با منت خواهد پذیرفت و برای اینکه شما مطمئن شوید که ما از صمیم قلب به ایران و پادشاه آن ارج مینهیم، امپراطور فرانسه نیز با پرنس امپریال به سفارت ایران خواهد آمد تا در این عید شما شرکت داشته باشد. شما فوراً به سفارتخانه خود مراجعت کنید و به پذیرائی خود از مدعوین ادامه بدهید، ما نیز خود به سفارت خواهیم آمد.

امپراطور در سفارت ایران

هنوز ساعتی از مراجعت امیرنظام به سفارت نگذشته بود که خبر دادند مارشال "روبر" به سفارت آمده است و اگر چه امیرنظام این بار از او بگرمی بار اول استقبال نکرد ولی مارشال "روبر" با لحنی متواضعانه از رفتار و نامه ارسالی خود عذرخواهی کرد و خواستار استرداد عیدی های خود شد که بدون تشریفات قبلی، هر سه سکه در اختیار او قرار گرفت و او خداحافظی کرد و رفت... و نزدیک غروب بود که دربان سفارت خبر داد که کوبه موکب امپراطور پیدا شده است. امیرنظام با تمام صاحب منصبان سفارت به جلوی در سفارت رفتند و همینکه کالسکه سلطنتی رسید، شخص وزیرمختار خود را به جلوی در کالسکه رساند و از ناپلئون سوم استقبال کرد و پس از مراسم خیرمقدم، ناپلئون وارد سفارت شد و در سالن پذیرائی بر روی صندلی که برای او در نظر گرفته بودند نشست و نسبت به تک تک اعضای سفارت، ابراز تلطف

کرد و چون امیرنظام پیش آمد و امپراطور را دعوت به تغییر ذائقه کرد، ناپلئون سوم با تعجب نگاهی به بشقاب پشمک انداخت و پرسید: این خوردنی است؟... و چون امیرنظام گفت بلی این یک شیرینی رایج ایرانی است، ناپلئون اظهار داشت: من گمان میکردم که درون بشقاب موی مقدس است که ایرانیان در موقع عید مقابل خود میگذارند... و سپس با دست بخشی از پشمک را از بشقاب برداشت و آن را در دهان خود گذاشت و چون آن را خیلی پسندید بلافاصله گفت اگر این را برای علیاحضرت ملکه "اوژنی" بفرستید، خیلی از آن خوشش خواهد آمد و ممنون خواهد شد... و در فردای آن روز، وزیر مختار یک قاب پشمک و یک بشقاب باقلوا، توسط حاجی محسن خان، مستشار سفارت برای ملکه فرانسه فرستاد... ملکه ای که زیبائی او، در آن زمان شهرتی عالمگیر پیدا کرده بود...

اندر مزایای پدر زن شاه بودن!

در مقابل سفرائی از این دست، ما سفرائی هم داشتیم که بود و نبودشان علی السویه مینمود نظیر "خلیل اسفندیاری" پدر ملکه ثریا. هوشنگ صفی نیا که در زمان سفارت "خلیل اسفندیاری" سمت مستشاری سفارت را داشت و بعدها خود به سفارت ایران در چکسلواکی منصوب شد، زمانی که رئیس اداره گذرنامه وزارت امور خارجه بود و من معاون او بودم، برای بارها از راه و روشهای "خلیل اسفندیاری" داستانها نقل میکرد و میگفت این جناب سفیر ابداً اهل گزارش دادن و تلگراف کردن و تماس گرفتن با وزارت خارجه نبود و جداً اعتقاد داشت که دولت او را برای استراحت به آلمان فرستاده است. او برحسب معمول صبحها ساعت ۱۱ به دفتر سفارت می آمد و یکی دو ساعتی در آنجا وقت میگذراند و بعد به خانه خود برمیگشت و اگر احياناً ما کارمندان هم گزارشی برای او مینوشتیم، او هیچیک از آنها را جدی نمیگرفت و حال و حوصله خواندن نداشت و غالباً این گزارشات در کشوی میزش مدفون

میشدند، خلاصه ما در خدمت او روزگار خوشی داشتیم، مثنوی میخواندیم و حال میکردیم تا اینکه یک روز تلگرافی بامضای دکتر علیقلی اردلان وزیر خارجه وقت رسید باین مضمون:

"جناب آقای خلیل اسفندیاری بختیاری سفیر کبیر، خواهشمند است وزارت امور خارجه را از سلامت وجود گرامی آگاه فرمائید."

صفی نیا میگفت با وصول این تلگراف سفیر مرا خواست و از من پرسید مقصود وزیر خارجه از این تلگراف چیست؟ زیرا او میتوانست تلفنی حال ما را پرسد.

بعرض او رساندم که: قریان در این تلگراف رمز و رازی نهفته است. وزیر بطور غیرمستقیم میخواهد به سرکار بگوید که گهگاه تلگرافی، گزارشی، مطلبی در باره حوزه مأموریت خود به وزارت خارجه بفرستید. "خلیل اسفندیاری" به خنده گفت: معلوم میشود وزیر خارجه نمیداند که مرا برای چه باینجا فرستاده اند. من برای استراحت باینجا آمده ام نه برای کار! مادام که پدر زن شاه هستم اهل تلگراف زدن و گزارش دادن نیستم. گزارش بنویسم که توی کریدورهای وزارت خارجه دستشان بگیرند و من "لُر" را دست بیندازند؟ و بعد خطاب به من گفت: جوان بدان و آگاه باش که هر وقت من پدر زن شاه نباشم اینجا نیستم!

و همینطور هم شد و پس از جدائی شاه از ملکه ثریا او هم از کار برکنار شد و پیشگوئی اش تحقق یافت.

گوگوش در پاریس

پاریس، عروس شهرهای جهان، شهری که فضله‌های سگان گرانبهایش
بازیچه‌های دست‌پاک، کبوتر است،
شهری که زن را به چند سکه ناچیز می‌خرند، روز دگر نیمرخ او را
زینت فزای همان سکه می‌کنند.

از ماه سپتامبر ۱۹۷۳ تا سپتامبر ۱۹۷۷ چهار سال آزرگار متصدی
امور کنسولی و سرکنسول سفارت شاهنشاهی ایران در پاریس بودم. این
درست همان ایامی است که می‌گفتند ایران می‌رود تا ژاپن دوم شود...
مردمی که در ایران پول پارو می‌کردند با گشاده دستی آنرا در فرنگ خرج
می‌کردند. هواپیماهای ایران در هفته سه پرواز به پاریس داشت، فروشگاههای
بزرگ در ویتترین‌های خود نوشته بودند (فروشنده فارسی زبان داریم) ایرانی‌ها
دسته دسته با هواپیما به پاریس می‌آمدند و اغلب آنان پس از خریدن یک
اتومبیل پژوی ۵۰۴ از راه ترکیه به وطن باز می‌گشتند و در این رفت و آمدها
بود که حوادث و اتفاقاتی غیرمترقبه به وقوع می‌پیوست که هر یک از آن‌ها
می‌توانست سوژه جالبی برای تهیه یک سناریوی سینمایی گردد. کنسولگری
مثل دکان نانوائی شلوغ بود، روزانه بطور متوسط پنج نفر مراجعه می‌کردند و
می‌گفتند گذرنامه‌هایشان را گم کرده‌اند.

مش محمد در پاریس

بخاطر دارم روزی مردی گریان، رنجور و بیمار و پریشان مراجعه کرد.
پس از اینکه لیوانی آب که همیشه روی میز بود باو تعارف کردم که گلو تر
کند گفت:

آقا سه روز است که من هتل را گم کرده‌ام، تمام این شهر خراب شده را

زیر پا گذاشته‌ام، زبان نمیدانم بیچاره شده‌ام پاهایم را به بینید که غرق در خون است.

پرسیدم اسم هتل شما چیست؟

گفت: یادم نیست و در حالیکه زار زار گریه می‌کرد و سرش را بدیوار می‌کوبید گفت همه رفقای ما آمدند پاریس یک پژو خریدند برگشتند و عکسی را که کنار برج ایفل انداخته بودند نشان می‌دادند و به ما فخر می‌فروختند ما هم آمدیم که سیر و سیاحت کنیم که نانمان آجر شد، من تا به هتل رسیدم دوربینم را برداشتم که تا آفتاب غروب نکرده در کنار برج ایفل عکس بردارم، آقا از هتل ما برج ایفل دیده میشد.

گفتم: برج ایفل از بیست کیلومتری پاریس هم دیده میشود.

پرسیدم: شما در ایران چه می‌کردید؟

گفت: در بابل زنبوری اجاره می‌دهم.

گفتم: زنبوری چیه؟

گفت: چراغ زنبوری، صد تا دارم در مجالس عروسی و عزاداری کرایه

می‌دهم.

پرسیدم: در هتلی که رفتی قرار شد شبی چند کرایه بدهی؟

گفت: آقا هتل ما بی ستاره است شبی شصت فرانک، مثل

مسافرخانه‌های تهران است.

وقتی مادام اولو و مادام گیانوف منشی‌های کنسولگری گفتند در

پاریس بیش از هزار مسافرخانه بی ستاره هست چاره‌ای جز این نبود که اول

پاهای آقا را در بیمارستانی پانسمان کنیم و روز بعد با یک (لسه پاسه) روانه

ایران کنیم. بعد از ماجرای اسمال در نیویورک چشممان به جمال این آقا

روشن! خدا به خودش و ما رحم کرد که فقط عکس یادگاری برداشت چون اگر

با آن حال و احوال از برج ایفل بالا میرفت مسلماً از آن بالا خود را به زمین

پرتاب می‌کرد و نامش در ردیف یکصد و پنجاهمین فردی که بوسیله برج ایفل

خودکشی کرده در لوحه مربوطه ثبت می‌شد.

داستان اوس علی اکبر بنا

در یکی از روزهای گرم تابستان سال ۱۹۷۵ در محل کارم در سرکنسولگری نشسته بودم و منتظر دوستی بودم که برای آخر وقت اداری با او قرار داشتم و در عین حال درگیر هموطنی بودم که رهایم نمی کرد. این هموطن از تهران به عنوان توریست به پاریس آمده بود، مردی بود کوتاه قد با ریشی توپی و شکمی برآمده، از آنها که شاعر در باره شان گفته است:

از دور بدیدم شکمی می آید - بعد از دو سه روز صاحبش پیدا شد

کراواتی هم زده بود و خودش را مهندس اکبری مدیر عامل یک شرکت بزرگ ساختمانی معرفی می کرد. او میگفت همراه دخترم به پاریس آمده ام که می خواهد دماغش را عمل کند. دیشب متوجه شدیم که بایستی گذرنامه اش تمدید گردد و تقاضا داشت فوری تمدید کنیم و به او بدهیم. از آنجا که گذرنامه دختر ایشان صادره تهران بود، به ایشان گفتم ما گذرنامه هائی را فوراً تمدید و تجدید می کنیم که صادره فرانسه باشد، در مورد گذرنامه دخترتان باید از تهران کسب تکلیف کنیم. آقای مهندس در جواب گفت شما حتماً نوبت ویژه ای برای شخصیت ها دارید که البته منظورش خودش بود. در جواب گفتم به همین دلیل است که به شما می گویم سه چهار روز دیگر مراجعه فرمائید تا گذرنامه دخترتان تمدید شود.

من چند دقیقه ای بود که متوجه شدم که دوستم آمده اما پشت سر مهندس ایستاده و لبخند عجیبی می زند.

سرانجام جلو آمد و بیخ گوش مهندس گفت:

یاالله اوس علی اکبر، شما کجا اینجا کجا، چشم ما روشن، ماه پیش

در تهران می گفتم عازم عتبات عالیات هستی، زیارت قبول!!

آقای مهندس اکبری مثل اینکه ناگاه پرش را آتش زده باشند، با جملاتی بریده از من تشکر و خداحافظی کرد و گفت: همان سه روز دیگر خوب است و زود زد به چاک.

من حیران ماندم و پیش از احوال پرسی به دوستم گفتم: خدا پدرت را

بیامرزد می خواستی زودتر بیائی. تو و این آقای مهندس مثل جن و بسم الله بودید، تا سر و کله تو پیدا شد او غیبش زد.

دوستم بعد از خنده بسیار گفت: مهندس اکبری کی است؟ اگر منظورت همین آقائی بود که اینجا بود، ایشان حاج علی اکبر معمار است، معمار بدی نیست، خانه بالای میدان ونک خودمان را همین حاج آقا معمارش بوده، ضمناً در کار خرید و فروش زمین هم هست. این دو سه ساله حسابی کار و بارش سکه شده مخصوصاً امسال از برکت پول های فراوانی که به یمن دو، سه برابر شدن قیمت نفت گیرش آمده و قیمت زمین در تهران از این دست به آن دست چند برابر می شود، این حاج آقا حسابی پولدار شده است، اما بار آخر که دیدمش می گفت عازم عتبات است.

در حالیکه دهانم از حیرت باز مانده بود، دوستم ادامه داد که اتفاقاً یک ماه پیش در تهران فرزندانم دخترش زینب را در چاتانوگا دیده بودند که موهای سرش را میش زده بود و مینی ژوپ پوشیده بود و دوست همراهش او را (زی زی) خطاب می کرد.

وقتی با دوستم از سرکنسولگری خارج می شدیم، با خود گفتم: انصافاً زری به زینب نزدیکتر است تا اوس علی اکبر به مهندس اکبری!!

برج ایفل مظهر پاریس

برج ایفل مظهر پاریس بنائی که بیش از هر بنای دیگری در دنیا شهرت دارد.

وقتی ۱۰۸ سال پیش مهندس گوستاو ایفل برج سیصد متری ایفل را طی نمایشگاه بین المللی پاریس افتتاح کرد گروهی از روزنامه نگاران و نویسندگان بزرگ فرانسه از جمله آلكساندر دوما و موپاسان با امضای یک طومار که به اعتراض نامه سیصد شهرت یافت خواستار انهدام برج شدند ولی خوشبختانه پایداری مهندس ایفل و محبوبیت فوق العاده ای که این بنا از همانروز اول در افکار عمومی مردم پاریس ایجاد کرد برج ایفل را از ویرانی

نجات داد و دیری نگذشت که شعرا شروع کردند در مدح و ثنای برج ایفل
شعر سرودن و مجسمه سازان و نقاشان از آن الهام گرفتن.

ده سال بعد موجودیت این مظهر پاریس دوباره آماج انتقاد روشن فکران
و خطر تخریب قرار گرفت این بار اداره مخابرات فرانسه بود که برج ایفل را از
خطر انهدام نجات داد.

اداره مخابرات که با نصب بلندترین فرستنده های دنیا در بالای برج
کیفیت مکالماتی تلفنی را بطور قابل توجهی بهبود بخشیده بود قاطعانه به
گروه طرفداران موجودیت برج ایفل پیوست تا اینکه سی و نه سال بعد نوبت به
پخش برنامه های تلویزیونی رسید.

خیلی ها به غلط از وزن سنگین برج ایفل سخن میگویند و به هفت هزار
تن فولاد اشاره می کنند که در ساخت برج ایفل بکار رفته است. حال آنکه
واقعیت درست در نقطهء مقابل این مدعاست. برج ایفل از لحاظ فنی و
معماری اگر یک شاهکار معماری بحساب می آید بخاطر وزن سبک آن است
چون اگر از هفت هزار تن فولاد ساخته شده ولی نسبت به ارتفاع و ابعاد این
بنا هفت هزار تن فولاد ناچیز است. فشار پایه های برج ایفل چهار کیلوگرم در
هر سانتیمتر مربع است یعنی کمتر از فشار پایه های یک صندلی که روی آن
یک انسان متوسط و عادی نشسته باشد.

برای طی کردن سیصد و بیست متر و هفتاد و پنج سانتیمتر ارتفاع برج
ایفل باید از هزار و سیصد و پنجاه و دو پله بالا رفت. البته جای نگرانی نیست
چون چندین آسانسور برای رسیدن به طبقات مختلف برج وجود دارد. در طبقه
دوم برج ایفل یک رستوران فوق العاده مجلل وجود دارد که سرآشپز آن جزء ده
آشپز بزرگ فرانسه و دست پخت آن از لذیذترین غذاهاست.

انشاءاله اگر خواستید در این رستوران غذا میل کنید و ضمناً در کنار
پنجره از منظره زیبای پاریس زیر پایتان لذت ببرید دو چیز یادتان باشد: اول
اینکه از سه ماه قبل جایتان را رزرو کنید، دوم اینکه نفری هزار تا دو هزار
فرانک فرانسه همراه داشته باشید. برای رفتن به طبقه اول ۱۲ فرانک، طبقه

دوم ۲۰ فرانک و طبقه سوم ۵۶ فرانک باید پرداخت.

گوگوش تنها خواننده خارجی است که در این رستوران آواز خواند. او آن شب در حالیکه آهنگ های فرانسوی و انگلیسی، ترکی و فارسی می خواند آنچنان درخشید که یادم و خاطره اش هنوز بعد از ۳۰ سال فراموش نشده است.

در روزهایی که هوا صاف و کیفیت دید کاملاً مساعد است، از طبقه سوم برج ایفل نه تنها پاریس و حومه بلکه تا شصت و هفتاد کیلومتری را می توان دید و از این چشم انداز بی نظیر لذت برد.

از مردی که چراغ زنبوری در بابل اجاره می داد یادم رفت بیرسم که بالاخره عکس یادگاری را در کنار برج ایفل برداشت یا خیر ولی من در مدت چهار سال اقامت خود در پاریس ۴۲ بار از برج ایفل با مهمانان عالی قدر بالا رفته و هیجده بار با نمایندگان مجلس، سناتورها و وزیران که به پاریس می آمدند از موزه لوور دیدن کرده ام.

قوز بالا قوز

در پاریس گذشته از کار اداری که واقعاً حجم آن زیاد بود باید مهمانان سفارشی (وی.آی.پی) را در شهر بگردانم و جاهای دیدنی را نشانشان بدهم. روزی تصمیم گرفتم همانطور که قبلاً گفتم، هر بار که با آنها به انوالید (مقبره ناپلئون) میروم، در صفحه بخصوص دفترچه بغلیم یک ضرب در بگذارم حساب بالا پائین رفتن برج ایفل و موزه لوور را هم نگاه دارم. این تازه یک چشمه کار بود. گرفتاری دیگر این بود که خانم های پولدار ایرانی شنیده بودند بزرگترین جراحان پلاستیک دنیا دکتر تسیه و دکتر پیتانگی آرژانتینی سالی یک ماه برای عمل دماغ و سینه و غیره به پاریس می آیند همه وقت می خواستند، آن دو جراح غرق در هدیه می شدند و خاویار را با قاشق می خوردند دماغ های خورطومی و عقابی و طوطی وار را قلمی می کردند. حیف یک صفحه از دفترچه را باین امر اختصاص ندادم، حتماً تعداد ضربدرها عددی دو سه رقمی

را نشان میداد.

تازه گرفتاری از روزی شروع میشد که بینی قلمبه خانم خوش تراش می شد ولی بعلت اختلال در غضروف های داخلی دماغ نفس کشیدن بانو مشکل می شد و لازم بود عمل مجدد ترمیمی انجام شود. پزشک حاضر نبود مجانی عمل کند و خانم می گفت چون خراب کردی چشمت کور باید درست کنی!!!

بیش از دو هفته گرفتار خانمی بودیم شصت و هفت ساله که آمده بود (پف های) سیاه زیر چشمش را عمل کند.

پف های چین و چروک خورده، زیر چشم برداشته شد. روزی که قرار خود خانم با ایران ایر به تهران برگردد با عصبانیت و داد و فریاد وارد سفارت شد و گفت آدرس پزشکی قانونی را بمن بدهید، گفتم خانم اینجا پزشک قانونی ندارد، تازه برای چه می خواهید؟ گفت از روزی که این دکتر پدرسوخته دور چشمم را عمل کرده مثل اینکه از بالا و پائین چشمم زیادی برداشته چون چشم من حتی در خواب بسته نمی شود و خشک شده است خودتان حال و روز مرا در نظر بگیرید. دلم نه برای خودم بلکه برای شوهر این بانو خیلی سوخت.

پس کو

معمولاً در هر سفارت از طرف سفیر یکی از کارمندان مأمور (تشریفات) می شود و تمام امور تشریفات زیر نظر او اداره می شود. در سفارت پاریس دکتر بدیع، رئیس تشریفات سفارت بود، ولی آنقدر ارباب رجوع داشت که لازم آمد وردستی هم داشته باشد و قرعه فال بنام من افتاد و ظرف چهار سال اقامت در پاریس آنقدر برای استقبال و بدرقه به فرودگاه اورلی و شارل دوگل رفتم که لاستیک های اتومبیلم مثل پوست خربزه صاف شده بود و از آنجا که وزارت خارجه فرانسه کارتی صادر کرده بود که می توانستم شخصیت های عالی رتبه را تا داخل هواپیما مشایعت کنم و برای استقبال، خیرمقدم را بالای پله کان هواپیما بگویم اگر مسافر از خانواده سلطنتی یا

نخست وزیر و وزیر بود او را به سالن تشریفات فرودگاه راهنمایی می کردم. قهوه ای یا چای بایشان تعارف می کردیم تا راننده سفارت چمدان های آنان را از قسمت بار بگیرد.

روزی که برای استقبال از یک شخصیت برجسته همراه مهمانداران روی پله های هواپیما بودم وقتی او را دیدم خود را به ایشان معرفی کردم هنوز به روی پله های برقی داخل فرودگاه بودیم که گفت: پس کو؟

طوری وانمود کردم که حرفش را نفهمیدم.

در سالن تشریفات که مشغول نوشیدن قهوه بود باز گفت پس کو؟ با خود فکر کردم که او انتظار دارد به جای کنسول ایران سفیر شاهنشاه آریامهر در پاریس باستقبالش بیاید!

در جواب گفتم، در که دورسه QUAI D'ORSAY جلسه داشتند!

گفت: که دورسه، په دورسه چیه؟

گفتم: که دورسه یعنی وزارت امور خارجه فرانسه.

گفت: وزارت خارجه چیه، مثل اینکه شما در باغ نیستید!!

عرض کردم، باید در باغ باشم؟

خندید و گفت: من آمده ام دو سه روز استراحت و تفریح کنم، به من

گفته بودند پاریس پر دختره! پس کو؟

با خودم فکر کردم اگر آقای بدیع رئیس تشریفات سفارت بجای من

بفرودگاه آمده بود آیا این شخصیت عالی مقام به خود اجازه میداد که اینطور

صحبت کند؟

هیكلش را ورننداز کردم، جوابی ندادم و تا لحظه ای که او را تا هتل ژرژ

سنگ هدایت کردم هیچ مکالمه دیگری بین ما صورت نگرفت.

یک ضرب المثل فرانسوی می گوید، اگر سخن گفتن نقره باشد سکوت طلا

است. دانمارکی ها دست بالاتر را گرفته معتقدند "جواب ندادن هم جوابی است".

چند روز بعد شنیدم ایشان برای تمديد گرین کارت عازم آمریکا شده است.

از مشگ بوی آید و از گاه دود، او یکی از دولتمردان رژیم گذشته بود،

بگذریم آفریقائی‌ها هم میگویند حتی بهترین چوب ممکن است گرفتار موریانه گردد و امثال اینها بودند که شاه را بدنام کردند و ما را به چنین روز سیاهی نشانند.

شهر زیبای نیس

یک روز مرد میان سالی که خندان و خوش مشرب به نظر می‌آمد وارد دفترم شد و پس از اینکه مدتی جیب‌هایش را گشت عاقبت پاکتی از میان کاغذپاره‌های جیبش بیرون کشید و گفت آقا، در تهران به ما آدرسی داده‌اند و گفته‌اند بهشت روی زمین در جنوب فرانسه واقع شده ما می‌خواهیم آنجا برویم ولی نمیدانیم از کدام طرف است.

روی پاکت به خط فارسی نوشته شده بود "گت دازور" که به او گفتم گت دازور نیست بلکه کت دازور است. Cote d'Azur را روی همان پاکت به فرانسه نوشتم و گفتم برو گاردولیون این نوشته را نشان بلیط فروش بده بلیط بخر و به آنجا برو.

تشکر کرد و خداحافظی نمود و رفت. دو روز بعد مجدداً همین مسافر سواحل نیلگون جنوب فرانسه وارد دفترم شد. این بار چهره‌اش گرفته، افسرده و عصبانی بود، پرسیدم مگر به کت دازور نرفتید؟

گفت، دو روز است که از صبح ساعت نه در گار راه‌آهن در صف می‌ایستم تا به گیشه فروش بلیط می‌رسم آنچه را شما نوشته‌اید نشان می‌دهم فروشنده بلیط میگوید نیس، منم برمیدم، حتی دیروز عصر هم که خود را دم باجه رساندم و کاغذ را نشان دادم، باز گفت نیس.

باو گفتم قطاری که از پاریس به جنوب فرانسه می‌رود در کت دازور در دوازده شهر توقف می‌کند فروشنده بلیط نام اولین شهر و مرکز کت دازور را که شهر نیس NICE می‌باشد به شما گفته و شما تصور فرموده‌اید که می‌گوید (بلیط نیس). متأسفانه توضیحات من او را راضی و قانع نکرد و گفت از خیر بهشت گذشتم فردا به تهران برمیدم!

خط کمربندی!

روز دیگری مردی همراه با سه فرزند خود مراجعه کرد و گفت آقا ما ماشینی خریده ایم ولی نمیدانیم چطوری از این شهر لعنتی خارج شویم سه روز است که صبح حساب هتل را می پردازیم که عازم تهران شویم تا عصر رانندگی می کنیم باز وقتی غروب می شود می بینیم در پاریس هستیم دیگر از صاحب هتل با اینکه یک بسته گز و یک جعبه پسته باو داده ایم خجالت می کشیم چون هر روز خداحافظی می کنیم باز سرشب برمیگردیم.

گرفتاری این آقا این بود که برای خروج از پاریس داخل خط کمربندی دور پاریس می شد و پس از طی شصت و هفتاد کیلومتر از پورت دیگری باز وارد پاریس می شد. چاره ای نبود جز اینکه یکی از کارمندان کنسولگری را مأمور نمایم تا او را از خط کمربندی خارج سازد و راه رفتن به تهران را نشان دهد.

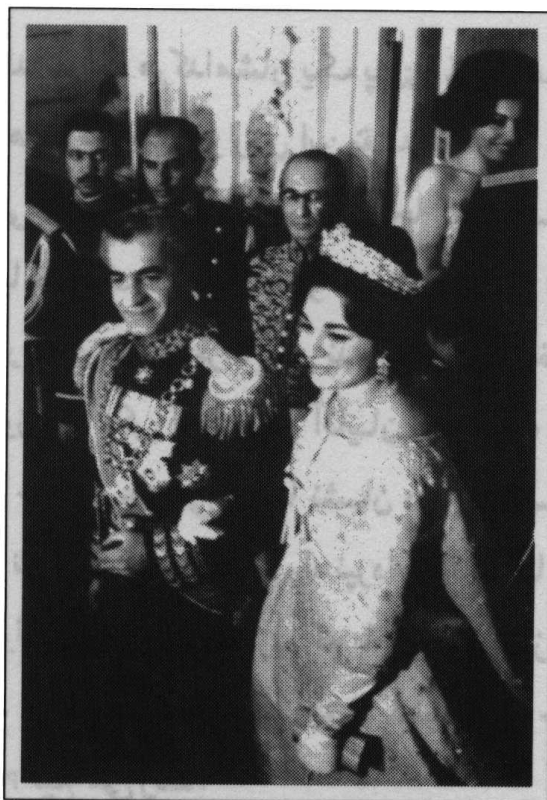
باج راه!

یک روز چند نفر که هرکدامشان یک پژوی ۵۰۴ خریده بودند مراجعه کرده و گفتند خواهش می کنیم از روی این نقشه که داریم با خط قرمز برای ما بنویسید چگونه می توانیم به ایران برویم. از آنجا که تقاضای آنها خیلی سهل و آسان بود فوراً با ماژیک قرمز مسیر حرکت آنها را تعیین کرده پس از اینکه گفتند آیا در تهران امری فرمایشی ندارید خوش و خندان کنسولگری را ترک کردند. دو روز بعد یکی از همین آقایان از جنوب فرانسه تلفن کرد و گفت آقای کنسول چرا راه عوضی را بما نشان دادی، دوستان ما که پارسال آمده و ماشین به تهران آورده اند، باج راه پرداخته اند، ما حساب پول بنزین را تا تهران کرده ایم ولی دیگر پولی نداریم که باج راه بپردازیم این راهی را که شما نشان داده اید اتوبان است هر سی چهل کیلومتری جاده راه بسته اند و تحت عنوان PEAGE تیغ می زنند.

شما خواننده عزیز اگر جای من بودید آیا کلافه نمی شدید؟ با آرامش و

خونسردی در جواب گفتم شما در ایران اتومبیل داشته اید؟ گفت بلی. گفتم وقتی می خواهید به کرج بروید آیا پولی از بابت نگاه داری جاده و سایر مصارف نمی پردازید؟ گفت چرا. گفتم این همان است و (تیغ) نیست. در این موقع گوشی تلفن را به دوستش داد و او گفت بجز از اتوبان راههای دیگری هست که باج راه نمی گیرند. در جوابش گفتم کاملاً صحیح است آنها را جاده های ناسیونال NATIONAL می گویند که از دهات می گذرد. شمائی که در راه راست گم می شوید آیا می توانید از ده کوره های مختلف بگذرید؟ بدون خداحافظی گوشی تلفن را قطع کرد.

چه خوب می شد این قبیل افراد که از کشور خارج می شوند لااقل مسائل ابتدائی را فرا گیرند... روزها و ساعت ها گرفتار بحث و گفتگو با این قبیل اشخاص بودیم که بواسطه ندانستن زبان و ناآشنائی به قوائد و مقررات جاریه دچار اشکالات جورواجور می شدند که حل و فصل بعضی از اتفاقات کار حضرت فیل بود!!



یادواره ای از مسافرت ناصرالدین شاه - مظفرالدین شاه - آریامهر به فرنگ

پیش تر اشاره کردم که اقامت طولانی در کشورهای مختلف فرصتی بود برای مطالعه اسناد مربوط به ایران، که نمونه جالبی از آنرا برایتان می نویسم.

ناصرالدین شاه در فرنگ

ناصرالدین شاه قاجار برای نمایش عظمت و جلال و شکوه و قدرت دربار گردون مدار دولت علیه ایران سه بار در تاریخ های ۱۸۷۳، ۱۸۷۸، ۱۸۸۹ میلادی به اروپا سفر کرد.

اولین سفر شاهانه در آوریل سال ۱۸۷۳ صورت گرفت، شاه در روسیه مورد استقبال و پذیرائی گرم و احترام آمیز تزار و الکساندر دوم قرار گرفت. ناصرالدین شاه در این مسافرت (جیران) همسر نوجوان و سوگلی خود را نیز به همراه داشت ولی در روسیه دستور داد که ترتیب مراجعت او به ایران داده شود. در انگلستان ملکه ویکتوریا پذیرائی شایانی از شاه بعمل آورد، ملکه ویکتوریا نشان و حمایل زانویند THE ORDER OF THE GARTER که بالاترین نشان انگلیس است را به ناصرالدین شاه داد.

ناصرالدین شاه و همراهان در پنجم جولای ۱۸۷۳ وارد فرانسه شدند و مسافرت شاه بفرنگ هم زمان با برگزاری نمایشگاه بین المللی پاریس بود. ماک ماهون MAC MAHON سردار بزرگ فرانسه استقبال بی سابقه ای از شاه ایران بعمل آورد، طاق نصرت آرک دو تریومف (پیروزی) ARC DE TRIOMPHE را با پرده ای پوشانده بودند و نقش برجسته شیر و خورشید ایران را بالای آن نصب کرده بودند. ماک ماهون که می خواست حکومت سلطنتی را دوباره در فرانسه برقرار کند امیدوار بود با این استقبال مردم پاریس را به عظمت و شکوه و جلال و

قدرت پادشاهی آشنا نماید.

ناصرالدین شاه که از این استقبال گرم و از سان گردان های فرانسه در میدان لون شان LONG CHAMP به شور و شوق آمده بود شمشیرش را به عنوان ادای احترام به ماک ماهون هدیه کرد.

سفر آخر ناصرالدین شاه همزمان با جشن های صدمین سال انقلاب فرانسه بود و او تنها سلطان خارجی بود که در جشن های پاریس شرکت داشت و بالای برج ایفل رفت.

ناصرالدین شاه در دیدار خود از کشورهای اروپائی بخوبی متوجه عقب ماندگی کشورش شد، طبعاً اصلاحاتی که پیشترها توسط امیرکبیر انجام گرفته بود چشم گیر بود. در آن سال ها طبق دستور شاه اصلاحات شهری به عمل آمد، خیابان های متعدد و کوچه ها ساخته شد، قانون وزارت عدلیه، قانون احتساب، قانون نظام و قوانین پستی تهیه شد. ایران در دوره قاجاریه هرگز صاحب راه آهن نشد مگر حدود بیست کیلومتر فاصله تهران و شاه عبدالعظیم که کشیدن خط آهن آن ماشین دودی به یک شرکت بلژیکی واگذار شد. جاده ای نیز در ایران وجود نداشت.

در سال ۱۸۸۹ مطابق ۱۳۰۶ تنها جاده قابل ارابه رانی راه بین قزوین و تهران و قم بود. در عوض کشیدن خطوط تلگرافی توسط انگلیسها به سرعت پیش می رفت، بطوریکه در پایان سلطنت ناصرالدین شاه یک شبکه تلگرافی سراسر کشور را تحت پوشش داشت. موقعی که وزیر مختار انگلیس قرارداد کشیدن خطوط تلگراف را به ناصرالدین شاه ارائه و جواب شنید که شاه آنرا برای مشورت به هیئت وزراء خواهد داد فوراً بعرض رساند امیدوارم از این مثال که می زنم اعلیحضرت مرا عفو خواهند فرمود، آن مثل معروف این است که هزار مرد هزار فکر دارند و این قرارداد فقط احتیاج به یک تصمیم دارد.

نخستین تلگرافی که به دست شاه رسید از کاشان بود که اعلام می کرد "خریژه ها رسیده اند..." این هم نشانه ای از اهمیت خریزه در تاریخ ایران! ناصرالدین شاه در دومین سفر خود بیشتر علاقه و توجهش به نظام و

تشکیلات قشون‌های اروپائی بود. از امپراطور روسیه درخواست کرد چند نفر از صاحب منصبان خود را برای تجدید تشکیلات و نظام قشون به ایران بفرستد. تزار فوراً دستور داد پنج افسر روسی عازم تهران شوند.

سومین سفر ناصرالدین شاه در سال ۱۸۸۹ انجام شد. مطلبی که در این سفر محافل اروپائی را متعجب کرد همراهی یک پسر بچه ده ساله زشتی که ملیجک نام داشت و لقب عزیزسلطان گرفته بود با شاه بود که همراهی این نوجوان زشت با شاه بگومگوهای زیادی در دربارهای اروپائی به وجود آورد.

مظفرالدین شاه در فرنگ

مظفرالدین شاه که هنگام تاجگذاری ۴۳ سال داشت مردی بود ملایم، سست و بی حال و تنبل که شیفته زرق و برق غرب بود، پادشاهی که برای زمان صلح و آرامش خلق شده بود ولی از اقبال بدش با یک دوره بحرانی و انقلابی مواجه شد.

در سال ۱۳۱۵ قمری در نخستین سفرش به اروپا گروه زیادی از درباریان را همراه برد. انواع اشیاء هنری، شمشیر و طپانچه، پیانو، مبل و هر خورده ریز بی مصرفی را که می دید، مخصوصاً اشیاء زینتی را می خرید و دستور حمل آنها را به تهران میداد.

مظفرالدین شاه در ضمن تکنیک جدید را نیز به کشور راه داد از جمله نخستین چاپخانه با حروف سربی را وارد کرد که در زیرزمین کاخ گلستان به کار افتاد. هم چنین با خرید یک موتور برق که با زغال کار می کرد عمارات کاخ گلستان را با الکتریسیته روشن کرد. گذشته از اینکه تمام ارک شب‌ها روشن بود برق به دو سر خیابان نیز رسید.

مظفرالدین شاه پس از مسافرت به پاریس همزمان با نمایشگاه جهانی سال ۱۹۰۰ اتومبیل را به ایران آورد. او که به گل و گیاه بسیار علاقمند بود انواع جدیدی از گل و درخت و سبزی را در ایران بومی کرد.

مسافرت سال ۱۳۱۵ مظفرالدین شاه با ترن مخصوص از طریق روسیه

انجام گرفت و با ملاقات با تزار بیپایان رسید. مظفرالدین شاه برای سفر خود به بیست و پنج میلیون تومان نیاز داشت که لندن از دادن چنین وامی خودداری نمود. شاه ایران مجبور شد دست تمنا به سوی روسیه دراز کند. امین السلطان پس از مذاکراتی موفق شد این قرض را از روسیه بگیرد.

در سومین سفر مظفرالدین شاه که در سال ۱۳۲۰ انجام گرفت امین الدوله وام مختصری از انگلستان گرفت و شاه را که بسیار مریض و ناتوان بود راهی فرنگ کرد تا برای معالجه از آب های معدنی بلاد نمسه آنروز و اطیش امروز استفاده کند.

سفرنامه مظفرالدین شاه به قلم خودش تاکنون بارها به زیور طبع آراسته گردیده است. اینک برای اینکه شما هم از فیض مطالعه آن بی نصیب نمانید چند سطر آن تحت عنوان: یک شب در فرنگ عیناً نقل می شود:

"امروز که روز پنجشنبه است، صبح رفتیم آب خوردیم، پس از آن آمده قدری گردش کردیم، چون یک قدری از آب ما باقی بود دوباره رفته خوردیم، قدری گوش فخرالملک وزیر دربار را کشیده سر به سرش گذاشتیم پس از آن وزیر دربار تلگرافی به ما داد که در او تفصیل عمل کردن بواسیر آقای صدیق الدوله بود خیلی خوشحال شدیم، چون شب جمعه بود، سید حسین آخوند روضه خواند گریه کردیم نماز اذازلله خوانده خوابیدیم..."

تاج السلطنه دختر ناصرالدین شاه در کتاب:

THE MEMOIR OF TAJ-OSALTANEH IN IRAN STUDIES XIX N2 1889

چنین می نویسد:

سیاست پدر تاجدارم، سلطان صاحب قران ناصرالدین شاه قاجار این بود که اشخاص پست و بی علم را مصدر کار نماید گویا تاریخ انقلاب کبیر فرانسه را زیاد خوانده بود که خانواده های بزرگ را باید مضمحل و نابود کرد و اقتدار علم را با جهل نیست و نابود ساخت.

اعلیحضرت پدر تاجدار من هشتاد زن داشت، عده زنه های حرمسرای او به پانصد ششصد می رسید، اگر این پدر تاجدار من خود را وقف عالم

انسانیت و ترقی ملت خود و معارف و صنایع می نمود چقدر بهتر بود تا اینکه تمام وقت خود را با زن ها بگذرانند.

در مسافرت شاه به فرنگ امیر بهادر رئیس کشیک خانه جزو همراهان شاه بود در کنتراکسویل که در التزام رکاب در یکی از بهترین هتل های شهر بود روزی در لگن در زیر تختخواب رنگ و حنا درست کرده به ریش و سیبیل خود می بندد و همین قسم شب را با رنگ و حنا می خوابد صبح متوجه می شود که تمام ملافه های رختخواب آلوده شده است و آنها را در حوض وسط مهمانخانه می شوید، حوض را خالی کرده دوباره آب می اندازند. در تمام مهمانی های رسمی قهوه چینی شخصی قلیان را چاق کرده و فراش های مخصوص ظرف های ترشی سیر را می بردند که همراهان موکب همایونی تناول فرمایند.

سوقات برادر تاجدارم مظفرالدین شاه قاجار از فرنگ یک (گرد) بود که از گیاه گزنه می گرفتند که به قدر یک بال مگس اگر در بدن کسی یا رختخواب کسی می ریختند تا صبح نمی خوابید.

برادرم مظفرالدین شاه دو من از این گرد را به تهران آورده شب ها در رختخواب زنان حرمسرا می ریخت آنها حرکات مضحک می کردند و او می خندید....



نصرت الله قمی قاتل دکتر زنگنه مشغول مطالعه پرونده است. نویسنده پشت سر او ایستاده و به دوربین نگاه می کند.



آریامهر در فرنگ

در مسافرت شاه وشهبانو به پاریس در سال ۱۹۷۴ هنگامی که برای بازدید از تأسیسات اتمی فرانسه در جنوب اقامت داشتند، بعد از ظهر یک روز قبل از اینکه شاه وشهبانو کشور فرانسه را ترک نمایند دریاغچه مصفای هتلی که در حومه شهر نیم نشسته بودند این مکالمات بین یکی از ایرانیان مقیم شهر لیون با شاه به عمل آمد:

- سلام آقای اعلیحضرت، حالتون خوبه، خوش آمدید اینجا خوشحالم که شما را می بینم و به فارسی حرف می زنم، من اسمم ژان است کار و شغلم خیلی خوبه، کلیمی هستم، فامیلم میکائیلوفه، پنجاه سال پیش وقتی ریختند در تهران محله جهودها را آتش زدند، من فرار کردم پیاده تا قزوین دویدم، بالاخره بعد از ماه ها خودمو به اینجا رسوندم. در شهر لیون کارخانه نساجی زدم، کار و بارم سکه شد، این قالیچه هائی که توی اطاق شما انداخته اند و توی اطاق خانمتون انداخته اند مال من است. توی اطاق های این هتل که قالیچه نداره، شما را بخدا مضایقه نکنید هر کدامش رو دوست دارین و رددارین.

اعلیحضرت در حالیکه لبخندی بلب داشت، گفت:
خیلی ممنون.

در این موقع ژان دست در جیب خود کرد و یک لنگه گوشواره قدیمی درآورد و گفت:

این گوشواره به گوش زن فتحعلی شاه بود، من آنرا در یک حراجی خریده ام، حیف که یک لنگه هست حالا که قالیچه را ورنمی دارین این گوشواره را بخانمتون بدین.

به اشاره شاه سرلشگر ایادی گوشواره را از او گرفتند.

اعلیحضرت - حالا چه می کنید؟

ژان - ۸۰ سال دارم روزا ورزش می کنم اسکی روی آب، پسر بزرگم جراح قلب فرانسه است.

اعلیحضرت - آیا به ایران سفر کرده است؟

ژان - خیر اینجا به دنیا آمده فارسی بلد نیست.

در این موقع اعلیحضرت دستور دادند که وزارت دربار ترتیب مسافرت پرفسور میکائیلوف فرزند ژان را به ایران بدهد. در تمام مدتی که این مذاکرات خالصانه و صمیمانه عاری از تملقات و مبالغه‌های معمول انجام می‌شد من از نزدیک ناظر صحنه‌ای بودم که مطمئن هستم در دوران سلطنت سی و هفت ساله محمدرضا شاه پهلوی نظیر نداشته است. ای کاش، همه صداقت و سادگی ژان میکائیلوف را داشتند.

فردای آن روز در حالیکه شاه شخصاً هدایت هواپیمای سوپرسونیک کنکور را عهده‌دار بود از شهر زیبای نیم مستقیماً به تهران پرواز کرد.

* * *

زمانی که افتخار خدمت در سفارت ایران در پاریس داشتم بهمت والای سناتور فروغی (فرزند زنده‌یاد ذکاء الملک فروغی) و حمایت دولت، کوشش کردیم آثار باستانی و عتیقه ایرانی را که در دوران قاجاریه روانه بازارهای اروپا شده بود، آنچه در پاریس عرضه می‌شود برای ضبط و نگاهداری در موزه‌های کشور خریداری و به ایران بفرستیم و این کار با موفقیت انجام شد و موزه‌های ایران رونق گرفت ولی بعد از انقلاب آنچه رشته بودیم پنبه شد اغلب آنچه را که ما با نظر خانم صادق و سایر کارشناسان خریداری کرده بودیم باز از حراجی‌های پاریس سر درآورد. انشاء الله نسل بعد از ما مجدداً با قیمت بیشتری آن آثار بی نظیر تاریخی را خواهند خرید و به ایران خواهند فرستاد، ولی افسوس و صدافسوس مغزهای فراری را دیگر به هیچ قیمتی نمی‌توان خرید و به ایران بازگرداند.

سفیری که با خود چند بغل ترکه انار از باغ های مصفای تهران چیده با چوب و فلک به سویس برد تا مخالفان اعلیحضرت را به چوب ببندند

بیش از چند قرن است که کشور ایران این مرز پرگهر هویت اصلی خود را از دست داده است. سالهای سال، ایران با پسوند کلمه شاهنشاهی و اکنون با پسوند کلمه جمهوری اسلامی همراه است. در زمان قاجار نامش (پرس) بود، در دوران پنجاه و هفت ساله سلطنت پهلوی کشور شاهنشاهی ایران و اکنون جمهوری اسلامی ایران.

از زمانیکه ایران اسیر این رنگها شد به قول مولانا "موسی ای با عیسی ای در جنگ شد" و این سرزمین که به ادعای شاعر، خاکش سرچشمه هنر، سنگ کوهش درو گوهر، خاک دشتش بهتر از زر است، روز و روزگار پرنشیب و فرازی داشته و اگر مخالفان در داخل کشور به نحوی ساکت و سرکوب می شدند در خارج از کشور کسانی که مخالف حکومت (خودکامه و استبدادی) بودند و شیوه حکومت را نمی پسندیدند و اعتقاد به حاکمیت ملی و حکومت قانون و مردم سالاری داشته اند، دست از مخالفت و اعتراض برنداشته و در هر فرصتی که بدست آورده اند اعتراض خود را به گوش جهانیان رسانیده اند.

متن قطعنامه های صادره معترضین پس از پایان تظاهرات و راهپیمائی ها که اغلب در محوطه جلوی نمایندگی های سیاسی و سفارت خانه های ایران در خارج صورت می گیرد در دوران شاهنشاهی و جمهوری اسلامی یکسان است. خواسته ها در چند کلمه آزادی، دموکراسی، حاکمیت ملی، آزادی زندانیان سیاسی، اجرای مفاد حقوق بشر در ایران خلاصه میشود که در هر دو رژیم توجه چندانی به آن نشده و نمیشود.

در گذشته و امروز کارگزاران دولتی خاطر خطیر ملوکانه و رهبر

جمهوری اسلامی را از اینکه چند دانشجو در گوشه‌ای از دنیا تظاهراتی غضب‌آلوده کرده‌اند مکدر نمی‌کنند کما اینکه در سال ۱۳۵۴ (سه سال قبل از انقلاب) در مسافرت رسمی شاه و شهبانو به آمریکا، پلیس برای متفرق کردن مخالفین و دانشجویان آنقدر گلوله گاز اشک‌آور شلیک کرد که چشم‌های کارتر و شاه و شهبانو پر از اشک شد.

شاه فقید بنا به گفته و نوشته یکی از نزدیکان، هیچگاه مایل نبود کسانی در اطراف او باشند که انتقاد یا نسبت به او خرده‌گیری کنند و کسی را جرئت و یارای اعتراض نبود. واژه‌هایی چون آریامهر، خدایگان، بزرگ ارتشتاران، بسیار حساب شده و دقیق در مورد او بکار گرفته می‌شد و او تمام این واژه‌ها را می‌پذیرفت.

در جلد سوم خاطرات علم روز شنبه اول فروردین ۱۹۷۰ چنین می‌خوانیم:

"به اتفاق شاه، نخست وزیر و چند نفر از وزراء و مسئولین عازم مشهد شدیم، هوای خوبی بود. استقبال گرمی از طرف مردم بعمل آمد. نهار را دسته جمعی در حضور شاه خوردیم و هریک سعی کردیم گوی چاپلوسی و تملق گوئی او را از دیگری بربائیم."

و این متملقین بودند که بقول این سینا آنقدر او را بزرگ کردند که بالاخره تنها ماند... طبیعی است کسی که نداند در مسجد نیاوران، چهار قدمی خانه‌اش چه می‌گذرد با تمام حسن نیتی که دارد قادر نخواهد بود صدای اعتراض دانشجویان و مخالفین حکومت خودکامه خود را از اقصی نقاط جهان بشنود.

ولی در گذشته‌های بسیار دور با اینکه در آن زمان‌ها رسانه‌های خبری و تلویزیون هنوز اختراع نشده بود و رشته ارتباطی فقط تلگراف بود، حساسیت هیئت حاکمه نسبت به آنچه در خارج از خانه و کشور می‌گذشت بیشتر بود.

هنگام سلطنت محمدعلی شاه قاجار در زمانی که امیربهادر وزیر جنگ بود بعد از به توپ بستن مجلس و استبداد صغیر چند تن از ایرانیان مقیم

سویس نسبت به این اقدام که مخالف آزادی و دموکراسی بود اعتراض کردند و اعلیحضرت دستور فرمودند نامه‌ای از طرف ایشان به پارلمان سوئیس نوشته شود که مخالفین را توقیف و تنبیه نمایند.

خلاصه یک نامه تاریخی - دستخط ملوکانه

"از قراری که بخاکپای جواهرآسای اعلیحضرت همایونی ما، معروض افتاده است جمعی از مفسدین مملکت و دشمنان دین و دولت که جز بر باد دادن سلطنتی که خداوند متعال به حکمت بالغه خود به اعلیحضرت همایون ما عطا فرموده خیالی در سر ندارند، اکنون در قلمرو بلاد سوئیس جمع آمده‌اند. از آنجائی که درجه لیاقت و کاردانی و کفایت و دولت خواهی آن عالی جاه همواره مشهود نظر کیمیا اثر همایون ما بوده و می‌باشد و میدانیم که در اطاعت اوامر ملوکانه از هیچ چیز حتی از صرف مال و بذل جان دریغ ندارند، از آن رو آن عالیجاه عزت و مجدت همراه را به موجب همین دستخط مأمور می‌فرمائیم که به محض رویت فرمان ما مفسدین مزبور را که از حلیه دولت خواهی عاری و از زیب و زینت دین‌داری بری می‌باشند دستگیر نموده در جلوی دارالمحکومه مبارکه دولت سوئیس به چوب ببندند و تا وقتی که در دست فراش‌های دولتی تاب و توان و در بدن اشرار پوست و استخوان هست بزنند تا عموم رعایا از تجار و کسبه سوئیس بدانند که سلطنت، ودیعه الهی است و از جانب خداوند متعال در کف با کفایت اعلیحضرت قدر قدرت همایون ما قرار دارد و احدی را از عالم و جاهل، صغیر و کبیر، اناث و ذکور، غنی و فقیر، شهری و دهاتی، معمم و مکلا حق آن نیست که از اطاعت اوامر مبارک اعلیحضرت قدر قدرت ما سر باز زند و یا از اجرای قوانین مقدس ما شانه خالی کند. چون به اعلیحضرت عرض شده است که در میان ایلات و خوانین بلاد سوئیس چوب و فلک صحیح کمتر بدست می‌آید، از این رو به کارگزاران وزارت جلیله امور خارجه امر و مقرر فرموده‌ایم چند بغل ترکه انار از باغ‌های مصفای تهران به همراهی مقرب الدوله ایلچی باشی که از صاحب منصبان عالی رتبه وزارت امور خارجه و مرد چرب زبان دنیادیده است بنزد آن

عالی جاه می فرستم، از بابت کرایه و گمرک خاطر آن عالی جاه آسوده باشد و خود ایلچی باشی از رعایا و بندگان همایون ما که در قلمرو خارجه اقامت دارد با حسن سیاست و درایتی که مخصوص چاکران ملائک پاسبان آستان اقدس ما می باشد وصول و ایصال خواهد نمود.

و هرگاه مخارج و مصارف دیگری هم تا حدود یکهزار تومان برای تنبیه مفسدین و گوش و دماغ بریدن آنها جهت فراش خانه مبارکه ضرورت داشته باشد بزودی در وجه حواله کرد عمده التجار و الاعاظم خواجه ها را طون که از نصرانی های محترم مقیم پایتخت کشور شاهنشاهی ماست، پرداخت نمائیم. تا خواجه ها را طون با قاصدهای تجارتخانه خود برای آن عالیجاه ارسال دارد. ضمناً محض اطمینان خاطر آن عالی جاه مرقوم میداریم که به سرکار والا فرمانفرمای کل قشون ظفرنمون و رئیس اردوی کیوان شکوه امر اکید صادر فرموده ایم که به وسیله سربازان جانباز همایونی گاریهای حامل اسکناس بانک انگلیسی را بزنند و تنخواه آن را برای مصرف سیورسات سپاه انجم پناه تقدیم دارد و هرگاه از آن راه هم گشایش کامل روی نداد حضرت اقدس والا ولیعهد فلک عهد گردون مهد را دوباره ختنه خواهیم کرد و از شاهزادگان و امراء و رجال و اعیان مبلغ لازم بعنوان شیرینی تقدیمی ختنه سورانی دریافت می فرمائیم و هزار تومان مصارف لازم را به توسط خواجه هاراطون ارسال میداریم.

اینک محض مزید دعاگوئی دولت خواهی یک توپ سرداری تن پوش مبارک ترمه لاکمی کشمیری شمسه مرصع از صندوق خانه مبارکه خان ایلچی به آن عالی جاه مرحمت فرمودیم که زیب پیکر افتخار کرده بین الاقران و الاهل سرفراز باشند.

مقرر آنکه مستوفیان عظام و کتبه کرام شرح فرمان قضا جریان را در دفاتر جاوید ما ضبط و ثبت نموده اوامر مطاع ما را طابق النعل بالنعل حلقه گوش هوش خود سازند.

تحریراً فی غروب یوم چهارشنبه شهر رجب المرجب من شهر سنه پیچی نیل خیریت تحویل والسلام. مهور به مهر و امضای اعلیحضرت.

مأموریتی پرحادثه

در رژیم شاهنشاهی وزارت امور خارجه از اهمیت خاصی برخوردار بود. مقررات مخصوص استخدامی آن، علی‌الخصوص ورود به رسته سیاسی پرده آهنینی بود که هرکس را یارای گذار از آن نبود. خانواده‌های قدیمی و اصیل اسفندیاری، اردلان، انتظام، سهیلی، سپهبدی، قدس و چند خانواده دیگر مثل سد سکندر تمام پست‌های حساس را در دست داشتند. خیلی‌ها بودند که در ایران به مقام وزارت رسیدند ولی با تمام اشتیاقی که داشتند وارد کادر سیاسی شوند به آرزوی خود نرسیدند و کسانی که بجای ورود از در، از پنجره داخل شدند، هیچوقت جذب آن محیط نگشتند.

سی و پنج سال قبل وقتی وزارت امور خارجه در روزنامه‌های عصر تهران اعلان کرد که دوازده نفر لیسانسیه حقوق یا بالاتر را برای ورود به کادر سیاسی استخدام می‌کند، بیش از یکصد نفر واجد شرایط در امتحانات مربوطه شرکت کردند که دوازده نفر کارآموز سیاسی انتخاب شدند.

سال‌های بعد نیز برای تکمیل کادر مورد احتیاج آزمون بعمل آمد و تعدادی جوان که هیچگونه بستگی سببی یا نسبی با دیپلمات‌های کارکنان قدیمی وزارت امور خارجه نداشتند به خدمت وزارت خارجه درآمدند.

در آن زمان چون در اغلب نمایندگی‌ها پست‌های پائین خالی بود پس از یکسال کارآموزی ما را روانه خدمت در کشورهای مختلف کردند.

در مأموریت‌های ثابت بعدی دیدم کارمندان برای رفتن به لاهور، حیدرآباد، مکزیک، استرالیا و جاهای پرت و پلا و دورافتاده سر و دست می‌شکنند ولی رغبتی به رفتن مأموریت پاریس، لندن، نیویورک، واشنگتن ندارند.

این معما و این راز روزی برایم حل شد که در سال ۱۹۷۷ پس از چهار سال مأموریت در پاریس با مقداری قرض به تهران بازگشتم.

برو بالا

بخاطر دارم در سال ۱۹۶۰ بود که جناب صدرا لاشراف رئیس مجلس سنا برای انجام یک عمل جراحی به لندن آمد. آقای دکتر جواد صدر فرزند ایشان که سفیر کبیر در توکیو (ژاپن) بود تلگراف کرد از بهترین پرفسورها وقت بگیرید و بهترین بیمارستان های لندن را رزرو نمایید. همه این کارها بسرعت برق انجام شد و آقای صدرا لاشراف با سلام و صلوات وارد لندن شدند و در بیمارستان مجهز واقع در هایدیدپارک کرنر بستری شدند.

از آنجا که ایشان زبان انگلیسی نمی دانستند، رئیس دفتر مجلس سنا بعنوان مترجم همراهشان بود. روز بعد از بستری شدن که به عیادت ایشان رفتیم معلوم شد از لحظه ورود بجز آب چیزی نخورده اند و غذای نهار و شام را پس فرستاده اند.

آقای صدرا لاشراف در جواب اینکه چرا شب گذشته شام میل نفرمودید گفتند من مسلمانم و این گوشت ها ذبح اسلامی نیست.

یکی از کارمندان سفارت ایران در لندن بعرضشان رساند که در محله ارلسکورت EARLS COURT لندن چندین قصابی پاکستانی مسلمان هست که روی تابلو نوشته اند (لحم حلال) ما فوراً می رویم مرغ و گوشت بره می خریم و به آشپز بیمارستان می دهیم که با آن گوشت غذای جنابعالی را طبخ نماید.

البته و صد البته این کار انجام نشد چون مخالف مقررات بهداشتی بیمارستان بود ولی از همان شب آقای صدرا لاشراف شام میل فرمودند و چند روز بعد پرفسور حاذق عمل جراحی را انجام داد و آقای صدر دوران نقاهت را می گذراندند و بحمدالله حالشان خوب شد که شبی از شب ها قالیچه ای که برای نماز خواندن از تهران آورده و در اطاق بیمارستان انداخته بودند از زیر پایشان لیز خورد و با سر بزمین خوردند که همین خون ریزی سبب مرگشان شد و جنازه ایشان را برای دفن به تهران بردند.

آقای صدرا لاشراف که مردی شریف و معتقد و باایمان بود و نامش

واقعاً بامسما و صدرا لاشراف بود چند روز قبل از عمل روزی که در بیمارستان در محضرشان بودیم در پاسخ سؤال پزشک که پرسید چند سال دارید گفتند ۸۰ سال، در این لحظه رئیس دفتر مجلس سنا که مترجم ایشان بود در حالیکه در مقابل دکتر ایستاده بود دست خودش را بالا برد به انگلیسی گفت:

بالا تر

پزشک - 85 YEARS

مترجم - MORE بالا تر

پزشک - 90 YEARS

مترجم - MORE بالا تر

پزشک - 95 YEARS

مترجم - RIGHT STOP درسته

روانش شاد و کاش همه بیماران عالی مقام اعزامی از تهران مثل ایشان

کم در دسر بودند...



عکاس پرنس رضا ۱۹ ساله و مدل پرنسس فرحناز ۱۷ ساله با آرایش موهای افریقایی، سی ام دسامبر ۱۹۷۹ در ویلای Cosa Rosado در جزیره کوچک Contadora واقع در پاناما

درگیری با صادق قطب زاده

مهرماه سال ۱۳۳۳ یکسال بعد از ۲۸ مرداد ۳۲ بار دیگر نام ایران در رسانه های خبری دنیا درخشید و روزنامه های معتبر پایتخت های مهم جهان عکس هایی از آقای نصرالله انتظام که به ریاست مجمع عمومی سازمان ملل متحد انتخاب شده بود چاپ کردند.

این خبر در دو روزنامه چاپ تهران، اطلاعات و کیهان انعکاس وسیع تری داشت و هر دو روزنامه ضمن چاپ عکسهایی از رئیس جدید مجمع عمومی سازمان ملل متحد در خصوص موفقیت استثنائی ایران در صحنه بین المللی مقالات متعددی درج کردند، در آن دوران چون روزنامه ها ننوشته بودند پست ریاست مجمع عمومی (نوبتی) است و هر سال نماینده رسمی یک کشور به این سمت انتخاب می شود خبر مربوط به این انتخاب (داغتر) جلوه کرد و عکس و تفصیلات مربوطه در صدر صفحه اول مطبوعات به زیور طبع آراسته گردید. مجمع عمومی سازمان ملل متحد در نیویورک از ۲۰ سپتامبر با سخنرانی رئیس جمهوری آمریکا گشایش می یابد و تا پانزدهم دسامبر ادامه دارد.

آقای نصرالله انتظام روزها پس از پایان جلسات مجمع عمومی در کافه تریای سازمان ملل متحد با اعضای هیئت نمایندگی ایران ناهار می خورد. یکی از روزها که گرم صحبت بود، همه سرا پا گوش بودند مأمور رمز سفارت با عجله وارد رستوران شد و نامه ای بدست ایشان داد. آقای انتظام هنوز چند سطر نامه را نخوانده بود که رنگ از صورتش پرید و گونه هایش مثل گچ سفید شد، چشم ما به دست لرزان او بود که تلگراف رمز را که کشف شده بود روی میز گذاشت و در حالیکه همه هاج و واج و نگران بودند گفت: خدایا... مگر وزیر امور خارجه را می کشند؟

تلگراف رمز حکایت از این می کرد که امروز چهارشنبه ۱۹ آبان ماه

۱۳۳۳ دکتر حسین فاطمی اعدام شد.

نصرالله انتظام که دیپلماتی کارکشته، آراسته و کاردان بود با دکتر حسین فاطمی روزنامه نگار جسور، قاطع، صریح و بی پروا که از پشت میز اداره روزنامه باختر امروز بدون طی مراحل اداری به کاخ وزارت امور خارجه نقل مکان کرده بود و علاوه بر آن سمت معاون سیاسی نخست وزیر را در دولت دکتر مصدق به عهده داشت کوچکترین تجانس و الفتی نداشت.



دکتر حسین فاطمی پس از دستگیری در دفتر تیمور بختیار فرماندار نظامی تهران

یک خاطره ناگفته و ناشنیده

قطب زاده به یک مقام آمریکائی گفت: اگر خمینی بفهمد من با شما تماس گرفته ام ابتدا شغلم را از دست خواهیم داد سپس سرم را

روز بیست و دوم ماه اوت سال ۱۹۷۳ سرکنسولگری شاهنشاهی ایران در پاریس پر از ارباب رجوع بود. در بین عده ای که برای تجدید و تمدید گذرنامه آمده بودند تعداد زیادی دانشجو دیده می شد که برای نام نویسی احتیاج به ترجمه فرانسه شناسنامه خود داشتند، آنچه شب آن روز در دفتر خاطرات روزانه ام نوشته ام عیناً نقل می کنم:

ظهر سه شنبه (امروز) یک خانم فرانسوی، بسیار زیبا، قد بلند با گیسوان طلائی، گریه کنان و اشک ریزان در حالیکه زیر چشمانش سیاه و کبود بود وارد دفترم شد و بفرانسه گفت:

بدادم برسید که مرا کشت! گفتم خانم شما کی هستید؟ گفت من نیکول دوست صادق هستم با اینکه او را در منزل خودم جا داده ام و از او پذیرائی می کنم معهذا چون مردی خشن و عصبانی است، سابق مرا دشنام می داد حالا کتک می زند. گفتم خانم چرا به کلانتری نرفته اید؟ گفت چندین بار شکایت کرده ام حالا آمده ام شما تکلیف مرا روشن کنید. گفتم خانم نام فامیل صادق چیست؟ گفت: کوت زاته!

چون چنین نامی برایم نا آشنا بود مادام " اولو" منشی فرانسوی سفارت را که شانزده سال سابقه کار در کنسولگری داشت خواستم و از او پرسیدم شما پرونده ای بنام صادق کوت زاته دارید؟ او بعد از مدتی پرونده ای را بدستم داد که گذرنامه باطل شده شخصی بنام صادق قطب زاده در آن بود. عکس گذرنامه را بخانم نشان دادم. گفت بله، خودش است. گزارشات و نامه های پرونده را مطالعه کردم معلوم شد او

یکی از اعضای فعال کنفدراسیون دانشجویان است و چون چندی قبل گذرنامه اش را برای تمدید به سفارت داده بود بنا به تصویب مقامات امنیتی سفارت بخاطر فعالیت های غیرقانونی از تمدید گذرنامه اش خودداری نموده و آن را باطل کرده اند.

گزارش مأمور امنیتی سفارت حاکی از این بود که وی با گذرنامه سوریه ای که دارد مسافرت می کند و هنگام سفر شاه و شهبانو به آمریکا نیز در تظاهرات شرکت داشته است.

پس از اینکه خانم لیوانی آب و یک فنجان قهوه خورد به ایشان گفتم محتویات پرونده حاکی است که آقای قطب زاده تبعه سوریه است شما برای شکایت بایستی به سفارت سوریه مراجعه نمایید، و دستور دادم راننده ایشان را به سفارت سوریه در پاریس برساند.

دو سه هفته بعد که تقویم روزانه چند ورق خورد و بین آقا و خانم صلح و صفا برقرار گردید روزی قطب زاده از نیکول می پرسد تو که می دانستی من ایرانی هستم چطور شد به سفارت سوریه رفتی و آبروی مرا بردی؟ خانم با سادگی می گوید: سرکنسول ایران در پاریس گذرنامه باطل شده ترا نشان داد و گفت اگر شکایتی دارم باید به سفارت سوریه مراجعه نمایم.

روزی از روزها تلفن زنگ زد، آن طرف خط مردی بود که چند هفته پیش برای اولین بار با نام او آشنا شده بودم و آن روز صدای پرخاشگرش را می شنیدم، او یک ربع تمام فحش می داد، آنهم چه فحش های چارواداری!

جز خونسردی چاره ای نبود او مجال نداد من حتی یک کلمه جوابش را بدهم و تلفن را قطع کرد، دیگر خبری از او نشد تا اینکه شش سال بعد در ایران انقلاب شد و این آقا وزیرخارجه شد.

به گفته یکی از دیپلمات ها که در آن زمان هنوز کنار گذاشته نشده بود قطب زاده در وزارت خارجه می خواست ادای اردشیر زاهدی را درآورد ولی از فرش تا عرش میان آن دو فاصله بود و حتی ریشوهای جوان و کمیته اسلامی

تشکیل شده در وزارت امور خارجه تحویلش نمی گرفتند و برعلیه او و کارهایش اعلامیه هائی در روزنامه های عصر تهران چاپ کردند. صادق قطب زاده که از حول هلیم توی دیگ افتاد از جمله عناصری بود که از سوی امریکائی ها مورد شناسائی قرار گرفت و روی شخصیت او کار کرده بودند.

هنگامی که گریم کرده در تهران به ملاقات نماینده آمریکا می رود تا خود را آلترناتیو حکومت نشان دهد مورد این سؤال از سوی نماینده آمریکائی قرار می گیرد. اگر آیت الله خمینی بفهمد که تو با ما ملاقات داشته ای چه اتفاقی خواهد افتاد، قطب زاده در جواب می گوید ابتدا شغلم را از دست می دهم و سپس سرم را و همگان دیدند که چنان شد که خودش حدس زده بود.

انفصال از خدمات دولت

به این ترتیب مردی که سرپا "عقده" بود اولین کاری که کرد در هفته های اول ورود به وزارت خارجه مرا با نوزده نفر دیپلمات دیگر از خدمات دولتی منفصل نمود.

وقتی در روزنامه اطلاعات که اسامی بیست دیپلمات منفصل شده را چاپ کرده بود نام بی مقدار خودم را در ردیف نام عبدالله انتظام، نصرالله انتظام، پنج وزیر سابق امور خارجه، اردلان و سایر شخصیت های برجسته دیدم از غرور و شادی در پوست نمی گنجیدم.

با خودم گفتم اگر از نظر مقام، سواد و شعور به پای آن نوزده نفر نرسیدم لااقل چه سعادتى که نامم در کناره نامشان قرار گرفت. نوزده سال از آن زمان می گذرد، نمریدیم و دیدیم: هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت.

در زیر متن حکم انفصال بنده را ملاحظه می فرمائید.

نمره ۱۶/۴۱۸۱۲

۵۸/۱۰/۹-۷۹-۱۲-۳۰

بنام خدا

آقای ناصر امینی

از تاریخ ۲۳-۱۱-۱۳۵۷ مطابق ۱۲-۲-۷۹ شما از خدمت دولتی

منفصل می شوید.

صادق قطب زاده

وزیر امور خارجه

به این ترتیب ۳۳ سال خدمت صادقانه من به دولت با نام خدا بر باد

رفت.

در این زمان من کاردار سفارت شاهنشاهی ایران در صوفیا

(بلغارستان) بودم که به چنین افتخاری نائل شدم.

چه خبر مسرت بخشی، نفسی براحتی کشیدم غرق در خوشحالی همان

شب تمام کارمندان سفارت را با بانوانشان در رستورانی به شام دعوت کردم.

در تلگراف بعدی دستور دادند گذرنامه سیاسی من ضبط و به جای آن

یک گذرنامه عادی صادر شود و نفر بعدی از نظر مقام سیاسی به عنوان

کاردار موقت به مقامات محلی معرفی گردد.

قاعدتاً وقتی مأموریت سیاسی رئیس مأموریت خاتمه می یابد فوراً

خرج سفر او و خانواده اش حواله می شود و ظرف ۱۵ روز باید در مهمانی ها

و ضیافت هائی که سایر سفارت خانه ها برای خداحافظی با او می دهند شرکت

نماید. در این مهمانی های کلیشه ای در پاسخ سئوال دیپلمات های خارجی

می گویم چون رژیم کشور تغییر کرده است سفرا نیز باید تغییر کنند و به زودی

سفرائی (مکتبی) به کشورهای خارجی اعزام خواهند شد.

پانزده روز گذشت ولی خبری از حواله هزینه سفر نشد. از حسابدار

سفارت توضیح خواستم در جوابم گفت: بی جهت در انتظار خرج سفر و بلیط

هواپیما نباشید، شما را از خدمت دولتی منفصل کرده اند، مگر معنی (منفصل) را نمی دانید؟ تازه فهمیدم چه بندی به آب داده ام!

دست یابی به کلید!

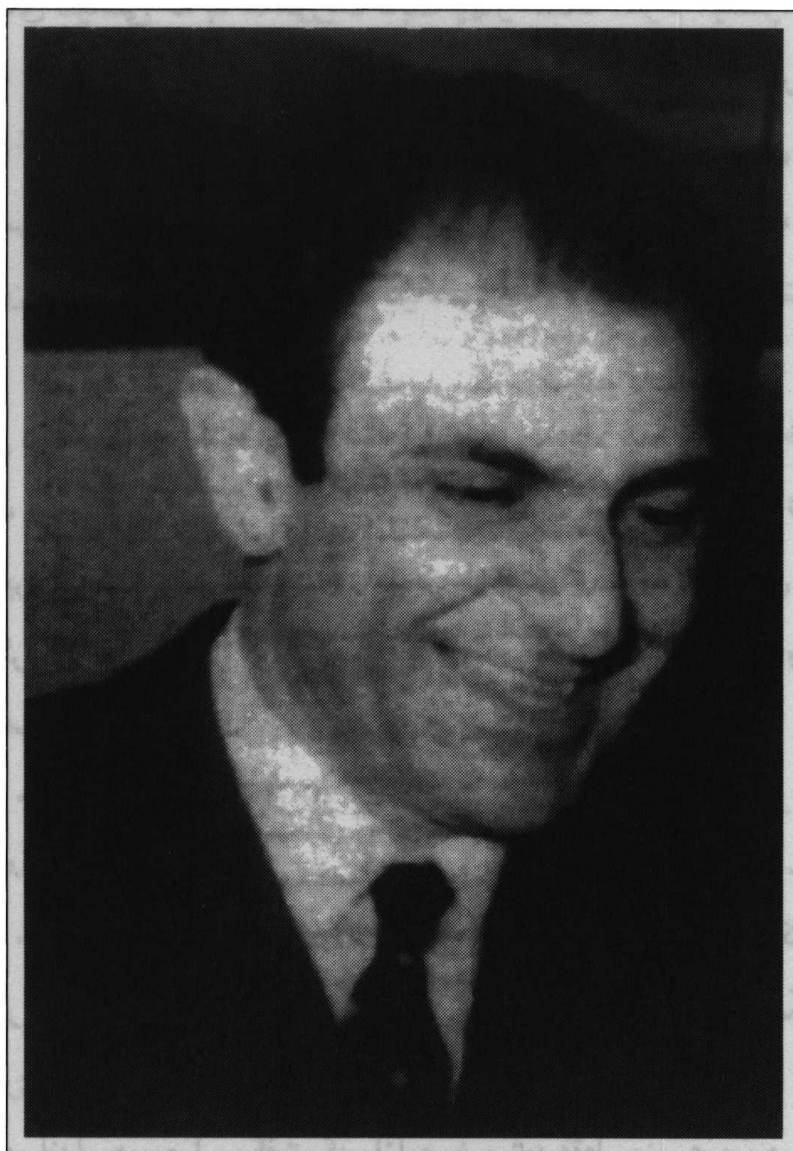
در ضیافت های خداحافظی سفرای خارجی، مخصوصاً دوستان وقتی قیافه افسرده و خسته مرا می دیدند هر یک از راه دلسوزی پیشنهادهای می کردند، سفیر کبیر ترکیه که دوست صمیمی من بود با نهایت علاقمندی می گفت چون شما دو بار و هر بار چهار سال در ترکیه مأموریت داشته اید و زبان ترکی را خوب می دانید می توانم پیشنهاد کنم به عنوان مشاور با ما همکاری کنید. دیپلماتی که در سفارت آمریکا هم بازی تنیس اغلب بعد از ظهرها بود روزی از من پرسید بگو بینم آمریکا را کی اداره می کند؟ در جوابش گفتم، مرا می خواهی امتحان کنی؟؟

گفت نه، فقط می خواهم به تو کمک کنم. نطقم باز شد و برایش به تفصیل از نقش کنگره و نحوه انتخاب رئیس جمهور و نقش احزاب و ارگان های وابسته سخن گفتم. به دقت گوش می کرد و هیچ نمی گفت. منم مثل شاگردی زرنگ و باهوش که درشش را پس می دهد چشم به دهان او دوختم و در انتظار تشویق و تأیید آقا معلم بودم بعد از نیمساعتی توضیح دادن دستی به شانه ام کشید و گفت، نه جانم آمریکا را چهل زن اداره می کنند و تو شانس آوردی که هم بازی تنیس تو با یکی از این چهل بانوی مقتدر آشناست، فردا گذرنامه ات را به سفارت آمریکا بفرست تا برایت یک ویزای ورود به آمریکا با حق کار صادر کنم و نامه ای برای آن خانم می نویسم و ترا معرفی می کنم

SHE IS THE KEY OF THE UNITED STATES OF AMERICA

به او گفتم من سی و سه سال سابقه کار اداری دارم ولی هیچوقت حاضر نشده ام با دستگاه های امنیتی همکاری کنم اگر این خانم با دستگاه های اطلاعاتی و جاسوسی از قبیل CIA ارتباط دارد حاضر نخواهم شد با او تماس

بگیرم. پس از اینکه اطمینان حاصل کردم، معرفی نامه را گرفته و به جای بازگشت به تهران با اهل و عیال به پاریس رفتم و سپس عازم آمریکا شدم. در نیویورک به دیدن گیرنده نامه رفتم و یک هفته بعد به عنوان کارشناس در یک بانک بزرگ سرمایه گذاری مشغول خدمت شدم.



اردشیر زاهدی

شیرینی فروش جزیره ابوموسی

اوایل سال ۱۹۷۹ در اجرای فرمان "همایونی" قرار شد سفرای و رؤسای نمایندگیهای سیاسی که به مأموریت ثابت چهار ساله اعزام میشوند، قبل از عزیمت به محل مأموریت آنها را با هواپیما به آبادان ببرند و از خرمشهر با یک ناوچه کوچک سراسر اروندرود و سواحل مرزی کشور عراق را بازدید کنند، سپس با ناوچه ای بزرگتر، از جزایر کیش، ابوموسی، تنب کوچک و بزرگ دیدن نمایند تا در مذاکرات سیاسی آمادگی ذهنی بیشتری داشته باشند.

این برنامه با پذیرائی شایان نیروی دریائی انجام شد. میزبان ظرف سه روز سنگ تمام گذاشت. در جزیره کیش که با صرف میلیاردها ریال تأسیسات مدرن و آبرومندی ایجاد شده است، گذشته از هتل و کازینو تعدادی آهو جلب توجه میکرد که آزادانه در گردش بودند و آب نیلگون اطراف جزیره واقعاً زیبا و دیدنی مینمود.

در جزیره تنب کوچک از ناو پیاده نشدیم چون گفتند پر از مار است و از ترس مارها هیچگونه تأسیساتی در آن جزیره متروکه برپا نشده است. در جزیره ابوموسی که دولت ایران یک پاسگاه کوچک دارد، از میهماندار خود خواهش کردم مرا به بازار ببرد که از آنجا یک رادیو ترانزیستوری خریداری کنم.

میهماندار در جوابم گفت که بازاری نیست، فقط چند عرب در گوشه ای نشسته قلیان میکشند و سیگار "کمل" و "وینستون" میفروشند. معهذا میتوانیم برویم. همانطور که میهماندار و راهنما گفته بود بازاری نبود فقط چند عرب بساطی جلوی خود پهن کرده بودند که چیزی که قابل خرید باشد، نداشتند.

آنچه در آن میان توجه مرا بخود جلب کرد و از پرویز عدل که بعنوان

سفیر در کانادا تعیین شده بود خواهش کردم آنرا ببیند، قطعه سیاه رنگی بود که در جلوی پیشخوان یک فروشنده بود.

از فروشنده پرسیدم این چیست؟

جوابم داد: شیرینی.

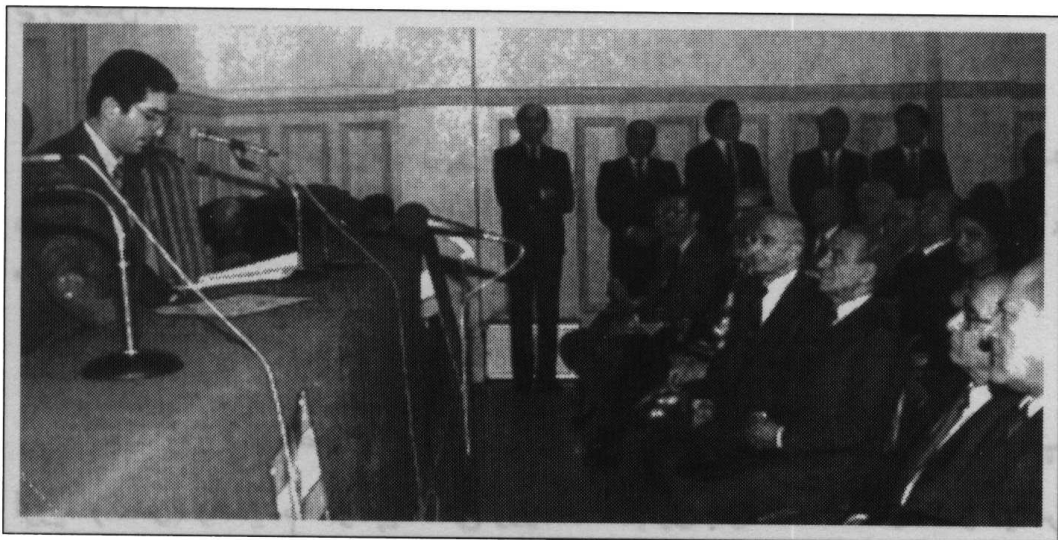
پرسیدم: چرا سیاه است؟

گفت: آقا مگس‌ها رویش نشسته‌اند.

گفتم چرا با بادبزی که در دست داری آنها را نمی‌زنی؟

وقتی فروشنده دید انگشت بدهان و هاج و واج مانده‌ام، مرا از نگرانی بیرون آورد و گفت: آقا جان، این مگسها باندازه شکمشان خورده‌اند و سیرند و خوابند. من اگر آنها را بزنم می‌پرند، می‌روند و تعدادی دیگر مگسهای گرسنه جای آنها را خواهند گرفت و شروع به خوردن میکنند و دیگر تا عصر چیزی از شیرینی باقی نمی‌ماند...

آنروز از حرفهای شیرینی فروش جزیره ابوموسی چیزی نفهمیدم ولی چند ماه بعد که من با عنوان کاردار در "صوفیا" و پرویز عدل در "اوتاوا" بود، طوفان انقلاب مگسهای خواب‌آلود بر روی سفره گسترده ایران را پر داد و بجای آنها مگسهائی بر روی این "خوان" نشستند که سیری ناپذیرند.



رضا پهلوی، هنگام سخنرانی در پاریس، ژوئیه ۱۹۹۰. نویسنده ردیف اول ایستاده است.

هزار فامیل

سال‌ها به ما می‌گفتند که ایران را هزار فامیل اداره می‌کنند و اسامی ده بیست "دوله" و "سلطنه" را نیز قطار می‌کردند و آن‌ها را گل‌های سرسبد این هزار فامیل می‌شناختند، ولی حالا باید گفت که مملکت را هزار بی فامیل اداره می‌کنند که گل‌های سرسبدشان کسانی هستند امثال شمع‌خانی و دوزدوزانی و مردانی به نام "حسن‌آقای خوش قامت عزیز" که مشاور بانک مرکزی ایران است.

عزیز به نام خانوادگی او اضافه نشده.

در شناسنامه اش "خوش قامت عزیز" است.

چرا؟؟ باید رفت پای وعظش نشست تا فهمید ترکیب این نام خانوادگی چه قصه و داستانی دارد...

در داخل مملکت کار را راحت کرده و یکدیگر را "حاج‌آقا" و "حاجی خانم" صدا می‌کنند.

بلی، روزی روزگار ما را هزار فامیل سیاه کرده بودند، این روزها هزار بی فامیل!!

زهره کفترک، شهرزاد لازم‌زاده قهرمانان تنیس، محسن کوه‌کن نماینده دوره چهارم مجلس و نام‌های اسلام فقیری سبحان باید غریبانی، خبار، نوبالا، گل‌های سرسبد جمهوری اسلامی ایران.

چند روز قبل تصادفاً اطلاعات ویژه هموطنان خارج از کشور چاپ اروپا (لندن) را دیدم، در پیشانی روزنامه خبری بود که تا دو سال دیگر کارخانه هواپیماسازی شهر اصفهان شروع بکار خواهد کرد. فوراً تلفن را برداشتم و این خبر میمنت اثر و فیض آثار را بدوست

اصفهانی خودم اطلاع دادم تا کلی خوشحال شود. باز در صفحه اول تیتتر درشتی با این عنوان دیده می شد:

"دکتر حبیبی معاون اول رئیس جمهور ایران گفت: حضور بیگانگان در خلیج فارس مخل صلح و ثبات است." با خواندن این خبر بیست و سه سال به عقب برگشتم، بیادم آمد زمانیکه سرکنسول و متصدی امور کنسولی سفارت شاهنشاهی ایران در پاریس بودم این آقای حبیبی و آقای میرسلیم وزیر اطلاعات و ارشاد کابینه رفسنجانی در فرانسه درس می خواندند و الحق هر دو از شاگردان ممتاز و درس خوان بودند.

و بالاخره خبری از مجلس پنجم شورای اسلامی و پنج هزار کاندیدا و نام‌هائی به این شرح: محسن کوه کن نماینده دلیجان، غریبانی نماینده اردبیل، قشقائی نماینده شهریار، خبار نماینده کاشمر، خاموشی نماینده تهران، شعله سعدی نماینده شیراز در مجلس چهارم و نام‌های نوربالا، حداد عادل، شاهچراغی، ذینالزاده، سبحان باید، اسلام فقیری، زهرا کفترک، شهرزاد لازم‌زاده...

و تازه‌ترین خبر اینکه این اشخاص به نمایندگی دوره پنجم مجلس شورای اسلامی انتخاب شده‌اند:

شاهپور مرحبا، نماینده شاهپور

طاهرآقا برزگر تیکمه دامن نماینده بستان‌آباد

محمدحسین نخبه الفقهای نماینده لارستان

حسین روشن چراغ نماینده میمه و برخوار

غلام عباس آقا علی خانی نماینده بوئین زهرا

علی اصغر سرخ کلائی نماینده ساری

احمد قضائی نیاری نماینده اردبیل

عبدالغفور دولتی بخشان نماینده سراوان

جاسم چادری نماینده ساوه

مرضیه خانم حدیدچی نماینده همدان که انشاء الله مبارک است و هیچ

ایرادی ندارد. در ایران آفت زده امروز اگر کسی را با نام خانوادگی صدا کنند نامها آنقدر غیر آشنا و غیرمأنوس است که همان بهتر صرفنظر شود، خوش قامت عزیز هم شد نام فامیل؟

*

لقمان حکیم، سیاه چرده بود، کسی او را به بندگی گرفت و مدتی خدمت می فرمود و از وی آثار علم و حکمت مشاهده می نمود.

روزی خواجه برسم امتحان ویرا گفت:

گوسفندی بکش و بهترین اعضای او را بنزد من آر.

لقمان گوسفندی بکشت و دل و زبانش پیش خواجه آورد.

خواجه روزی دیگر گفت:

گوسفندی بکش و بدترین اعضایش را بیاور.

لقمان گوسفندی بکشت و دل و زبانش آورد.

خواجه گفت این چگونه است؟

گفت: هیچ چیز به از دل و زبان نیست اگر (پاک) باشد و هیچ چیز بدتر

از آن نیست اگر (ناپاک) باشد!

از خدا بخواهیم که گل های سرسبد جمهوری اسلامی که نام های فامیلی

عجیب و غریب دارند در عوض ناهمواری نام، زبان و دلشان پاک باشد و

مصدر خدماتی بس مفید برای ملت نجیب و صبور ایران باشند. الهی آمین

یا رب العالمین...

تار و پود وزارت خارجه شاهنشاهی سالها در انحصار هزار فامیل بود

در گذشته های دور وزارت امور خارجه در بست در اختیار " هزار فامیل " بود.

تا آنجا که حافظه ام یاری می کند خانواده هایی که مشاغل عمده وزارت خارجه را در اختیار و انحصار داشتند از این قرار بود:

* از خاندان اسفندیاری: حاج محشم السلطنه اسفندیاری وزیر خارجه (که در دوران سلطنت رضاشاه کبیر سالها رئیس مجلس بود و رضاشاه به او لطف خاصی داشت و " خان عمو " خطابش میکرد)، موسی نوری اسفندیاری وزیر امور خارجه و سفیر در ایتالیا و عراق و ترکیه و هند، محمدتقی اسفندیاری (منتخب الملک) سفیر در افغانستان، محمود اسفندیاری سفیر در برن (سوئیس) و معاون اداری وزارت امور خارجه، امیرمحمد اسفندیاری سفیر در پراگ (چکسلواکی)، عبدالحسین صدیق اسفندیاری (وزیر مختار در عربستان سعودی)، فرزند ایشان محسن صدیق اسفندیاری سفیر در بانکوک (تایلند)، عباس اسفندیاری سفیر در وین (اتریش)، محسن مرآت اسفندیاری معاون وزارت خارجه و سفیر در کانادا، رضا اسفندیاری سرکنسول در ژنو و چند اسفندیاری دیگر که در ادارات مختلف خدمت میکردند.

- از خاندان سپهبدی: انوشیروان سپهبدی وزیر خارجه، رئیس کل تشریفات دربار و سفیر در کشورهای فرانسه، شوروی سابق، ایتالیا و مصر و دربار واتیکان، فرزند ایشان فرهاد سپهبدی سفیر در مراکش، برادرزاده های ایشان پرویز سپهبدی سفیر در دانمارک و یونان و منوچهر سپهبدی که در عین حال داماد انوشیروان خان بود، سفیر در بحرین.

* از خاندان انصاری: حاج میرزا مسعودخان انصاری جزو اولین وزاری خارجه، مرحوم علیقلی خان مشاورالممالک انصاری وزیر خارجه و رئیس هیأت

نماینده‌گی ایران در کنفرانس صلح پاریس و سفیر در شوروی سابق، فرزند ایشان عبدالحسین مسعود انصاری سفیر در شوروی سابق و افغانستان و سوئد و هلند و هند، دکتر محمدعلی مسعود انصاری معاون سیاسی و پارلمانی وزارت خارجه و سفیر در یوگسلاوی، ایتالیا، بلژیک و دفتر اروپایی سازمان ملل متحد در ژنو (ایشان پدر احمدعلی انصاری است که با وجود روابط خانوادگی با خاندان پهلوی چند سال پیش به دنبال اختلافات ملی با شاهزاده رضا پهلوی کتابی علیه این خاندان نوشت).

* از خاندان بهنام: چهار برادر در رده مستشاری، محمد بهنام سفیر در مجارستان و نروژ، منوچهر بهنام سفیر در امارات عربی متحده، اسدالله بهنام سرکنسول در استانبول و نصرالله بهنام سرکنسول در بصره و جواد بهنام سرکنسول در طرابوزان به علاوه چند بهنام دیگر در سفارتخانه و ادارات مرکزی انجام وظیفه میکردند و به قول یکی از همکاران شوخ در کمتر اداره‌ای بود که یک "بهنام" نداشته باشیم!

* از خاندان قریب: ضیاء الدین قریب سفیر در عربستان سعودی، جمشید قریب سفیر در مصر و سوئیس و چکسلواکی و اسپانیا و هرمز قریب سفیر در ایتالیا و دامادهای آنان خسرواکمل سفیر در استرالیا و فریدون ستوده سرکنسول با مقام سفارت در آفریقای جنوبی.

* از خاندان سمیعی: مرحوم عنایت‌الله سمیعی وزیر خارجه و سفیر در عراق، مصطفی سمیعی سفیر در آرژانتین و شوروی سابق، حسین سمیعی سفیر در افغانستان، همایون سمیعی سفیر در لهستان و دانمارک و معاون اداری وزارت خارجه.

* از خاندان فرخ: سید مهدی فرخ (معتصم السلطنه) سفیر در چین و افغانستان و فرزند ایشان فریدون فرخ سفیر در آلمان شرقی و مدیر کل وزارت خارجه.

* از خاندان بهرامی: احمد علی بهرامی سفیر در چین و مراکش، شاپور بهرامی معاون اداری وزارت خارجه سفیر در مصر و فرانسه، علیرضا

بهرامی سفیر در رومانی.

* از خاندان دیبا: حسین دیبا سفیر در عربستان سعودی، فریدون دیبا سفیر در لهستان، بلژیک و واتیکان، ایرج دیبا کاردار موقت در افغانستان.

* از خاندان فهیمی: خلیل فهیمی (کفیل نخست وزیر و وزیر در کابینه‌های مختلف) سفیر در ترکیه و لهستان و دو فرزند ایشان اسدالله فهیمی سفیر در سوئیس و نصرالله فهیمی سفیر در سنگال.

* از خاندان سهیلی: علی سهیلی نخست وزیر و وزیر خارجه اسبق و سفیر در انگلستان و فرانسه. دو فرزند ایشان حسین و فرخ سهیلی که از حد سرپرستی اداره و مقام مستشاری بالاتر نرفتند.

* از خاندان بختیار: مرحوم خلیل اسفندیاری بختیاری (پدر ملکه ثریا) سفیر در آلمان غربی (به اعتبار اینکه همسر ایشان آلمانی بود)، ابوالحسن بختیار سفیر در کانادا.

* از خاندان محمود صلاحی (صلاح السلطنه) علاوه بر خود ایشان که به سفارت و کفالت وزارت خارجه رسید دو فرزند ایشان امیرمحمد صلاحی و عزیزمحمد صلاحی به سفارت و سرکنسولی رسیدند.

* از خاندان اردلان: مرحوم حاج عزالممالک اردلان سفیر در عراق و امیرالحاج و وزیر در کابینه‌های مختلف، دکتر علیقلی اردلان وزیر امور خارجه و سفیر در شوروی و آلمان غربی (که آخرین سمت ایشان وزارت دربار بعد از امیرعباس هویدا بود و بعد از انقلاب به زندان افتاد و بیمار شد و پس از رهایی به رحمت خدا پیوست). فرزند ایشان منوچهر اردلان تا حد سرکنسولی بالا رفت و اگر انقلاب نشده بود ایشان هم چه بسا به مقام سفارت می‌رسید، سلطان احمد اردلان سفیر در مسکو، یحیی اردلان سرکنسول در هرات، همایون اردلان کاردار در ترکیه و رئیس اداره محرمانه و سنتو.

* از خاندان اعتماد مقدم و مقدم: منوچهر اعتماد مقدم سفیر در اتیوپی و سوئد، هوشنگ مقدم سفیر در مجارستان و قطر، محمدعلی مقدم وزیر مختار در لندن.

* از خاندان فروهر: ابوالقاسم فروهر سفیر در یونان و سوئد.

* از خاندان انتظام: دو برادر عبدالله و نصرالله انتظام به ترتیب وزیر خارجه و سفیر در آلمان و فرانسه و آمریکا.

* از خاندان نجم: مرحوم ابوالقاسم نجم (وزیر در کابینه‌های مختلف) سفیر در ژاپن و افغانستان و عراق، برادر ایشان محمدحسین نجم سفیر در لبنان و عباس نجم فرزند نجم الملک) سفیر در فیلیپین. دائی آقای عباس نجم مرحوم حسین قدس نخعی وزیر خارجه، وزیر دربار و سفیر در عراق و انگلستان و واتیکان.

* از خاندان عضدی: یدالله عضدی وزیر امور خارجه و سفیر در آمریکا و برزیل، ایشان داماد وثوق الدوله بود.

* از خاندان خلعت بری: مرحوم نصرالله خلعت بری (اعتلاء الملک) سفیر در افغانستان، نماینده ایران در هیأت مأمور تعیین مرز ایران و عراق در دوره عثمانی و امضاء کننده پروتکل‌های مرزی ۱۹۱۳ و ۱۹۱۴، فرزند ایشان زنده یاد دکتر عباسعلی خلعت بری سفیر در لهستان و بعدها به مدت ۷ سال وزیر امور خارجه در کابینه مرحوم هویدا که پس از انقلاب بازداشت و به جوخه اعدام سپرده شد.

تمام قراردادهای ایران و عراق پس از توافق الجزیره در سال ۱۹۷۵ به امضای آن مرحوم است و عجبا که سرنوشت پدر و پسر به اختلافات مرزی ایران و عراق گره خورده است.

* از خاندان منصور: رجبعلی منصور (منصورالملک) نخست وزیر اسبق و وزیر در کابینه‌های مختلف بدوران رضاشاه کبیر و آخرین بار سفیر در ژنو، همشیره زاده ایشان دکتر فریدون زند فرد سفیر در کویت، پاکستان و عراق. بگذریم که دو فرزند ایشان حسنعلی منصور به نخست وزیری و جواد منصور به وزارت اطلاعات رسیدند.

* از خاندان افشار: امیر خسرو افشار قاسملو وزیر خارجه در کابینه‌های شریف امامی و ارتشبد ازهاری و قبل از آن سفیر در آلمان غربی و فرانسه و

انگلستان، امیر اصلان افشار سفیر در آمریکا، اتریش و آلمان غربی، علی محمد افشار سفیر در مجارستان و سومالی.

* از خاندان جم: محمود جم (نخست وزیر و وزیر دربار سابق) سفیر در مصر و ایتالیا، فرزندشان ارتشبد جم سفیر در اسپانیا و نوه ایشان بهرام ملائکه سفیر در اتریش.

* از خاندان صدری: عبدالعلی خان صدری (صدیق السلطنه) سفیر در ایتالیا، محسن صدری سفیر در اتریش.

* از خاندان حکیمی: مرحوم ابراهیم حکیمی (حکیم الملک) نخست وزیر و وزیر خارجه، هاشم حکیمی سفیر در سودان.

حالا که از ذکر نام خاندان های معروف و صاحب مقام در وزارت خارجه (تا جایی که حافظه ام یاری میکرد) فراغت یافتم باید یادآور شوم که در وزارت خارجه مأمورینی هم بودند که به مقامات بالا رسیدند ولی هیچگونه ارتباط و نسبتی با دوله ها و سلطنه ها نداشتند و تنها به اعتبار زحمت و لیاقت شخصی به مشاغل بالا راه یافتند که از آن جمله بودند: دکتر جلال عبده (فرزند شیخ محمد بروجردی عبده حقوق دان معروف) که به وزارت خارجه و سفارت ایران در سازمان ملل متحد و ایتالیا رسید، جعفر کفایی معاون اداری وزارت خارجه و سفیر در یونان، مجید رهنما معاون امور بین المللی وزارت خارجه (فرزند زین العابدین خان رهنما روزنامه گار قدیمی و سفیر اسبق در لبنان)، عبدالامیر رشیدی حائری سفیر در افغانستان و تونس، جعفر رائد سفیر در عربستان سعودی، صادق صدریه سفیر در رومانی و عراق و آلمان غربی، دکتر هوشنگ امیر مگری سفیر در آلمان و لهستان، دکتر رضا قاسمی سفیر در کویت.

قسمت اخیر را از آن جهت نوشتم تا خوانندگان تصور نکنند که همه اعضای وزارت خارجه به معتقدات دینی پای بند نبودند. نمونه بارز آن مرحوم محمد قوام برادرزاده قوام السلطنه بود که وقتی او را به سفارت در بلغراد (یوگسلاوی) فرستادند با اصرار و ابرام تقاضا کرد که از آن دیار که به اعتقاد

او سرزمین کفر و زندقه بود به عربستان سعودی منتقل شود تا چند سالی
مجاور خانه خدا باشد.

سرانجام او را به جده فرستادند و حدود دو سال با رضایت کامل در
مجاورت بیت الله الحرام به خدمت پرداخت و مأموریت جده را بهترین
مأموریت دوران خدمت خود میدانست و در پاسخ همکارانی که او را ملامت
میکردند این بیت حافظ را تکرار میکرد:

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنش ها گر کند خار مگیلان غم مخور



شاه و اردشیر زاهدی در روزهای بحرانی

سفرای خارج از کادر سیاسی و امیرانی که سفیر شدند

در رژیم شاهنشاهی با توجه به اینکه سفیران نماینده شخص شاهنشاه بودند، اعلیحضرت اختیار داشتند که بعضی از سفیران را خارج از کادر سیاسی وزارت خارجه انتخاب نمایند. این سفرای "خارج از کادر" به سبب اینکه بعضاً آشنایی و تجربه لازم را در مأموریت دیپلماتیک نداشتند و به راه و رسم وزارت خارجه و چگونگی برخورد و مماشات با اعضای سفارتخانه ها و مقامات محل مأموریت چنانکه باید و شاید آشنا نبودند، در مدت مأموریت خود بعضی اوقات با کارمندان سفارت اختلاف پیدا می کردند و یا با مقامات محلی برخوردهایی داشتند که موجب ناخرسندی مقامات دولت پذیرنده می شد. از این گذشته مأموران عالیرتبه و ازرت خارجه که سالها در این سازمان خدمت کرده و پس از طی مراحل گوناگون و گذشت از هفت خوان رستم "منتظرالسفاره" بودند از اینکه می دیدند ناگهان شخصی از خارج می آید و بر صندلی سفارت تکیه می زند و در حقیقت جای آنها را تنگ می کند ناراضی بودند ولی طبعاً یارای اعتراض نداشتند و دم فرومی بستند. به همین جهت وقتی امیرخسرو افشار در دولت شریف امامی و تیمسار ازهاری به وزارت خارجه رسید به عرض اعلیحضرت رسانید که کارمندان وزارت خارجه از انتصاب سفرای خارج از کادر سیاسی ناراضی هستند ولی از ترس یا از فرط نجابت دم برنمی آورند، و از شاهنشاه خواست که در دوره وزارت ایشان کسی از خارج به وزارت خارجه تحمیل نشود و اعلیحضرت هم موافقت کردند.

البته در بین سفرای خارج از کادر کسانی یافت می شدند که مایه سرفرازی وزارت خارجه بودند و به مدد دانش و بینش خود و حسن رابطه با مقامات محلی و حسن سلوک با اعضای سفارت در انجام مأموریت خود

موفق بودند که در بین غیرنظامی‌ها به عنوان نمونه می‌توان از مرحوم نجم‌الملک، مرحوم تقی‌زاده، حاج عزالممالک اردلان و از نظامی‌ها ارتشبد فریدون جم و سرلشگر پاکروان را نام برد.

سفرای خارج از کادر دو دسته بودند: غیرنظامی‌ها و نظامی‌ها.

سفرای نظامی به ترتیب درجه آنها این افراد بودند:

ارتشبد فریدون جم (سفیر در اسپانیا)، ارتشبد نعمت‌الله نصیری (سفیر در پاکستان)، سپهد فضل‌الله زاهدی (سفیر در دفتر نمایندگی سازمان ملل در ژنو)، سپهد نادر باتمانقلیچ (سفیر در پاکستان و عراق)، سپهد اسماعیل ریاحی (سفیر در هلند)، سپهد مظفر مالک (سفیر در آلمان غربی)، سرلشگر حسن پاکروان (سفیر در پاکستان و فرانسه)، سرلشگر حسن ارفع (سفیر در پاکستان و ترکیه)، سرلشگر علی معتضد (سفیر در سوریه)، سرتیپ عباس فرزندگان (سفیر در کویت، عربستان سعودی، هلند و نروژ) سرتیپ منصور قدر (سفیر در لبتان و اردن هاشمی).

رئیس وزیر خارجه

روزی یکی از سفرای خارج از کادر و "فرمایشی" می‌گفت: این آقای "کی‌نوش" کیست و چه موقعیتی دارد که با هر پیشنهادی که جنبه مالی دارد مخالفت می‌کند و زور وزیر هم به او نمی‌رسد؟

به ایشان عرض کردم که "کی‌نوش" همه کاره وزارت خارجه است، رئیس اداره اعتبارات و بودجه است. اگر به سفیر یا کنسولی محبت داشته باشد او را از نظر مالی تأمین می‌کند و مجوز قانونی اش را هم در آستین دارد که به اصطلاح "مولای درز" تصمیماتش نرود. اما اگر خدای ناکرده با سفیر یا سرکنسولی میانه خوشی نداشته باشد، که معمولاً با سفرای خارج از کادر چندان بر سر لطف نیست، آنقدر برای انجام ندادن پیشنهاداتش ماده و تبصره قطار می‌کند که متقاضی خسته شود و سرانجام عطایش را به لقایش ببخشد. حال بی‌مناسبت نیست که این آقای "کی‌نوش" را به شما معرفی کنم:

در گذشته‌ها که به رئیس دولت و نخست وزیر "رئیس الوزراء" می‌گفتند، در وزارت خارجه ما هم که چرخ دیپلماسی‌اش را رجال قدیمی و استخواندار و دنیادیده می‌گرداندند، مرد ضعیف‌الجثه و کوچک اندامی به نام خانوادگی "کی‌نوش" و با داشتن تصدیق‌شش ابتدایی به عنوان ماشین نویس به استخدام این دستگاه در آمد ولی با گذشت زمان یکی از مقتدرترین مأموران وزارتخانه شد بطوریکه همکاران شوخ طبع ما او را رئیس الوزرای وزارت خارجه می‌خواندند و می‌گفتند "کی‌نوش رئیس وزیر خارجه است!"

اکنون ماجرای استخدام و مراحل پیشرفت و گسترش دایره نفوذ او را به عرضتان می‌رسانم:

پس از درگذشت اعلیحضرت رضاشاه کبیر و افتتاح دفتر مخصوص اعلیحضرت محمدرضاشاه فقید عملاً دربار کوچک ولی فعال رضاشاه بسته شد. به خدمت یدالله خان اسلحه‌داری‌اشی محافظ مخصوص و مسئول اسلحه‌خانه دربار پایان داده شد و چند تن از نوکرها و خدمتگزاران اختصاصی رضاشاه به سازمانهای دیگر منتقل شدند. یکی از این خادمان صدیق و وفادار که جوانی بلندقامت و رشید بود و اغلب برای رضاشاه چای می‌آورد "اردوش" نام داشت. پس از درگذشت رضاشاه بنا به توصیه مرحوم ایزدی آجودان کشوری دربار، اردوش به وزارت خارجه معرفی شد و چون سواد خواندن و نوشتن داشت او را به اداره دفتر و بایگانی فرستادند که پرونده‌ها را مرتب و شماره‌گذاری کند. پس از چندی حسین شکوه (فرزند مرحوم شکوه الملک رئیس دفتر مخصوص رضاشاه) رئیس اداره تحریرات وزارت خارجه شد. اردوش از این فرصت استفاده کرد و برادر همسر خود را که "ابراهیم کی‌نوش" نام داشت به آقای شکوه معرفی کرد و موجبات استخدام او را به عنوان ماشین نویس اداره تحریرات فراهم آورد.

این ماشین نویس جوان در سال ۱۳۲۲ به بایگانی حسابداری وزارتخانه منتقل شد و در زمان ریاست حسابداری مرحوم اعتماد مقدم که یکی از مأموران حسابداری بنام خانوادگی "سیروس" مأمور خدمت در کربلا شد،

او انجام کاری را نخواهد کسی حتی وزیر خارجه هم حریفش نخواهد شد. البته او هم حواسش جمع بود و با بعضی از وزرای مقتدر مانند اردشیرخان زاهدی کج تایی نمی کرد و از در اطاعت و انقیاد وارد می شد.

در همین سالها بود که فرزندان اردوش و کی نوش هم که هزار ماشاء الله تعدادشان هم کم نبود وارد کادر اداری و سپس کادر سیاسی وزارت خارجه شدند و شماری از آنها به عنوان حسابدار به نمایندگی های خارج اعزام شدند و بعضی ها در کسوت دیپلمات انجام وظیفه نمودند، چنانکه هنوز هم برخی از آنان در وزارت خارجه جمهوری اسلامی یا نمایندگی های خارج به خدمت مشغول اند و تابع این شعر عرفی شیرازی هستند که توصیه فرموده است:

چنان با نیک و بد سر کن که بعد از مردنت عرفی

مسلمانت به زمزم شوید و هندو بسوزاند

اردوش و کی نوش بعد از انقلاب خانه نشین شدند ولی فرزندان خلفشان

جای خالی آنها را پر کرده اند!

فرانسوی ها ضرب المثل معروفی دارند به این مضمون که:

"اگر می خواهی خوشبخت و کامیاب باشی در سایه ها باش. هر آنکس

سر بلند کرده و خودنمایی نمود سرکوب شد."

دیپلماسی ماچ و بوسه

تجدید روابط سیاسی با مصر و ماجرای خودکشی سفیر ایران در قاهره

بعد از ۲۸ مرداد ۱۳۲۲ عملاً دیپلمات‌های ایرانی مقیم کشورهای خارجی (هیچ کاره) بودند...

خط مشی سیاست خارجی را شاه تعیین می‌کرد و همه مأمور اجرا بودند. روزی صدها تلگراف از نمایندگان سیاسی می‌رسید، وزیر خارجه هم تلگرامات واصله را در پوشه‌ای می‌گذاشت و بعرض می‌رساند و این شخص شاه بود که بایستی در همه امور دستور لازم را صادر نماید.

در هر سفارت، صبح اول وقت یک مترجم که اغلب کارمند محلی است تمام روزنامه‌ها را می‌خواند و پنج شش صفحه مطالب را به زبان فارسی ترجمه می‌کند، ساعت ۱۲ رنوشت این مطالب روی میز کارمندان سیاسی است و در اینجا است که چرخ دیپلماسی بحرکت درمی‌آید و این مطالب، آشکار، رمز می‌شود و بمركز مخابره می‌گردد، در تهران ساعت‌ها طول می‌کشد تا رمز کشف شود. همان روز متن تلگرافات بعرض ملوکانه می‌رسد و شب شاهنشاه می‌داند که روز گذشته حتی روزنامه نیس ماتن که برای ساحل نشینان آبهای نیلگون کت دازور در شهر نیس فرانسه منتشر می‌شود چه نوشته است؟ جواب کلیه تلگرافات رسیده به مرکز برای نمایندگی‌های سیاسی از چند کلمه تجاوز نمی‌کرد.

از شرفعرض پیشگاه مبارک ملوکانه گذشت، امر و مقرر فرمودند... مثلاً مهم نیست... یا از همان قرار رفتار شود. راجی سفیر شاهنشاه آریامهر در لندن کتابی بزبان انگلیسی در خصوص مأموریت چهار ساله خودش نوشته که در تهران و لندن بفارسی نیز ترجمه شد. سراسر کتاب حاوی این نکته است که فلان روزنامه چه نوشته و من چه جوابی داده‌ام که دیگر (بد) ننویسد، واقعاً ما می‌بایستی تا این حد در خصوص مطالب روزنامه‌ها حساسیت بخرج

می دادیم؟ شاه با همه گرفتاری‌ها مجبور بود هر روز صدها تلگراف رسیده از چهار گوشه جهان را بخواند و دستور لازم را صادر نماید.
 بخاطر دارم روزی زیر یکی از تلگرافات نوشته بود:
 "مطالب مهم‌تر را تلگراف کنید وگرنه این گونه مطالب که (صفر) است".

پس معلوم شد که رئیس دیپلماسی ایران شاهنشاه بود نه وزیر خارجه و او ناگزیر بود روزانه جواب صدها تلگراف رسیده از سراسر جهان را بدهد. مگر ظرفیت مغز انسان برای ضبط مسائل تا چه حد است، بعدها دیدیم مردی که جنبیدن پشه‌ای در اقصی نقاط جهان را در نظر داشت از آنچه در مسجد نیاوران، در چند صد متری خانه‌اش می گذشت بی خبر بود...

دو تلگراف بی نظیر!!

در آن زمان فرمان همایونی و سرمشق این بود که اگر در کنفرانسی نام خلیج فارس (خلیج) یا خلیج عربی گفته شد فوراً نمایندگان ایران باید بعنوان اعتراض جلسه را ترک کنند یا اگر روزنامه و نشریه‌ای چنین جمله مجعولی را بکار برد فوراً پاسخ مقتضی داده شود. در دوران وزارت خارجه زاهدی فقط دو تلگراف بود که بعرض شاه نرسید، زاهدی از خواندن آن دو تلگراف رمز که یکی از عربستان سعودی و دیگری از کویت رسیده بود آنقدر ناراحت شد که دیوار صبر و شکیبائی را شکست و در پاسخ سفیر شاهنشاه آریامهر در عربستان سعودی چنین جوابی را داد:

سفارت شاهنشاهی ایران - جده،

آقای سفیر یا مست بودی این تلگراف را کردی یا اینکه حواست پرت،
 اگر مست بودی قابل بخشش نیست، به هر حال به آنها بگو فضولی موقوف و
 یک بار دیگه اگر از این تلگراف‌ها کردی احضار می شوی.

زاهدی

سفارت شاهنشاهی ایران - کویت

به اونا بگو... زیادی نخورن و یک بار دیگر اگر بجای خلیج فارس (خلیج) گفتند حسابشان را خواهم رسید و تو هم آنجا نخواهی ماند.

زاهدی

باید دید در حال حاضر که آخوندزاده‌ها و نورچشمی‌ها سفیر هستند آیا این حساسیت را نسبت به (خلیج فارس) دارند؟

هفت تیر روی میز وزیر

اردشیر زاهدی با همه شوخی می‌کرد ولی هرگز کسی را یارای شوخی با او نبود. روزی از روزها دو معاون او که از تصادف روزگار جلوی نام فامیل هر دو (امیر) بود زاهدی هر دو را دوست می‌داشت با او یک شوخی کردند که خیلی خندید ولی قرار شد بازگو نشود. یکی از آن دو معاون، خطی همچون میرعماد و عمادالکتاب داشت و بخاطر عمق و وسعت اطلاعاتش گزارشاتش در وزارت خارجه دست به دست می‌گشت، متأسفانه امروز روی در نقاب خاک کشیده، ولی بحمدالله دیگری در قید حیات است، خداوند عمرش را طولانی کند.

معاونین جعبه‌ای که در آن هفت تیری بود روی میز وزیر گذاشتند و وقتی زاهدی جعبه را باز کرد و اسلحه کمری را دید فوراً یکی از حضار گفت چون می‌خواهید با مصر روابط سیاسی برقرار کنید این هفت تیر را گذاشته‌ایم که بفرستید جمشید قریب سفیر سابق ایران در قاهره با آن خودکشی کند. جمشید قریب سفیر کبیر ایران در قاهره بود که با قطع رابطه تهران و قاهره به مرکز فرا خوانده شد. او در فرودگاه مهرآباد گفته بود اگر در آینده بین دو کشور روابط سیاسی برقرار شود من خودکشی خواهم کرد... آن روز عکس العمل زاهدی برخلاف انتظار معاونین بود، چون گفت، اگر او چنین حرفی را زده روی احساسات ملی بوده، کار خوبی برایش در نظر بگیرید، در یکی از

سفارت خانه‌ها، چند جا را پیشنهاد کنید، دیگر اینکه بجای هفت تیر به یک شام دعوتش کنید و به او شیرین پلو بدهید...

دیپلماسی ماچ و بوسه

وزارت خارجه ایران تا زمان وزارت آقای عباس آرام، وزارت خانه‌ای آرام بود ولی وقتی اردشیر زاهدی وزیر خارجه شد از تحرک خاصی برخوردار گردید. امور اداری در دست بدست مردی سپرده شد که در کارش حقاً و انصافاً بی‌همتا بود. معاونین سیاسی زاهدی و تیمی که انتخاب کرد کارآمدترین دیپلمات‌های کاریری و مورد احترام و اعتماد همگانی بودند. بخاطر دارم رئیس یکی از ادارات سیاسی ساعت شش و نیم صبح هنوز هوا تاریک بود که به وزارت خارجه می‌آمد و ساعت ۱۲ شب بخانه می‌رفت.

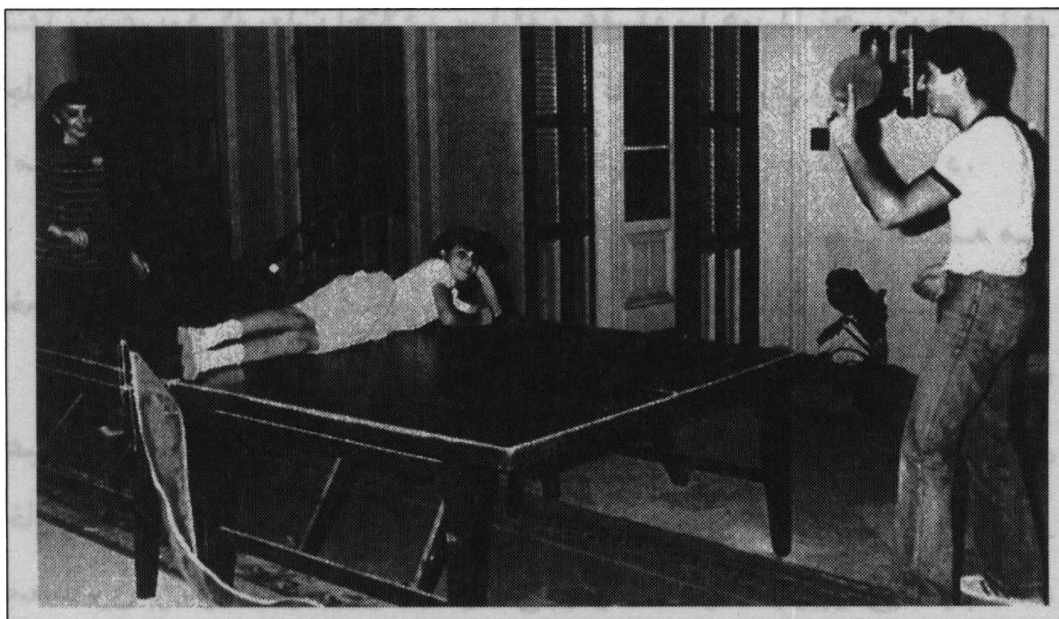
اردشیر زاهدی داماد شاه با وجود اینکه رسماً از شهنواز دختر پادشاه جدا شده بود، از عنایات خاص ملوکانه برخوردار و پشتش به کوه (احد) بود. کماکان اتومبیل رولزرویس که استفاده از آن فقط در انحصار شاه بود زیر پایش بود و با هلی کوپتر از حصارک به وزارت امور خارجه می‌آمد. زاهدی تنها وزیری بود که بعلت اختلاف سلیقه و عقیده با هویدا نخست وزیر، در جلسات هیئت وزیران شرکت نمی‌کرد و کارهای جاری وزارت خارجه را امیرخسرو افشار و بعداً زنده یاد مرحوم خلعتبری به هیئت دولت می‌برد.

باشی، فراش باشی وزارت خارجه می‌گفت، آقای زاهدی همیشه مرا خجالت می‌دهند قبل از اینکه من سلام کنم، می‌گویند سلام جانم...

از خصوصیات زاهدی اینکه وقتی وزیر خارجه شد نقاب را از چهره عبوس، خشک و خشن دیپلماسی ایران برداشت. هنگام استقبال و بدرقه وزرای خارجه و روسای کشورهای خارجی، آنها را در آغوش می‌گرفت و بعد از فشار مختصری بر سینه‌شان، روی آنها را می‌بوسید. تاکتیک (روبوسی) سبب شد گذشته از روابط کلیشه‌ای سیاسی رشته‌ای عاطفی بین او و شخصیت‌های برجسته جهانی برقرار شود.

در وزارت خارجه رسم است اگر دیپلماتی دو مأموریت ثابت چهار ساله در کشوری داشته باشد کارشناس آن کشور محسوب می‌شود و در مواقع لزوم برای مشورت از وجود او استفاده می‌شود و چون من ۴ سال کنسول در استانبول و چهار سال به عنوان مستشار سفارت در آنکارا خدمت کرده بودم، هنگام تشکیل کنفرانس سنتو در تهران برای یک هفته از مراکش به تهران احضار شدم تا با عنوان مهماندار وزیر خارجه ترکیه با او باشم. در فرودگاه مهرآباد، زاهدی چاغلیانگیل پیر را آنقدر بوسید که وقتی خودم را بعنوان مهماندارش معرفی کردم اولین حرفی که زد این بود "تاتلی اینسان" یعنی جوانی شیرین و پرمحبت، وزیر خارجه ترکیه همان شب گفت: برایش کفشی سوقات آورده‌ام، خدا کند اندازه پایش باشد...

یک ماه قبل در آمریکا در مراسم بزرگداشت پنجاهمین سالگرد سازمان ملل متحد که کلیه روسای کشورهای جهان و روسای جمهوری آمریکا و شخصیت‌های برجسته جهانی شرکت داشتند، اردشیر زاهدی که فعلاً هیچ مقام رسمی و غیررسمی ندارد نیز دعوت داشت، باز هم با همان تواضع، با همان لبخند و با همان تاکتیک روبروسی!...



به گفته شهبانو، لیلیا دلک خانواده است. موقع بازی پینگ پنگ رضا و فرحناز، لیلیا به جای تور روی میز خوابیده است.

اردشیر زاهدی معتقد است اعطای استقلال به بحرین شگرد دیپلماسی ایران و نتیجه هوشیاری پادشاه ایران بود

بحرین مجموعه جزایریست با مساحت برابر ۶۶۲ کیلومتر مربع در کرانه جنوبی خلیج فارس و بزرگترین جزیره آن بحرین است که طول آن ۵۰ و عرض آن ۱۷ کیلومتر می باشد و بندر آن منامه است. بحرین بیش از دویست و بیست و دو هزار تن جمعیت دارد و مرکز صید مروارید است. منابع نفتی آن بسیار مهم است و استخراج آن به شرکت های آمریکائی داده شده و یکی از پرثروت ترین کان های نفت دنیا در آن قرار دارد.

باید دانست که بحرین متعلق به ایران بوده ولی در سال ۱۳۴۹ شمسی (۱۹۷۱ میلادی) پس از یک همه پرسی رسماً مستقل شد و دولت ایران حکومت آنرا برسمیت شناخت.

جلد اول فرهنگ اعلام دکتر معین صفحه ۲۴۵

* * *

مجمع الجزایر بحرین که با ترفندهای سیاست استعماری انگلستان از سال های پایانی پادشاهی ناصرالدین شاه بطور عملی نه رسمی از پیکر ایران جدا شده و موضوعش بگونه ای عقده ای در گلوی عواطف میهن پرستانه ایرانیان جای گرفته بود همواره بازپیوستش به ایران از جمله آرمان های ملی بشمار می رفت و برای این مقصود فرصت و موقع مناسبی مورد انتظار بود.

از هنگام دورافتادن بحرین از پیکر مام وطن هیچگاه دولت ایران از فکر بازگرداندن این ایالت آباد به کشور منصور نبود و شیخ بحرین را مردی یاغی می شناخت که خود را به انگلیس ها بسته و زیر چتر حمایت آنها حکومت می کند. در دوران زمامداری دکتر محمد مصدق از بحرین طومارهای بزرگی

بامضای مردم بدفتر نخست وزیری می‌رسید که خود را ایرانی و تابع ایران خوانده و درخواست داشتند که دولت برای بازگرداندن بحرین اقدامات لازم را بنماید. یکی از نزدیکان دکتر مصدق می‌گفت که وی آهنگ آن داشت که پس از پایان بخشیدن بکار نفت موضوع بحرین را عنوان کند و برای پیوند دادن آن به سرزمین اصلی کوشش‌های بایسته را بکار برد که اندوهگنانه برای این اقدام میهن پرستانه زمان نیافت.

در سال ۱۳۳۶ ناگهان موضوع بحرین از سوی دولت ایران مطرح و بعنوان استان چهاردهم نام‌گذاری شد و در جغرافیای درسی استان‌ها جزو استان‌های کشور بحساب آمد و در جدول انتخابات نیز یک نماینده برایش پیش بینی شد که به مجلس شورای ملی ایران بفرستد. در آن هنگام در پیرامون اقداماتی که برای بازپیوستن این خطه نفت خیز به کشور در جریان بود با شور و شوق سروصداهائی در مطبوعات و رادیو برخاست.

در سال ۱۳۴۸ ناگهان اراده شاه بر این تعلق گرفت که دولت ایران از ادعای مالکیت بحرین صرف‌نظر کند و به همه‌پرسی بی‌اساسی که دور از نظارت ایران و با حضور حکومت شیخ غاصب بوسیله سازمان ملل در بحرین انجام می‌گیرد گردن نهد.

برای همه‌پرسی در باره اینکه آیا مردم بحرین خواهان آنند که بار دیگر سرزمینشان به ایران ملحق شود یا استقلال یابد شرایط لازم این بود که هیأتی از طرف سازمان ملل و هیئت ایرانی نیز از سوی ایران با اختیارات کامل برای نظارت در فرآیند به بحرین بروند و هیئت ایرانی آزادانه با استفاده از رادیو و تلویزیون و نشریات دیگر چندین روز به ذکر سوابق تاریخی و جغرافیائی بحرین و پیوسته بودنش به پیکر ایران و یادآوری مزایائی که برای این جزیره در بازیابی هویت دیرین خود وجود دارد پردازد و ذهن نسل جوان بحرین را که در فشار سیاست حکومت شیخ، از گذشته خود بی‌خبر مانده‌اند با ایرانی بودن و پیوستگی تاریخی‌شان به فرهنگ قومی خویش روشن گردانند، آنگاه با نصب چندین صندوق در محل‌های لازم با حضور نمایندگان ایران و

سازمان ملل از مردم همه پرسى انجام گيرد. ولى ناخشنودانه بايد گفت كه بمناسبت گفتگوهاى پشت پرده هيئت اعزامى سازمان ملل بجاي رفراندوم درست و بى شائبه و كامل يك نظرخواهى سطحى و اجمالى از مردم كوچه و بازار كه مرعوب شيخ غاصب و بى اطلاع از روند اوضاع بودند بعمل آورد و بگونه فورمالितه نظر مردم بحرين را دائر بر خواستن استقلال اعلام كرد.

تشيع جنازه بحرين !

و اما اينكه اين جدائى چگونه در مجامع بين المللى و پارلمان ايران مطرح شود، كميسيون ويژه بحرين در وزارت امور خارجه تشكيل شد. شركت كنندگان در اين كميسيون همه روزه پس از صرف ناهار و اغلب تا ساعت سه و چهار بعد از ظهر مذاكرات محرمانه اى انجام مى دادند كه در آن زمان غيرمنتشره) و بسيار محرمانه بود فقط در پايان جلسات روزانه گزارش آن به آقاى زاهدى وزير امور خارجه تسليم مى شد. جلسات به رياست خلعتبرى قائم مقام وزير امور خارجه و شركت ظلى معاون سياسى وزارت خارجه، دكتور فريدون زند فرد، همايون سميعى، صديق اسفنديارى، جعفر نديم قاسمى، اميرخسرو افشار سفير كبير ايران در لندن، دكتور يگانه از مجلس سنا، دكتور خوشبين مشاور حقوقى وزارت خارجه تشكيل مى شد و در اغلب جلسات اميرعباس هويدا نخست وزير نيز كه با هلى كوپتر به وزارت خارجه مى آمد در آن شركت داشت و نحوه حل موضوع از جهت حقوقى و پارلمانى و Terms of Rifrens بررسى مى شد.

يكى از روزها دكتور جعفر نديم رئيس اداره سازمان هاى بين المللى وزارت خارجه كه مردى بسيار خوش مشرب و بذله گوست به رئيس يكى از ادارات كه به هيئت اجتماع براى تشكيل به جلسه به اطاق وزير مى رفتند گفت:

ميدانى با اين اجتماع پرشكوه به كجا مى رويم!!؟

آن شخص در جواب گفت، البته به جلسه روزانه كميسيون مى رويم.

جعفر ندیم با لبخند گفت:

خیر به تشییع جنازه بحرین می رویم!

و گزارش همین کمیسیون کذائی بود که توسط اردشیر زاهدی وزیر خارجه در پارلمان مطرح شد و در اردیبهشت ماه ۱۳۴۹ بتصویب مجلسین ایران رسید و در مردادماه ۱۳۵۰ مطابق سال ۱۹۷۱ استقلال بحرین اعلام شد.

در اوت ۱۹۷۱ اعلامیه برقراری روابط دیپلماتیک در سطح سفارت در تهران و منامه انتشار یافت و منوچهر سپهبدی بعنوان سفیر شاهنشاه آریامهر در بحرین تعیین گردید.

هنگام طرح گزارش در مجلس شورای ملی محسن پزشکیپور رهبر حزب پان ایرانیسم شدیداً به اقدام دولت اعتراض کرد و گفت سالیان دراز است که عده ای از هموطنان ما در زندان های شیخ جابر بحرین دربندند.

در خارج از مجلس نیز داریوش فروهر رهبر حزب ملت ایران اعلامیه ای در مخالفت با استقلال بحرین انتشار داد که منتهی به زندانی شدن او گردید.

بازرگان خوش ذوق

مسئله بحرین هنوز حل نشده بود و روزنامه ها کماکان بحرین را (جزء لاینفک) ایران می دانستند ولی عملاً آن جزیره مستقل بود که روزی یک بازرگان اصفهانی از بحرین مقدار زیادی مروارید و طلا که ارزش آن از چند میلیون تومان می گذشت وارد ایران کرد ولی گمرک آبادان تمام محموله را توقیف نمود وقتی در گمرک یقه بازرگان را می گیرند که جنس قاچاق وارد کرده ای با کمال صراحت جواب می دهد مگر نمی گوئید که بحرین استان چهاردهم ایران است؟ من از استان چهاردهم به استان دیگر جنس آورده ام، کجای این کار قاچاق است؟ وقتی جریان به مقامات بالا رسیده بود گفتند، رهایش کنید، حرفش بی منطق نیست.

مصاحبه با آقای زاهدی

نام بهمن برنیامد تا نمرد اسفندیار. اکنون که ۲۸ سال از اعلام استقلال بحرین می‌گذرد و از آنجا که بمناسبت اغتشاشات اخیر باز نام بحرین مطرح شده است، فرصتی بدست آمد تا از آقای اردشیر زاهدی وزیر خارجه آن زمان بخواهم در خصوص اعطای استقلال به بحرین نظراتش را اعلام نماید.

آقای زاهدی گفت حل قضیه بحرین شگرد دیپلماسی ایران و نتیجه هوشیاری پادشاه در ارتباط با ممالک عربی بویژه ممالک همسایه بود. بحرین ۱۵۰ سال بود که عملاً از ایران جدا شده بود و مورد شناسائی بسیاری از کشورهای جهان قرار گرفته بود و در خیلی از مجالس بین‌المللی عضویت داشت.

ما بحرین را عملاً از دست داده بودیم و فقط ادعای حاکمیت و مالکیت را نگاه داشته بودیم، ناچار بودیم هر جا اسم بحرین می‌آمد جلسه را ترک کنیم و بحالت قهر از جلسه خارج شویم و اگر محموله‌ای از خارج به گمرک می‌رسید که مبداء آن بحرین بود اجازه ورود نداشت و محموله را برمی‌گردانیدیم. این وضع کماکان ادامه داشت تا اینکه مذاکراتی با انگلستان بعمل آمد و با توافق طرفین مسئله به سازمان ملل متحد ارجاع شد و ایران موافقت کرد که مردم بحرین در این خصوص خودشان اظهار نظر نمایند و دولت ایران نیز آنرا می‌پذیرد.

بالاخره از طرف دبیر کل همه‌پرسی شد و مسئله بصورتی با مداخله سازمان ملل فیصله یافت و بحرین مستقل شد و باین ترتیب راه اعاده حاکمیت ایران بر جزائر سه گانه تنب بزرگ و تنب کوچک و ابوموسی نیز فراهم شد.

هنوز هم هستند کسانی که می‌گویند ما باید ادعای حاکمیت بحرین را همچنان نگه می‌داشتیم، چه فایده ۱۵۰ سال این ادعا را نگه داشتیم، چه سودی بردیم. یا باید حماقت صدام حسین را می‌کردیم که به کشور کویت لشکر کشید آنجا را گرفت و مفتضحانه بیرون رفت و می‌رفتیم با صرف هزینه‌ای گزاف و هدر دادن نیروهای انسانی بحرین را تصرف می‌کردیم که دنیا

اجازه چنین تجاوز آشکاری را در قرن بیستم بما نمی داد و نزد محافل بین المللی خوار و خفیف و بی مقدار می شدیم یا باید وضع موجود را ادامه می دادیم و دائماً در حال قهر با دیگر کشورهایی که با بحرین ارتباط داشتند بودیم.

حل مسئله باین صورت چند حسن داشت یکی اینکه در واقع بحرین به ایران پیوست. از ایران جدا نشد، ایجاد خطوط هوایی، اعطای بورس های تحصیلی به بحرینی ها، تأسیس بانک های ملی صادرات، تأسیس شرکت بیمه، تأسیس شعبه شیروخورشید و بیمارستان در آنجا، تأسیس مدارس ایرانی در منامه، شناسائی استقلال بحرین تنگاتنگ ترین روابط را بین ما و بحرین ایجاد کرد و این اقدام در ایجاد حسن رابطه بین ایران و ممالک عربی تأثیر فراوان داشت، گره کوری بود که باز شد و در بهبودی روابط با کشورهای عربی مهمترین اثر را داشت. بگذریم که این موضوع و حل اختلافات ایران و عراق در سال ۱۹۷۵ پس از توافق الجزائر سبب رنجش اسرائیل شد که آب به آسیاب انقلاب ایران ریخت.



در مسافرت شاه به آذربایجان يك روستائی بر پای شاه بوسه می زند.

اردشیر زاهدی را بهتر بشناسیم

از میان چهره‌های مشخص و آشنای رژیم پیشین اردشیر زاهدی آماج تهمت و کینه گروهی است که ادعاهائی بر علیه او دارند که بیشتر از نقش او در وقایع ۲۸ مرداد است.

در مقابل عده زیادی نیز آنقدر او را محبوب می‌دانند که حتی در تعصب نسبت به او گاه راه افراط را می‌پیمایند. در باره حوادث ۲۸ مرداد با دیدگاه‌های گوناگون صدها و بلکه هزارها مطلب نوشته شد. شاه و طرفدارانش آن را "قیام ملی" دانستند و صدها بار در طول سلطنت وی بعد از ۲۸ مرداد از این روز تجلیل شده است.

مخالفین این روز و این حرکت را یک کودتای ضد ملی اعلام کرده‌اند. یکی از کسانی که چندان میانه‌ای هم با رژیم پیش نداشت و دورادور ناظر بی‌طرفی بر وقایع این سال‌هاست ضمن انتقادی که بر تعدادی از سیاستمداران گذشته داشت تعبیری جالب از اردشیر زاهدی بیان می‌کرد و آن این بود که اردشیر زاهدی انسانی است منحصر و او را باید به صورتی مجرد از وقایع دوران گذشته بررسی کرد. اگر نقش او در بیست و هشت مرداد مورد انتقاد گروهی است عده‌ای نیز ۲۸ مرداد را باعث نجات ایران از کمونیسم و افتادن در ورطه سقوط می‌پندارند و دلائلی نیز برای این مطلب دارند.

این دوست می‌گفت اگر دایره بسته‌ای که رژیم پیش در اطراف وقایع ۲۸ مرداد کشیده بود در میان نبود قضاوت در باره این واقعه منطقی‌تر صورت می‌گرفت. امروز اسناد و خاطرات سردمداران حزب کمونیستی توده و بررسی عریان وقایع ۲۵ تا ۲۸ مرداد نشان از نقش بسیار ضعیفی از کمک خارجی که به صورت مستند بیش از چند صد هزار تومان نبوده است و حکایت از خیزش ملت مرعوب از دست دادن وطن و تنفر از کمونیست‌ها دارد که در حقیقت تصویری بسیار ملایم‌تر و گاهی مطبوع از این حادثه، برخلاف آنچه

تبلیغ شده بدست می‌دهد که در نتیجه کسانی که چون اردشیر زاهدی که دور و بر آن بوده اند به نوعی تطهیر می‌شوند.

این دوست اضافه می‌کرد، خارج از ۲۸ مرداد که هر کسی می‌تواند تفسیر و تأویل خود را از آن داشته باشد اردشیر زاهدی از ابعاد دیگری قابل مطالعه است، اینکه امروز حتی وزیر خارجه کشورهای کوچک حوزه خلیج فارس کمتر وزیر خارجه ما را تحویل می‌گیرند با مقایسه با اقتداری که اردشیر زاهدی در سمت وزیر امور خارجه از خود بروز می‌داد که این حاکمان، به هنگام بدرقه و استقبال از او به فرودگاه‌ها می‌آمدند و ساعت‌ها در انتظار خوش‌آمدگویی و خداحافظی با او با خیل حاکیت خود در پایون‌ها و جلوی هواپیما می‌ایستادند قبل از اینکه احترام به اردشیر زاهدی باشد حرمتی بود برای کشور ما که عامل آن اردشیر زاهدی بود. اردشیر زاهدی با انقلاب اسلامی و خانه نشینی خاتمه نمی‌گیرد اگر او به هنگام وزارت، سفارتش در لندن و واشنگتن با بالاترین مقامات و روسای این کشورها ارتباطات سازنده داشت و همه گره‌های کور را از طریق این ارتباطات باز می‌کرد، اکنون با پائین‌ترین دوستان و همکاران خود همان رابطه را حفظ کرده است اگر بیمار است از هر گوشه دنیا که باشند خود را می‌رساند و از آنان دلجوئی می‌کند، اگر عزیزی از خیل این همکاران بدرود زندگی گوید یا خودش را بر سر مزار او می‌رساند یا اگر به علت مریضی و درگیری توان آنرا نداشته باشد مزارش را مملو از گل می‌کند و جزو اولین نفرهائی است که از بازماندگان دلجوئی می‌کند، باوجودی که از امکانات مالی آن چنانی برخوردار نیست دست همراه و پرمحبتش برای دستگیری یاران فرومانده همیشه آماده و در کار است.

اگر با این صفات این مرد را یک استثناء ندانیم کمی بی‌انصافی است. بهر حال اردشیر زاهدی چهره ایست که با هر اتهام و تهمتی نمی‌توان محبوبیت او و اقتدارش را در زمان فعالیت انکار کرد و بی‌تردید مشق خوبی است برای خیلی‌ها که چه سوار بر اسب و چه هنگام پیاده بودن صفات انسانی و اقتدار روحی خود را از دست ندهند. مطالبی که این دوست عنوان کرد و هیچ اصراری نداشت که دیگران آنرا قبول داشته باشند و آنرا دیدگاه و عقیده شخصی خود می‌خوانند.

کمک مالی بنی صدر به زاهدی

در سال ۱۹۵۸ اردشیر زاهدی نامه‌ای به پدرش نوشت و در آن خبر داد که با شهناز پهلوی دختر بزرگ شاه آشنا شده و تصمیم گرفته با او ازدواج کند. اردشیر زاهدی می‌گوید:

پدرم نامه‌ای در جواب نوشت به این مضمون:

پسرم اگر می‌خواهی با دختر شاه ازدواج کنی خواهش می‌کنم این کار را نکن، نه وضع زندگی ما چنین اجازه‌ای را می‌دهد و نه صلاح است اما اگر عاشق کسی شده‌ای که گمان می‌کنی می‌تواند در زندگی همسر خوبی برایت باشد خودت می‌دانی.

چندی بعد نامزدی شاهدخت شهناز پهلوی و اردشیر زاهدی اعلام شد. پدرم تا آن هنگام که از نخست وزیری برکنار شده و در موتروی سویس اقامت داشت مقام سپهبدی ارتش شاهنشاهی را حفظ کرده بود اما در آن زمان به علت تحریکاتی که در تهران علیه او می‌شد تصمیم گرفت تقاضای بازنشستگی کند.

زاهدی حتی پیش از اعلام نامزدی شهناز و اردشیر تصمیم گرفته بود از ارتش استعفا بدهد و شمشیر و نشان‌هایش را برای شاه پس بفرستد. با پیش آمدن ماجرای نامزدی، عزم او استوارتر شد. شاه از شنیدن این خبر بسیار ناراحت گردید اما زاهدی در تصمیم خود پافشاری می‌کرد.

اردشیر زاهدی می‌گوید: بالاخره به زحمت بسیار توانستم پدرم را راضی کنم که موقتاً تصمیمش را به تعویق اندازد.

برای برگزاری مراسم عروسی، زاهدی پول نداشت بنابراین به گروهی از دوستانش نامه نوشت و تقاضای وام کرد. بسیاری کسان آمدند و به حساب‌های زاهدی در بانک بازرگانی، بانک رهنی و بانک سپه پول ریختند، از جمله آنان آیت‌الله بنی صدر پدر ابوالحسن بنی صدر (نخستین رئیس

جمهوری اسلامی) بود که خانه‌ای را که در پشت مسجد سپهسالار داشت به ۱۳۵ هزار تومان فروخت و مبلغ حاصل از آن را به حساب زاهدی ریخت. بنی صدر پیش از آن نیز در جریان مبارزه زاهدی با مصدق به زاهدی کمک‌های مالی کرده بود.

زاهدی بسیار "رفیق‌باز" بود بنابراین در سختی‌ها همواره بر روی دوستانی که داشت حساب می‌کرد و این حساب تقریباً همیشه درست بود.

صفحه ۴۲۵ و ۴۲۶ کتاب از سپاهیگری تا سیاستمداری



شاه دفتر ازدواج اردشیر زاهدی با والاحضرت شهنواز را امضا می‌کند.



داماد شاه در صندوق عقب اتومبیل مینی ماینر

مصدق روز پنجم مرداد اعلام کرد که برای انحلال یا ادامه کار مجلس فراندوم می کند در حالیکه این اقدام مخالف صریح اصل چهل و هشتم قانون اساسی بود که بموجب آن ماده " انحلال مجلس از حقوق مقام سلطنت است".

روز هفتم مرداد دالس وزیر خارجه آمریکا در یک مصاحبه مطبوعاتی گفت: نگرانی آمریکا از فعالیت رو به گسترش حزب غیرقانونی توده در ایران و اغماض و چشم پوشی دولت در برابر این فعالیت ها محذور بیشتری برای دولت آمریکا جهت اعطای کمک به ایران ایجاد کرده است.

بلافاصله پس از سخنان مصدق در خصوص " فراندوم " وکلای اقلیت اعلام جرم کردند.

آیت الله کاشانی در اعلامیه خود در این باره گفت:

اکنون ۲۸ ماه است که دکتر مصدق زمام امور را بدست دارد. در این مدت یک قدم مفید به حال مردم برنداشته مگر موضوع ملی شدن صنعت نفت که با قیام عمومی و فداکاری ملت رشید ایران بود و حالا می خواهد به اتکای تانک و ارابه جنگی و افواج نظامی و پلیس که در دست اوست فراندوم کند.

همزمان سرلشگر زاهدی و اردشیر زاهدی چند بار مخفیانه با شاه ملاقات کردند و جزئیات طرح سقوط مصدق را بررسی نمودند. اردشیر زاهدی می گوید:

از زمان مخفی شدن پدرم تا هنگامی که اعلیحضرت به رامسر رفتند پدرم شاید ده یا پانزده بار با ایشان ملاقات کردند.

پدرم به صورت مخفی به کاخ می رفت زیرا مأموران مصدق کاخ را در محاصره داشتند. در مذاکرات هم که پیرامون جزئیات امر انتصاب پدرم به نخست وزیری و برکناری مصدق بود کمال احتیاط انجام می شد و گفتگوها که

من هم در بعضی از آنها حضور داشتم در باغ کاخ سعدآباد و در حال قدم زدن انجام می شد. آخرین ملاقاتی که پدرم با اعلیحضرت داشت دو یا سه روز پیش از آن بود که تشریف ببرند به شمال.

شرح رفتن من هم به آن ملاقات جالب بود. معمولاً در این مواقع مرا می گذاشتند در صندوق عقب اتومبیل و به داخل کاخ می بردند آن روز اتومبیل ما یک "اتومبیل استین" خیلی کوچک بود تا به کاخ رسیدیم من تقریباً خفه شده بودم و حس می کردم که دارم می میرم. وقتی در کاخ درب صندوق عقب اتومبیل مینی ماینر را باز کردند من که عرق از سرپایم می ریخت و ماهیچه پایم گرفته بود مثل یک سنگ از داخل صندوق به زمین افتادم.

اعلیحضرت و پدرم از دیدن وضع من بسیار ناراحت شدند.

در مورد این ملاقات ها کمتر در جایی سخن به میان آمده زیرا پدرم هرگز در مورد رویدادهای آن زمان صحبتی نکرد و من هم در این مورد بخصوص تا به حال حرفی نزده ام.

روز ۲۲ مرداد مصدق نتیجه رفراندم را که انحلال مجلس بود به اطلاع شاه رساند تا فرمان انحلال توشیح شود اما شاه جوابی نداد.

در همان روز دو فرمان یکی برای برکناری مصدق و دیگری برای نخست وزیری پدرم صادر فرمودند.

فرمان ها در کلاردشت نوشته شد. شاه در رامسر آنها را امضاء کرد اما تاریخ روز را سفید گذارد و نوشته شد ... مرداد ۱۳۳۲ برای اینکه اگر به هر دلیل تأخیری در ابلاغ شد اشکالی پیش نیاید.

صدور فرامین مزبور باستناد نص صریح قانون اساسی بود که می گوید:

عزل و نصب وزیران از حقوق پادشاه است.

ارسال چلوکباب از بهارستان به نیاوران

تابستان ۱۳۵۴ برای گزارشی حضوری به تهران بازگشته بودم. روزهای آخر پیش از تعطیلات تابستانی مجلس شورای ملی، یکروز به خاطر یادداشت برداری به کتابخانه مجلس شورای ملی در بهارستان رفته بودم. پس از اینکه کارم تمام شد، یکی از وکلای مجلس که از هم کلاسی های ایام تحصیل در دانشکده حقوق بود مرا دید و لطف کرد و مرا به نهار و کیلانه در غذاخوری بهارستان بخصوص وکلای مجلس دعوت کرد. با خرسندی پذیرفتم و هنگامی که از پله های ساختمان نوساز غذاخوری مجلس شورای ملی می خواستیم بالا برویم و داخل سالن غذاخوری بشویم متوجه آشپزی شدم که یک سینی بزرگ با چهار پنج پرس چلوکباب را می خواست بگذارد داخل یک جیب ارتشی، تصور کردم لابد اعضای یک کمیسیون مجلس فرصت نکرده اند به نهارخوری بیایند. به شوخی از دوستم پرسیدم یعنی آقایان فرصت ندارند برای غذاخوری به سالن بیایند یا تنبلی است. گفت هیچکدام. پرسیدم پس این جیب این چلوکباب ها را کجا می برد. گفت منزل جناب مهندس ریاضی ریاست محترم مجلس شورای ملی ایران. گفتم پس جلسه کمیسیون در خانه رئیس مجلس برگزار می شود؟ دوستم جواب داد: نه کمیسیونی در کار نیست، اینکه می بینی کار هر روزه این ماشین است که غذای اهل بیت رئیس مجلس را ببرد به خانه شان. پرسیدم منزل رئیس کجاست؟ گفت نیاوران. خیال کردم شوخی می کند چون ساعت ۱۲ و نیم تا ۲ بعد از ظهر شلوغ ترین وقت خیابانهاست و از بهارستان اقلاً یک ساعت راه است. اصلاً معلوم نیست غذاها با توجه به گرمای شدید هوا در این فاصله خراب نشود. دوستم گفت، تعجب نکن جناب رئیس، آقای مهندس ریاضی، اهل حساب و کتاب و اقتصاد است، به این وسیله هم رعایت اقتصاد را می کنند و هم خانم را در منزل از غذا پختن معاف می فرمایند... پیش از آن از خسیس بودن آقای مهندس ریاضی چیزها شنیده بودم اما هرگز این را ندیده بودم...

مزایای فرنگستان

در سال‌های ۱۳۵۲ تا ۱۳۵۳ در تهران گوشت تازه گوسفند کم‌یاب و گران شده بود. شهرداری تهران به ناگزیر برای جبران، گوشت گوسفند از کشورهای اروپای شرقی وارد می‌کرد. البته روشن است که این گوشت الزاماً باید در محل ذبح یخ زده می‌شد و با کامیون‌های مجهز به سردخانه به ایران حمل می‌گردید و در اختیار مصرف‌کنندگان قرار می‌گرفت. انصافاً گوشت‌ها سالم و بهداشتی بودند. اما این گوشت‌های یخ زده برای "روحانیت" یک فرصت طلائی پیش آورد تا در شهرها بویژه در جنوب شهر تهران فریاد و اسلاما سر بدهند که این گوشت ذبح شرعی نشده و بنابراین حلال نیستند. کم‌کم موضوع بالا گرفت و دولت ناچار شد اعلام کند که به خاطر اجرای ذبح شرعی این گوسفندها، هیئتی از کشتارگاه تهران عازم کشور یوگسلاوی و بلغارستان و فرانسه شوند و همین کار را هم کردند. هیئت به سرپرستی جوانی از کارمندان شهرداری تهران به نام تهرانی برای انجام ذبح شرعی عازم می‌شوند. اعضای هیئت عبارتند از مملی و اصغری و حسنی (ذبح‌کنندگان گوسفند) و اکبری (ذبح‌کننده گاو) با هیکلی بسیار درشت و سییل‌های چخماغی. هواپیمای حامل هیئت در فرودگاه شهر استراسبورگ فرانسه، برای سوخت‌گیری و سوار شدن مسافران به مقصد پراگ چهل و پنج دقیقه ای توقف می‌کند و اعضای هیئت و سرپرست آنها در سالن انتظار فرودگاه منتظر پرواز بعدی می‌مانند. سرپرست هیئت برای همه‌شان دستور چای و شیرینی می‌دهد و خود با فاصله چند صندلی مشغول کتاب خواندن می‌شود. پس از یک ربع ساعت آقای تهرانی متوجه می‌شود که گوسفندکش‌ها از رئیسشان اکبری گاوکش هر چند لحظه پرسش می‌کنند و او هم با ناراحتی پاسخ می‌دهد یک کم دیگه صبر کنید یه طوری میشه. کم‌کم زمزمه‌ها بلند می‌شود و آقای تهرانی برای برقراری صلح و صفا وارد معرکه می‌شود از اکبری می‌پرسد: چه

خبر است " اکبری می گوید: آقا تهرانی این بچه ها نمی گذارند ما راحت باشیم، هی از ما می پرسند، ما خودمان هم آخه منتظریم... تهرانی می پرسد: بچه ها چه می پرسند و شما منتظر چی هستید؟ اکبری می گوید: آقا تهرانی مگه اینجا فرنگ نیست؟ تهرانی می گوید: چرا اینجا فرانسه است. اکبری می گوید: اگر اینجا فرنگه پس چرا الان بیست دقه است که ما اینجا نشسته ایم اما هنوز یک نشمه سراغ ما نیامده!!



غروب بود که معجزه ای در تهران روی داد. زنان چادر به سر در خیابان فریاد می زدند: ما تصویر خمینی را در ماه می بینیم. همه مردم به پشت بام ها رفتند تا تصویر خمینی را که خودش در نوفل لوشاتوی فرانسه بود در ماه ببینند. به منزل آیت الله طالقانی تلفن می شد. از او می پرسیدند شما چه فکر می کنید؟ او در جواب می گفت به ماه نگاه کنید! شعاری که زنان می دادند چنین بود: ای مسلمانان فردا دنیای بهتری خواهیم داشت. سیاهی ها پایان می پذیرند. پاری ماچ، شماره ۱۵۴۸، ۲۶ ژانویه ۱۹۷۹.

انقلاب در سفارت

در بهمن ماه ۱۳۵۷ مقارن انقلاب اسلامی من شارژ دافر (کاردار) دولت شاهنشاهی ایران در صوفیه (پایتخت بلغارستان) بودم. به این ترتیب در بحران انقلاب، کاردار بی نوا از دست مستضعفین که کارمندان دون پایه و اداری و محلی سفارت بودند و همه کاره شده بودند آرام و قرار نداشت. هر روز دهها تلگراف از وزارت خارجه میرسید که چه کنید و چه نکنید. تب انقلاب آنقدر شدید بود که در ارسال تلگرافات حتی طبقه بندی آنها از نظر (سری، محرمانه، بسیار محرمانه) دیگر رعایت نمیشد و مسائلی که قاعدتاً باید رمز شود (آنهم برای کشوری پشت پرده آهنین مثل بلغارستان) آشکارا مخابره میشد. سفرائی که به مرکز احضار نشده بودند دقیقه ای آرام و قرار نداشتند. رادیوئی که در گذشته فقط برای شنیدن اخبار ساعت دو بعدازظهر و نه شب تهران روشن میشد، بیست و چهار ساعته روی موج تهران بود و در کنار اخبار ساعت به ساعت آن، آهنگ های شاد و تصنیف های پخش میشد که در گذشته ممنوع بود: از قبیل "میرزا کوچک خان - سردار کل قوچان" و یا "جمعه سیاه خواننده فرهاد"...

محو آثار طاغوت

تلگراف می رسید: "عکسهای شاه و ملکه را از رزیدانس و شانسلری (منزل اقامت سفیر و سفارت) بردارید. با اولین پیک سیاسی تمثال حضرت امام خمینی ارسال خواهد شد" و بعد چون لابد تشخیص دادند که این دستور خیلی کش دار است و احتمال دارد در سفارتخانه ها دایه های دل سوزتر از مادر باشند و بخواهند با کینه جوئی و انتقام گیری کورکورانه، عکسها را بسوزانند و یا پاره کنند، تلگراف دیگری ما را از بلا تکلیفی نجات داد و دستور رسید عکسها را در زیرزمین سفارت یا در محلی دور از دید همگان

بگذارید. بهمین ترتیب عمل کردم و نفسی راحت کشیدم...

تلگراف رسید از اموال و اثاثیه مربوط به خاندان پهلوی در آن سفارت و حوزه آن، چه چیزهایی موجود است؟

جواب دادم: هیچ! در کشور کمونیستی بلغارستان که خود بلغاریها مالک خانه ای که در آن سکونت دارند نیستند، بدیهی است هیچ خارجی نمیتواند صاحب مال و منالی باشد. رئیس جمهوری بلغارستان در طبقه چهارم یک ساختمان دولتی که فقط چهار اتاق دارد زندگی میکند. باین ترتیب افراد خاندان پهلوی در حوزه این نمایندگی نمیتوانند اموال و اثاثیه ای داشته باشند. تلگراف رسید: آثار طاغوتی را در محوطه سفارتخانه نابود کنید.

در سفارتخانه ها و محل اقامت سفیر همه چیز طاغوتی بود. در زمان وزارت اردشیر زاهدی تمام سفارتخانه ها نونوار شده بود. لیوانهای آب خوری و مشروب خوری همه از کریستالهای (بوهم) دور طلائی که وزارت خارجه برای تمام نمایندگیهای شاهنشاهی سرویس کامل ظرف و ظروف را از لیموژ فرانسه با آرم مخصوص شیروخورشید تهیه کرد موجود بود. با وصول این تلگراف یکی دو تن از کارمندان سفارت به خیابان رفتند و با کمک آچار و انبردست، پلاک برنجی سفارت شاهنشاهی ایران در صوفیه را کردند و با ضرباتی چند، آنرا کج و کوله کردند و در سطل خاکروبه انداختند. دو سه روز طول کشید تا اشیاء لوکس را که بوی اشرافیت و طاغوتی میداد جمع آوری کردیم و همراه با صورت مجلسی در انبار گذاشتیم و باز من نفسی براحته کشیدم...

مشکل کاسه بشقاب و وسائل تزئینی بی دردسر حل شد ولی نمیدانستیم با کاغذهای رسمی و لوازم التحریر چه کنیم. چون قبل از انقلاب تمام ملزوماتی که برای نامه نگاری از وزارت خارجه فرستاده شده بود، در قسمت بالای صفحه مارک "پنجاهمین سال شاهنشاهی ایران" را برنگ آبی و طلائی داشت، بناچار آنها را جمع آوری کردیم و در انبار گذاشتیم.

شکستن شیشه ها...

تلگراف رسید: مشروبات الکلی موجود را نابود کنید. با وصول این تلگراف آه از نهاد من برآمد. چون در کشورهای کمونیستی و پشت پرده آه‌نین، حتی در ساعت ده صبح برای روسها و اقرارشان بجای چای و قهوه باید با ودکا و کنیاک پذیرائی بعمل می‌آمد و ما در انبار سفارت باندازه یک سوپرمارکت مشروب داشتیم.

کنیاک هنسی، شامپانی رزه، ویسکی شیواس ریگال که هر شیشه در بلغارستان بیش از یکصد دلار ارزش داشت. در انبار شراب سفارت دهها کارتن شراب (شوال بلان) قدیمی موجود بود که هر شیشه آن پانصد دلار می‌ارزید. تلگرافی زدم و تقاضا کردم که اجازه بدهند این مشروبات را در بسته‌های کادوئی پیچیده و در ازای پنیر و گوشتی که دریافت میکنیم بعنوان هدیه به مقامات موثر بلغاری بدهیم. جواب منفی بود و با اینکه من از ترس "کمیته اسلامی" که در سفارت تشکیل شده بود دیگر هم پیالگی با دیپلماتهای خارجی را متوقف کرده بودم و صبح‌ها بعد از صرف صبحانه نیازی به بلعیدن یک ته استکان روغن زیتون نداشتم تا آثار مشروبهای را که بسلامتی میهمانان باید با ادای کلمه (نازدارووا) بخورم خنثی کند، ولی شکستن آن همه شیشه‌های آب حیات بنوبه خود، بی دردسر نبود و سه چهار روز طول کشید تا هزاران شیشه مشروب گران قیمت شکسته شد و محتویات شیشه‌ها در پاشویه‌ها حوض یا زیر درخت بزرگ گردو ریخته شد و چون کارمندان چند شیشه ویسکی نیز در حوض وسط رزیدانس خالی کردند، رقص ماهی‌های قرمز حوض با صدای مداوم شکستن شیشه‌ها یک سمفونی کلاسیکی بوجود آورده بود که امکان تکرار آن در هیچ نقطه‌ای از جهان و در هیچ زمان ممکن نیست. خوشبختانه باغ سفارت بزرگ بود و صدای مداوم شکستن شیشه‌ها به خارج نمیرسید والا ما به سرنوشتی دچار می‌شدیم که حاجی واشنگتن اولین (ایدچی) سفیر ایران در آمریکا در یکصد سال قبل با آن روبرو شد. نماینده سیاسی ایران در آمریکا که مردی متدین بود در آپارتمانی در طبقه سی و

یکم آسمان خراشی زندگی می کرد. روز عید قربان سر گوسفندی را که در بالکن نگاهداری میکرد برید، خون از ناودان به خیابان رسید و عابرین مشاهده کردند که سراسر پیاده رو پر از خون شده است، به تصور اینکه جنایتی رخ داده پلیس را خبر کردند. سفیر در حال پوست کندن گوسفند بود که ده ها پلیس با شکستن در و پیکر وارد خانه شدند و بقیه قضایا!! ولی از آنجا که در کشورهای کمونیستی تمام حرکات و رفتار دیپلماتهای خارجی از دید مقامات محلی پوشیده نمی ماند مسلماً برنامه شکستن شیشه های شراب ناب نیز موجب اعجاب مقامات بلغاری شده است و من در پاسخ سؤال راننده ام که بعدها فهمیدم یک سرهنگ بلغاری است جوابی قانع کننده نداشتم که بدهم...

* * *

یک هفته بعد از انقلاب یعنی اواخر بهمن بود که یکی از کارمندان دون پایه سفارت بدون کسب اجازه قبلی وارد دفتر شد و گفت فردا که به سفارت می آئید کراوات نزنید. اگر با کراوات باشید شما را راه نخواهیم داد. با الگوی داخل کشور، مستضعفین سفارت همه کاره شده بودند. کارمندان دفتری و مأمور حفاظت و مسئول امور مالی، حتی کارمندان محلی قراردادی اعزامی از مرکز، عملاً سفارت را اداره میکردند و من با کجدار و مریز سکان لرزان نمایندگی را در دست داشتم. چند بار تلگراف کردم که مرا یا از خدمت معاف دارید یا حتی برای چند روز مرخصی بدهید ولی این تقاضاها هم مورد قبول واقع نشد.

بازگشت توده ای ها به وطن

درست به خاطر دارم هفته اول اسفند ۵۷ بود که منشی بلغاری من اطلاع داد عده ای ایرانی که تاکنون هیچ یک از آنها به سفارت نیامده اند میخواهند شما را ملاقات کنند. وقتی صورت اسامی آنها را داد، دیدم توده ای هائی هستند که در فاصله شهریور ۱۳۲۰ تا یکی دو سال بعد از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به شوروی و کشورهای پشت پرده آهینین آمده اند. با حضور معاون سفارت آنان را پذیرفتم. یکی از آنان بنام دکتر علی اصغر خیرابی دانشیار آکادمی علوم بلغارستان تقاضا داشت

این پیام به دولت وقت انقلابی ایران مخابره گردد:

"بعد از درود فراوان به نهضت عظیم اسلامی، در برابر انقلاب کبیر و انقلابیون از جان گذشته سر تعظیم فرود آورده معروض میدارم که اینجانب بعد از دوران اختناق ۱۹۵۳ به هر جان کنندی بوده از ایران خارج شدم و فعلاً ساکن بلغارستان هستم و چون تاکنون تبعیت هیچ کشوری را قبول نکرده‌ام، حالا بقصد بازگشت به ایران باتفاق خانواده تقاضای صدور گذرنامه دارم..."

به ایشان وعده دادم پس از کسب تکلیف از وزارت امور خارجه اقدام لازم بعمل خواهد آمد. یکی دیگر از آنان میگفت ما چون در جوانی از ایران فرار کردیم، اکثرمان در دانشگاههای مختلف شوروی و دیگر کشورهای بلوک شرق به تحصیل پرداختیم و امروز همگی با کوله باری از تجربه و تخصص آمادگی بازگشت به وطن را داریم. روز بعد آقای رحیم نامور مدیر روزنامه "شهباز" ارگان سازمان جوانان حزب توده ایران به سفارت مراجعه کرد. از ایشان پرسیدم: "شما که در اعتقاد خود به مرام کمونیست پای بند هستید چگونه میتوانید با حکومت اسلامی کنار بیایید؟" آقای نامور که آثار و عوارض پیری او را رنج میداد گفت: "ما با آقای خمینی راهی بسیار طولانی در پیش داریم. مثل صعود به قله دماوند که لازم است متحد باشیم. اما در پایان راه، این ملت ایران است که باید یکی از ما را انتخاب کند." در پاسخ به این سؤال که از رفتن به ایران خوشحالیید؟ گفت: "آرزوی من این بود که قبل از مرگ بار دیگر ایران را ببینم. ما فردا از استانبول با هواپیما به تهران میرویم و چون عوامل ما در فرودگاه مهرآباد هستند نیازی به گذرنامه نداریم. من فقط برای حداحافظی باینجا آمده‌ام..."

ارسال گوشت و پنیر

بر طبق قراردادی که بین دولت شاهنشاهی ایران و بلغارستان به امضاء رسیده بود، ما سالیانه مقادیری گوشت گوسفند و پنیر به تهران میفرستادیم ولی پس از انقلاب ارسال گوشت و پنیر به بالاترین حد خود رسید به طوری که با

هوایم‌های ارتشی که در فرودگاه صوفیه می‌نشست، حتی هزارها گوسفند زنده نیز بع بع کنان با هوایم‌ها به تهران فرستاده شد. روزی از وزارت امور خارجه تلگرافی رسید که یک روحانی عالیقدر باتفاق یک مترجم به صوفیه خواهد آمد تا در خصوص ذبح اسلامی گوسفندها بررسی کنند. از آنجا که ذبح گوسفند در تمام کشتارگاههای مدرن بصورت قطع کردن سر با گیوتین یا زدن وزنه‌ای بر سر حیوان است و در هر لحظه سر صدها گوسفند که در محل مخصوصی قرار میگیرند با فرود آمدن تیغه‌ای از بدن جدا می‌شود، ناچار بودیم صحنه‌ای را تدارک ببینیم که استثنائاً سر یک گوسفند را با چاقو ببرند که این ماجرا هم بخیر و خوشی گذشت و نفس راحتی کشیدم. روز بعد میهمانان عالیقدر را برای صرف نهار بیکی از رستوران‌های درجه یک صوفیه دعوت کردم. شخصاً یک ساعت قبل از ورود میهمانان سرآشپز رستوران را دیده و طرز درست کردن دوغ را به او یاد دادم و خواهش کردم روی میز بجای شراب، شیشه‌های دوغ بگذارد... این ماجرا هم بخوبی و خوشی گذشت و من باز نفس راحتی کشیدم.

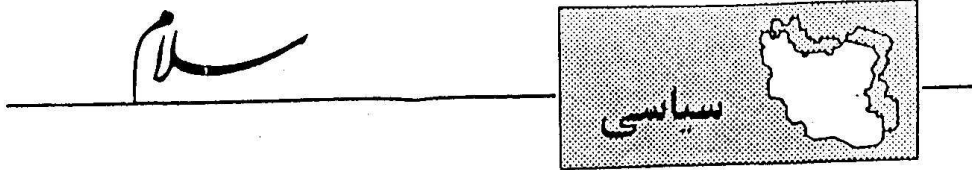
بدیاری

... اما بعد از صرف نهار حجت الاسلام را به رزیدانس (محل اقامت خود) برای صرف چای بردم... روحانی عالیقدر از اسباب و اثاثیه سفارت و محل آن تعریف کرد، مهری خواست تا نماز بخواند. به عرضش رساندم که ندارم. بعد فرمود قبله کدام طرف است. سه چهار بار دور خودم گشتم و عرض کردم، نمیدانم. لبخند تلخی که بر چهره اش نقش بست نقطه پایان خدمت سی و سه ساله من به دولت بود.

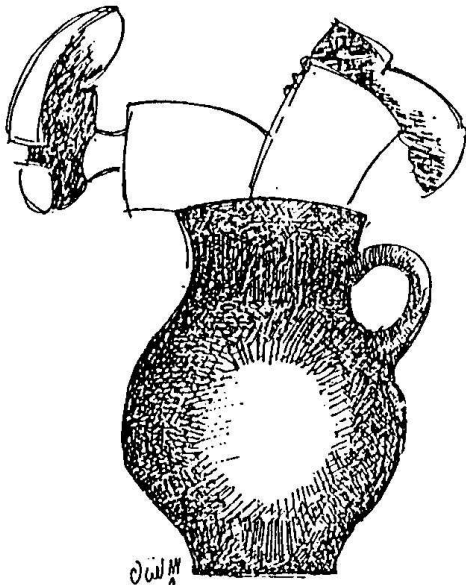
درست است که اکثر سفرای شاهنشاه آریامهر نماز نمی‌خواندند ولی باید بدانند "قبله" کجاست! حجت الاسلام مشغول نماز خواندن شد و من بحال و روز خودم می‌اندیشیدم که همه جوانب کار را فکر کرده بودم جز این مورد را و من اگر مهری و جانمازی در سفارت داشتم و میدانستم که قبله کدام طرف است شاید چند ماه دیگری دوام می‌آوردم.

انعکاس در تهران شارژ دافر در کوزه!

روزنامه (سلام) چاپ تهران در شماره ۱۳۷۲ سال پنجم مورخ سه شنبه اول اسفندماه ۱۳۷۴ مطابق ۲۰ فوریه ۱۹۹۶ در صفحه (سیاسی) خود عین نوشته مرا بدون کم و کاست همراه با کاریکاتوری جالب تحت عنوان (شارژ دافر در کوزه) چاپ کرد و در آخر مطلب این جمله قشنگ را اضافه کرده است: "و بدین ترتیب بود که دیپلمات رژیم شاهنشاهی در کوزه افتاد!!"



شارژ دافر در کوزه!



محمدرضاشاه در نگاهی تازه

اوج محبوبیت شاه روزی بود که بر امواج عاطفه میلیون ها انسان سوار بود. یک روستائی در شهر میانه می خواست فرزندش را جلوی پای شاه قربانی کند.

ایام پایان غائله پیشه وری و سفر به آذربایجان اوج محبوبیت شاه بود که بر امواج عاطفه میلیون ها ایرانی سوار بود. در آن روزها شاه بر قلب فرد فرد مردم ایران بخصوص اهالی آذربایجان حاکم مطلق بود.

دریغ و افسوس که امروز ما زمزمه جدائی آذربایجان از ایران و پیوستگی آن را به آذربایجان شوروی می شنویم. این زمزمه شوم مرا بیاد زیباترین و باشکوه ترین لحظه هائی که در جوار شاه احساس عشق فرد فرد آذری ها را نسبت به شاه ایران حس می کردم می اندازد و ناخود آگاه قطرات اشک از چشمانم جاری می شود.

روزهائی که از نزدیک و در واقع خیلی نزدیک در این سفر پر از شور و هیجان، هم سفر شاه ایران بودم مرا در غرور و شوقی فرو برد که صادقانه دوست دارم پس از گذشت پنجاه سال شما را با آن سهیم کنم.

به امید اینکه هموطنان آذری ما که این مطلب را می خوانند، بخصوص آنها که سنی ازشان گذشته، با یادآوری آن ایام پرشکوه مشتهای پولادین خود و فرزندانشان را حواله یاوه گویانی کنند که از جدائی پاره تن ایران، در حقیقت (قلب ایران) سخن می گویند.

حرکت به آذربایجان

در آذرماه سال ۱۳۲۵ ارتش منطقه زنجان را اشغال و مردم نجیب و ستمدیده آن ناحیه را از تعدیات یکساله حکومت اراذل و اوباش (دموکرات ها)

نجات داد و در خردادماه ۱۳۲۶، نزدیک به پنجاه سال پیش، پس از رفع غائله آذربایجان، من بعنوان خبرنگار رادیو تهران با قطار راه آهن همراه شاه به آذربایجان رفتم.

آن روزها رادیو تهران نوپا بود، در اهمیت رادیو تهران همین بس که اخبار رادیو هر شب روی کاغذ استنسیل تکثیر می شد و به تمام جرائد فرستاده می شد.

در حقیقت خبرگزاری پارس که من نماینده و خبرنگار اعزامی آن به آذربایجان بودم خبرگزاری رسمی ایران بود که مطالب آن در اختیار تمام خبرگزاری های مهم دنیا قرار می گرفت و در سراسر جهان انعکاس پیدا می کرد.

بدینگونه بود که جمله برگزیده ای که شاه جوان ایران در مصاحبه رادیویی با من متذکر شد، در سراسر جهان منتشر شد و عاملی بود برای محبوبیت جهانی محمدرضاشاه، که در این یادداشت به آن اشاره خواهد شد. در شهر زنجان برادران ذوالفقاری میزبان شاه و همراهان بودند که در پذیرائی سنگ تمام گذاشتند و چون دموکرات ها هنگام عقب نشینی و فرار پل دختر را که قطار تهران تبریز از روی آن میگذشت منفجر کرده بودند دنباله مسافرت تا تبریز با اتومبیل انجام شد.

در تمام مسیر راه طاق های نصرت برپا بود، صدها گاو و گوسفند جلوی پای شاه قربانی شد، حتی در شهر میانه یک روستائی می خواست فرزندش را قربانی کند که مانع کار او شدند.

در مراجعت به تهران وقتی این موضوع را برای محمد مسعود مدیر روزنامه مرد امروز تعریف کردم به من گفت:

چرا به آن دهاتی که چاقو بدست می خواست سر فرزندش را از بدن جدا کند نگفتی، عمووقلی، مرد حسابی این چاقو را می خواستی به شکم غلام یحیی و پیشه وری فرو کنی!!



نویسنده پشت سر شاه هنگام خروج از مقبره شیخ صفی الدین در اردبیل.
در عکس فرماندار اردبیل، حشمت الدوله والاتبار، منصورالملک، غلامحسین فروهر دیده می شوند.



یاد و خاطره آن دوران بخیر که هنوز پیرزدانی و جوان گرانی مد روز نبود.
در دبیرستان دخترانه شاهدخت رضائیه دانش آموزی خیرمقدم می گوید. در عکس ادیب السلطنه سعیدی، منصورالسلطنه عدل، شکوه الملک رئیس دفتر مخصوص، نویسنده و حشمت الدوله والاتبار دیده می شوند.

در این سفر مردم شهرها و دهکده‌ها بدون اینکه کسی جلوی آنها را بگیرد مستقیماً با شاه گفتگو می‌کردند و بیش از صد عریضه را خودشان شخصاً بدست شاه دادند. یدالله خان اسلحه‌دار باشی محافظ مخصوص رضاشاه در این سفر تنها محافظ و باصطلاح امروزی‌ها (بادی‌گارد) اعلیحضرت بود و او چون عادت کرده بود از دور مواظب رضاشاه باشد در مورد محمدرضاشاه نیز همواره در سایه‌ها بود و چهره مردانه او با سیل‌های کلفت و خوش طرحش را هیچ‌کس در هیچ‌یک از عکسها ندید...
در آن زمان منصورالملک استاندار آذربایجان و سپهبد شاه‌بختی فرمانده لشکر آذربایجان بودند.

سناتور آموزگار نیز جزو همراهان بود و اغلب با منصورالملک صحبت می‌کرد، از تصادف روزگار در دوران (جوان‌گرایی) هر دو فرزندان این دو نفر، جمشید آموزگار و حسنعلی منصور که در آن موقع نوجوان و در اروپا مشغول تحصیل بودند نخست وزیر ایران شدند.

سروان قره‌باغی که بعدها ارتشبد شد و سروان شفقت که بعدها ارتشبد گردید نیز جزو همراهان بودند. از اینان گذشته بقیه همراهان همگی مسن بودند از قبیل، شکوه‌الملک رئیس دفتر مخصوص، قره‌گزلو رئیس کل تشریفات سلطنتی، منصورالسلطنه عدل، غلامحسین خان فروهر وزیر راه، حشمت‌الدوله والاتبار و تعدادی دیگر که نام آنها بخاطر گذشت زمان فراموش شده است.

در هیئت همراهان شاعری هم بود بنام دیهیم) که ما به هر شهر و دیاری که می‌رسیدیم در مدخل شهر پس از آنکه فرماندار خیرمقدم می‌گفت و فرمانده لشکر یا هنگ و سپاه گزارش نظامی می‌داد، آقای دیهیم هم در زیر طاق نصرت شعری می‌خواند و ورود شاه را به آن شهر به فال نیک می‌گرفت.

در شهر مرزی ماکو آقای دیهیم کسالت داشت و نتوانست برنامه همیشه‌گی خود را اجرا کند و در زیر طاق نصرت زیبائی که از طرف خانم ماکوئی برپا شده بود شعرش را بخواند.

هنوز گرد و خاک راه روی پلک چشمانمان بود که پس از خاتمه گزارش

فرمانده هنگ ماکو، اعلیحضرت گفت:

پس دیهیم کو که بیاید شعرش را بخواند!

در مدخل شهر مه‌آباد عمرخان شکاک سوار بر اسب سفید با صدها تن از پیروان خود که همگی سوار بر اسب و در یک خط مستقیم ایستاده بودند از شاه استقبال نمودند و در اینجا بود که تمام همراهان لبخند رضایت شاه را از دیدن آن مرزبانان رشید مشاهده کردند.

در این شهر بود که شاه صورت یک کودک را به وزیر بهداری نشان داد و گفت، آقای وزیر این لکه سفید که بر صورت این بچه است چیست؟ وزیر بهداری که گویا لقمان الملک ادهم بود پاسخ داد، قربان از آفتاب زدگی این لکه‌های سفید بر روی صورت ظاهر می‌شود.

شاه گفت خیر اشتباه می‌کنید این لکه‌ها از کمبود ویتامین است. او درست تشخیص داده بود، در همه جا فقر و سیه روزی که حاصل حکومت یکساله دموکرات‌ها بود به چشم می‌خورد.

در شهر رضائیه بازدید از دبیرستان دخترانه شاهدخت نیز جزو برنامه بود ولی تقریباً تمام همراهان اعلیحضرت که سن و سالشان از شصت هفتاد متجاوز بود در حیاط دبیرستان ایستادند و شاه جوان با چند نفر از پله‌ها بالا رفت تا از کلاس‌های درس در طبقات دوم و سوم بازدید نماید.

در کلاس پنجم متوسطه این دبیرستان بود که تمام دختران هفده هیجده ساله بدست و پای شاه افتادند و بدون استثناء صورت او را بوسیدند.

اولین مصاحبه با شاه

شاه در دهات سر راه بچه‌های کوچک را در آغوش می‌گرفت، شاید آن روزها در دل آرزو می‌کرد که خداوند به او هم پسری عنایت فرماید که دیدیم که به آرزوی خود رسید، خداوند بخشنده و مهربان است. گرفتاری من در این مسافرت این بود که ناچار بودم هر روز دو سه ساعت در هر شهر و دیار در تلفن خانه باشم، تلفن‌های آن زمان مثل چرخ گوشت دسته داشت و برای اینکه

یک دقیقه صحبت کنی مجبور بودی لااقل بیست بار دسته تلفن را بچرخانی تا باطری هائی که در گوشه اطاق تلفن خانه قطار کرده اند شارژ شود. تازه گرفتاری دیگر این بود که از تبریز یا از سایر شهرها به تهران تلفن مستقیم وجود نداشت اول باید تلفن خانه میانه را می گرفتم و از تلفن خانه میانه خواهش می کردم زنجان را بگیرد، بعداً زنجان مرا به تهران وصل می کرد. به این ترتیب در تمام مدت مسافرت دست راست من درد می کرد ولی قبل از بازگشت به تهران وقتی توفیق یافتم در تبریز اولین مصاحبه رادیویی و مطبوعاتی خودم را با شاه بعمل آورم تمام دردهایم بهبود یافت، چون در آن زمان که بیش از بیست سال نداشتم از شدت ذوق و شوق وامانده بودم که از اعلیحضرت چه پرسم؟

بعد از مدتی حاج و واج بودن سؤال بچه گانه ای کردم ولی جوابی عاقلانه شنیدم که آن پاسخ دنیاگیر شد و سبب محبوبیت بیشتر اعلیحضرت گردید. پرسیدم اگر شاه نبودید دلتان می خواست چه کاره بودید؟؟ شما را بخدا این هم سؤال شد؟؟ آن خدا بیامرز گفت: سلطنت بر یک مشت مردم فقیر، ضعیف، رنجور و محروم از عدالت مورد مسرت و خوشوقتی و افتخار من نیست...

آنقدر سؤال من ناشیانه بود که سؤال خود را به رادیو تهران گزارش نکردم ولی پس از بازگشت به تهران بدون اینکه اشاره ای به سؤال خودم کنم متن فوق را که اعلیحضرت گفته بود در اختیار یوسف مازندی خبرنگار خبرگزاری یونایتدپرس و پرویز رائین خبرنگار خبرگزاری آسوشیتدپرس و علی مهرآوری خبرنگار خبرگزاری رویتر و غلامرضا فرزامی خبرنگار خبرگزاری فرانسه و کاووسی خبرنگار مجله تایم آمریکا در تهران گذاشتم که آنها به سراسر جهان مخابره کردند و روز بعد روزنامه های تهران به استناد خبر خبرگزاری های خارجی آن را منتشر نمودند و شخص اعلیحضرت نیز بعدها این جمله را به مناسبت های مختلف تکرار کردند.

مصاحبه بدفرجام

مصاحبه مطبوعاتی مجله فرانسوی پاری ماچ با شاه در پاریس - دو سال قبل از انقلاب.
مصاحبه ای که پایان رژیم شاهنشاهی را در پی داشت.
با انتشار این مصاحبه هفت خواهران نقتی شاه را سرنگون کردند.

اینک خلاصه مصاحبه ای را که خبرنگار مجله فرانسوی پاری ماچ با
اعلیحضرت نمود، از شماره مورخ سیزدهم ماه مه سال ۱۹۷۷ پاری ماچ، از
نظرتان می گذرانم.

مقدمه ای ضروری

در این دنیای وانفسا که اکثر بازنشستگان و صاحبان مشاغل گذشته
خاطره نویس، تاریخ پرداز و سخنران شده اند، مرا هم چند ماه قبل برای ایراد
سخنرانی، آن هم در محفلی از پزشکان و متخصصین برجسته به آمریکا
دعوت کردند.

اگرچه: خشک چاهی که بود زاب تهی - زو نیاید صفت آب دهی

معهدا دعوت دوستان را پذیرفته و راهی آمریکا شدم.

در لوس آنجلس آقای میبیدی از برنامه سازمان پرتوان رادیوی بیست و
چهار ساعته صدای ایران، مهربانی کرد و با لطف خاصی که نسبت به همه
ایرانی ها دارد مرا به استودیوی رادیو برد. مثل اینکه سرنوشت محتوم هر
ایرانی مقیم اروپاست که اگر گذارش به تهران جلس افتاد سین جیم و ستوال
پیچ شود.

آن شنیدم که صوفتی می کوفت

زیر نعلین خویش میخی چند

آستینش گرفت سرهنگی

که بیا نعل بر ستورم بند

سئوالی که آقای میبیدی از من کرد خیلی جای حرف داشت که بحث و جواب گوئی به مدت یک هفته هر شب ادامه داشت. وقتی در جواب او گفتم محمدرضا شاه فقید را مسئله نفت و خرید کارخانه برق اتمی سرنگون کرد نه نارضایتی مردم، تمام ده خط آزاد تلفن های رادیوی ایران زنگ رد که من ناگزیر با یاری آقای میبیدی به یکایک شنوندگان که واقعاً از بیداری و هوشیاری آنان لذت بردم، پاسخ می دادم. در رادیو گفتم ظرف چهار سالی که سرکنسول و متصدی امور کنسولی سفارت شاهنشاهی ایران در پاریس بودم، از سال ۱۹۷۳ تا ۱۹۷۷، بارها و بارها شاه و شهبانو به پاریس آمدند.

در آن سال ها من دیگر خبرنگار و روزنامه نویس نبودم بلکه در کسوت یک دیپلمات وظیفه مهم تر و حساس تری را بر عهده داشتم.

شاه و شهبانو یک بار که از سفر آمریکا باز میگشتند چشمان هر دویشان بر اثر گازهای اشک آوری که جلوی کاخ سفید در حضور کارتر برای متفرق کردن تظاهرکنندگان و مخالفان پرتاب کرده بودند، قرمز بود ولی مسافرت آنان در سال ۱۹۷۴، چهار سال قبل از انقلاب، از موقعیت خاصی برخوردار بود. هر دو خندان بودند و از پیشرفت برنامه هائی که برای آینده ایران داشتند راضی بنظر می رسیدند.

هواپیمای اریاس برای شرکت هواپیمائی ایران خریداری شده بود، قطارهای سریع السیر توربو ترن برای اینکه در خط تهران - مشهد بکار افتد آماده تحویل بود، کارهای مقدماتی متروی تهران خاتمه یافته بود.

در فوریه سال ۱۹۷۳ چکی به مبلغ یک میلیارد دلار از بابت اورودیف به فرانسه داده شد، اولین کارخانه برق اتمی سیصد مگاواتی آماده تحویل بود، نام ایران هر روز در سرلوحه روزنامه های فرانسه بود. روزی می نوشتند ایران با خرید ۲۵ درصد از سهام کارخانجات کروپ آلمان این مجتمع بزرگ صنعتی را از خطر ورشکستگی نجات داد. روز دیگر روزنامه ها خبر می دادند که ایران قسمت عمده ای از سهام شرکت نفت دریای شمال انگلستان

را خریداری نمود.

شاه و شهبانو پس از دو روز اقامت در کاخ ورسای پاریس عازم جنوب فرانسه شدند تا در شهر نیم از تأسیسات کارخانجات اتمی فرانسه بازدید بعمل آورند.

در این کارخانه بود که پس از توضیحات مهندسین و اینکه با تولید سیصد مگاوات برق فقط یک سوم ایران برق خواهد داشت، اعلیحضرت سفارش تجهیزات سه نیروگاه را دادند و گفتند می‌خواهم تمام سطح کشورم بدون استثناء زیر پوشش برق قرار گیرد.

آن روز هیچ کس تصور نمی‌کرد این خواب‌های طلائی تعبیری مخالف و غم‌انگیز خواهد داشت و آنچه رشته‌اند با نسیمی پنبه خواهد شد.

دیدیم بسی آب ز سرچشمه خرد

چون بیشتر آمد، شتر و بار ببرد

هیچ لزومی ندارد به کتاب تاریخ مراجعه شود، مطالعه سردستی روزنامه‌های دو دهه اخیر شاهد این مدعاست که رهبرانی از جهان سوم برای دست‌یابی به اتم، حتی برای استفاده‌های غیرجنگی و صرفاً بخاطر کسب انرژی اقدام کرده‌اند همگی نابوده شده‌اند.

ذوالفقار علی بوتو و ضیاء الحق روسای جمهوری پاکستان هم بدنبال کارخانه برق اتمی رفتند و جان باختند. از قدیم گفته‌اند وقتی چاه خشک شد ارزش آب معلوم می‌شود و این آینده و تاریخ است که با صداقت و صلابت و بی‌نظری به کارنامه زندگی افراد رسیدگی می‌کند. وقتی سخن به اینجا رسید شنونده‌ای زنگ زد و گفت:

اعلیحضرت درست دو سه سال قبل از انقلاب در لندن و پاریس در خصوص نفت مصاحبه‌ای کردند که شرکت‌های نفتی را بخشم انداخت. در این خصوص هم صحبت کنید.

به این شنونده ارجمند گفتم در سال ۱۹۷۷، دو سال قبل از انقلاب، اعلیحضرت با خبرنگار مجله پاری ماچ در باره انرژی، مخصوصاً نفت

مصاحبه ای انجام داد که ضمن حمله شدید به زکی یمانی به شرکت های نفتی نیز اولتیماتوم داد و همین اولتیماتوم بود که منجر به تشکیل کنفرانس معروف (گوادالوپ) شد و سقوط او و کشورش را در پی داشت. از آنجا که به آن شنونده عزیز قول دادم پس از بازگشت به پاریس و مراجعه به آرشیو و مطالعه مجله پاری ماچ آن سال این مصاحبه را که یکی از عوامل سقوط رژیم شاهنشاهی بود بنویسم، اینک به وعده خود وفا کرده و آن را در اینجا نقل می کنم:

صف آرائی غرب در برابر شاه

در ماه مه سال ۱۹۷۷ به مناسبت گردهم آئی سران هفت کشور صنعتی جهان در کنفرانس لندن و بررسی مسئله انرژی که مهمترین مشکل غرب بود، مجله پاری ماچ چاپ پاریس به انجام مصاحبه ای با اعلیحضرت مبادرت نمود که خلاصه آن بشرح زیر است:

پاری ماچ - کارتر رئیس جمهوری بزرگترین کشور صنعتی جهان در صدد صرفه جوئی نفت و مواد نفتی وارداتی برآمده است، آیا اعلیحضرت این تصمیم را تهدیدی در جهت تقلیل منابع درآمد انرژی ایران به حساب نمی آورید؟

شاه - این عمل رئیس جمهوری آمریکا تحقق بخشیدن به آرزوی قلبی من است که همواره گفته ام نفت نه تنها یک ماده کمیاب، بلکه یک ماده بسیار باارزش است که نباید آن را در موتور سوزاند، نکته ای که هرگاه می گفتم حمل بر جنون می نمودند ولی اکنون که لحظه حقیقت گوئی فرارسیده می بینیم چگونه پرزیدنت کارتر هم از بعضی محافل نترسیده و با شهادت هرچه تمامتر حقیقت را با مردم کشورش در میان نهاده است، عملی که قابل ستایش است.

پاری ماچ - آیا واقعاً نگران کاهش درآمد ایران از نفت که احتمالاً منجر به توقف رشد و توسعه صنعتی کشور می شود نیستید و فکر نمی کنید بالا

بردن قیمت نفت تنیدن تاری است که دست و پاگیر خودتان خواهد شد؟
شاه - اطمینان داشته باشید که نیاز به خرید نفت یا معاوضه مواد نفتی
به حدی است که حداقل تا سال ۱۹۹۰ مشکلی برای فروش نفت نخواهیم
داشت.

پاری ماچ - حتی پیشرفت صنعت و تکنولوژی جهانی و جایگزینی ماده
انرژی دیگر نیز نمی تواند کشور شما را با وقفه پیش بینی نشده ای مواجه
سازد؟

شاه - تا ده پانزده سال آینده خیر، چه همه پژوهش های علمی نشان
می دهد ماده انرژی زای دیگری به این زودی ها در دسترس نیست، از آن پس
ما هم مانند شما قدرتی صنعتی بشمار می رویم و با شما نیاز مشترکی
خواهیم داشت.

پاری ماچ - در حالیکه برنامه توسعه ایران بکندی پیش می رود و ایران
وام دهنده دیروز مقروض شده است آیا هنوز براستی اعلیحضرت همچنان
می پندارند کشورشان در بیست سال آینده یکی از قدرت های بزرگ صنعتی
جهان خواهد بود؟

شاه - چنین نیست، مشکل ما نداشتن کارگر کافی است که مشکل
مشترک همه ممالکی است که می خواهند به هر علت مراحل رشد و ترقی را
پیمایند و از برقراری تعادل بین ماشین و انسان ناتوان اند.

پاری ماچ - به اعلیحضرت خرده می گیرند که به گفته های کارشناسان
گوش نمی دهند...

شاه - برعکس پیشرفت من همیشه مرهون شنیدن اظهارات کارشناسان
ولی اتخاذ تصمیماتی مخالف آراء آنها بوده است!

پاری ماچ - وزیر نفت عربستان سعودی شیخ زکی یمانی دیروز و امروز
اظهار می داشت که بالا رفتن قیمت نفت موجب تضعیف کشورهای غربی و
روی کار آمدن کمونیست ها خواهد شد.

شاه - یمانی بیچاره نمی داند برای جلوگیری از کمونیست ها باید به جای

پائین نگاه داشتن بهای نفت اعمال قدرت کرد و به برقراری نظم پرداخت.
پاری ماچ - ولی اگر حق به جانب شیخ زکی یمانی باشد و درست بگوید
چه؟

شاه - خوب کمونیست شود، بدا به حالتان. من این تهدید و شانتاژ را که
صرفاً به منظور ادامه غارتگری کشورهای غربی صورت می گیرد، دیگر
نمی پذیرم.

پاری ماچ - سخن در باره موقعیت حساس کشورهای اروپائی است و گرنه
آمریکا، هم ذغال سنگ و نفت دارد و هم پیوسته توانسته است بر مشکلات
خود فائق آید.

شاه - شما هم اتم دارید و در زمینه صنایع اتمی بسیار پیشرفته اید.
پاری ماچ - ولی فعلاً باید با نفت وارداتی زندگی کنیم، نفتی که از سال
۱۹۷۳ تاکنون بهای آن چهار برابر شده است و بنا به پیش بینی آمریکائی ها
تا سال ۱۹۸۵ باز هم چهار برابر خواهد شد. چگونه اروپائی ها می توانند
چنین مشکلی را تحمل کنند؟!

شاه - بسیار خوب به شما پیشنهاد می کنم به جای خرید نفت از
کمپانی های نفتی برای خرید مستقیم از ایران اولویت قائل شوید و به ازای
خرید مستقیم هر هزار فرانک نفت از ایران معادل پانصد فرانک تولیدات
صنعتی به ما بفروشید.

پاری ماچ - متشکریم، ولی پانصد فرانک نفت خریداری شده باقی مانده
را به چه کسی بفروشیم؟

شاه - آن دیگر به خود شما مربوط است.

پاری ماچ - فقط ممالک جهان سوم باید به خریداری اجناس و تولیدات
ما پردازند، آنها هم از مدت ها پیش به نحو غم انگیزی از بالا رفتن قیمت ها
رنج می برند.

* * *

از فردای بازگشت شاه و شهبانو به تهران دیگر ایران آن (جزیره آرام)

نبود و اعتصاب سراسری شرکت نفت کشور را فلج کرد و این شاه دیگر آن شاهی که من پنجاه سال قبل در آذربایجان دیده بودم نبود. اگرچه من هم آن خبرنگار ساده و خام پنجاه سال قبل نبودم.

در گذشته‌ها، مستوفی الممالک‌ها، حاج محتشم السلطنه‌ها، مستشارالدوله‌ها، منصورالملک‌ها، ممتازالممالک‌ها، مویدالسلطنه‌ها، صدیق الملک‌ها، ذکاء الملک‌ها، منصورالسلطنه‌ها، قوام السلطنه‌ها، مقبل السلطنه‌ها و سهام سلطان‌ها، بصیردیوان‌ها مشاور شاه بودند که پایه‌های سلطنت و رژیم را قرص و محکم در دست داشتند و از راهنمایی شاه جوان در مسائل داخلی کشور کوتاهی نمی‌کردند.

اما افسوس و صدافسوس در دوران پیرزدائی و جوان‌گرایی، آن مشاوران خانه نشین بودند، چنانچه دو سال قبل از انقلاب همین شاه که متأسفانه بیمار شده بود و قبلاً بزرگ ارتشتاران و خدایگان فرمانده شده بود در پاسخ سؤال خبرنگار پاری ماچ می‌گوید:

"من حرف‌های کارشناسان را گوش می‌کنم ولی بعضاً تصمیماتی مخالف آراء و عقاید آنها می‌گیرم".

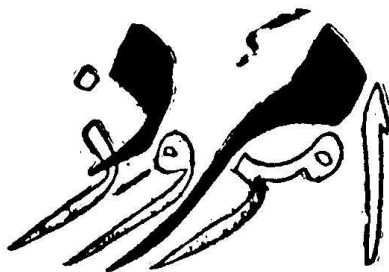
نتیجه چه شد، هم سلطنت و زندگی شاه در راه اعتلای ایران از دست رفت و هم پنج میلیون ایرانی آواره در غربت شدند و ده‌ها میلیون ایرانی به روز سیاه افتادند.

نفت این طلای سیاه که برای دنیای غرب مایه پیشرفت و اعتلای صنعتی و برای مشرق زمین همیشه مایه دردسر و دستاویز استثمار و بهره‌گیری از ملت‌های جهان سوم است، یکبار دیگر در بهمن ۱۳۵۷ چهره سیاه و شیطانی خود را به ملت ستم‌دیده ایران نشان داد و هفت کمپانی عمده نفتی جهان که به هفت خواهران معروف‌اند، با همه اختلاف و تعارضی که معمولاً از جهت منافع اقتصادی با یکدیگر دارند، در سال ۱۹۷۹ به خاطر حفظ منافع مشترک با هم علیه ایران سرزمینی که می‌رفت با بهره‌گیری صحیح از منافع نفتی و متحد ساختن کشورهای نفت خیز از طریق اوپک،

ژاپن دوم آسیا شود توطئه کردند و شد آنچه نباید بشود. شاه رفت، ایران از مرتبه یک قدرت عمده منطقه ای سقوط کرد. اعتبار و حیثیت کشور به باد رفت و در جامعه بین المللی منزوی شد. اوپک که شاه را "عقاب" آن می خواندند تضعیف شد و غرب سرخوش از این پیروزی بر جنازه ۶۰ میلیون ایرانی به رقص و پایکوبی پرداخت. اما در هر حال این واقعیت را نیز نباید از نظر دور داشت، حقیقت دهشتناکی در بطن تاریخ وجود دارد که عدم شناخت و درک آن، بسیار بزرگان را به تیره روزی نشانده است و نام ملت هائی را از صفحات تاریخ زدوده است و آن حقیقت تاریخی این است:

" هر عظمتی غرور می آفریند و غرور عظمت ها را به حقارت و نیستی می کشاند."

دریغا عظمتی که ویران شد
 دریغا آینده ای که هرگز شکل نگرفت
 دریغا آفتاب عظمت ایران که غروبی دهشت زا داشت.



نکشمارة
 نامه هفتگی
 آدرس: خیابان فردوسی
 کوچه خندان

شماره ۱۱۰ تب
 صاحبان: مهدی و مهدی
 محمد مسعود
 ۱۶ خرداد ماه ۱۳۳۶

در التزام رکاب ملوگانه

میخواستی بشکم غلام یحیی فروگنی!

نامه آقا

دکتر مصدق

مامحتاج بعید خون و تصفیه اساسی هستیم!

چین فاطمی
 از پاریس
 پنج هزار نفر از جنایتکاران بو طر

اگر جن ر

دویست هزار نفر زمامداران گذشته در
 مقابل دادگاه در محله ۱

ندیدید، لا اله الا الله، رازیر بیرق داس

خدا انواع دیار رحمت کند مفسوما
 مرحوم موسولینی را که هم بوع نظامی
 داشت وهم زنی سیاسی
 در سالهای ۱۹۳۵ و ۳۶ که مو-
 سولینی میخواست به جبهه حمله کند در
 سراسر دنیا مفسوما از ویا شروع به
 تبلیغی کرد که جبهه یک کشور وحشی
 و طب مانده است و وجدان و انسانیت
 و شرافت حکم میکند که یک سلطنت
 منهن برود جبهه را تصرف نموده و جبهه های
 بدبخت را از جنگال هیبت ها که آن که
 سبب اینجبهه طب مانده گی و بیچارگی
 آنهاستند لیجان دهد
 فلها بیکه در آنوقت در بیشتر سینه ها
 شان داده میشد و مکتبایک صلحان اغلب

یاسمین در شانزه لیزه

آنقدر زشت بود که زیبا بود. این جمله را در باره ملینامرکوری از زبان دوستی شنیده بودم ولی دیدن نمایش ART (هنر) در پاریس که نمایشنامه آنرا یک بانوی ایرانی به نام یاسمین نوشته و بازی کنان آن سه نفر مرد هستند که دو ساعت تمام در باره یک تابلوی سفید با یکدیگر بحث می کنند. آری دو ساعت تمام دویست سیصد نفر ساکت و صامت سرا پا گوش به بحث سه نفره در باره یک تابلوی سفید گوش میدهند. صحنه تاتر دکوری ندارد، فقط دو صندلی گذاشته اند که دو تن از بازیکنان تاتر روی آن نشسته و سومی ایستاده است.

همه شب وقتی نمایش تمام می شود و پرده می افتد بیش از ۵ دقیقه تماشاچیان می ایستند و کف می زنند.

شب ها، تاتر شانزه لیزه پاریس قیامت است. با اینکه سه ماه است نمایشنامه (هنر) بر روی صحنه است معه‌ذا تا سه ماه دیگر نیز جا نیست. یاسمین آرزو داشت که هنرپیشه تاتر شود ولی هرگز رلی به او ندادند در نتیجه شروع به نوشتن نمایشنامه کرد و با اینکه دلش می خواست خودش در نمایشنامه رلی داشته باشد معه‌ذا باز موفق نشد ولی هنگامیکه نمایشنامه او در سال ۱۹۸۷ بر روی صحنه آمد در حالیکه بیش از ۲۵ سال نداشت اولین مولیر را بعنوان یک نویسنده خوب دریافت کرد.

دومین نمایشنامه را راجع به کافکا می نویسد و باز هم بخودش رلی نمی دهند. در سال ۱۹۹۰ نیز دومین مولیر نصیب کافکا شد.

و یاسمین کماکان در پشت صحنه بود که اخیراً داستان سه دوست او بنام (هنر) در تاتر شانزه لیزه آماده دریافت سومین مولیر (جایزه اسکار در تاتر) می باشد.

یا سمین رضا در حال حاضر بعنوان یک نویسنده با استعداد معاصر

شناخته شده و مجله پاری ماچ بزرگترین مجله پاریس چندین صفحه را اختصاص به او داد. و ضمن چاپ عکس‌هایی بزرگ از او مصاحبه جالبی نیز بعمل آورده است.

در نمایشنامه هنر فقط سه مرد بازی می‌کنند که یکی از آنها دندان‌ساز است و این آقای دندان‌ساز تابلوئی سفید را بعنوان هنر مدرن به مبلغ دویست هزار فرانک خریده که تابلوی سفید در پشت سر سه نفر قرار دارد و در روی سن دو نفر مرد نشسته و دندان‌ساز ایستاده است.

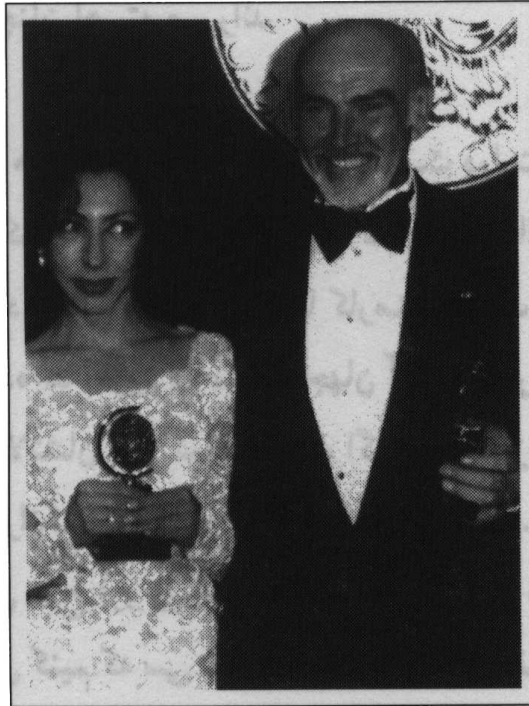
روی تابلوی سفید سه خط سفید بصورت کج دیده می‌شود و این سه نفر دو ساعت تمام در باره آن تابلو با یکدیگر صحبت می‌کنند.

یکی از این آقایان معتقد است تابلو ارزش ندارد، دومی معتقد است که دندان‌ساز چون هنرشناس است او با علم و اطلاع و اینکه تابلو ارزش دارد چنین مبلغی را پرداخته و خود دکتر دندان‌ساز می‌گوید این تابلو در آینده قیمتی خواهد شد و می‌گوید آقایان شما هنر را نمی‌شناسید یکی از آنها به دکتر اعتراض می‌کند که بیشتر از او می‌فهمد ولی یک تابلوی سفید دویست هزار فرانک نمی‌ارزد. سومی معتقد است که بحث در خصوص آن بیمورد است ولی دکتر تابلو را جلو آورده و می‌گوید این سه خط سفید را که روی تابلوی سفید می‌بینید یک جهش انقلابی بجانب آینده بشریت است. صحنه عوض نمی‌شود ولی مرتباً تابلو را خارج و داخل می‌کنند. تا اینجا یک ساعت از نمایش گذشته و این سه نفر در روی سن مشغول بحث و مجادله هستند تا اینکه دکتر دندان‌ساز می‌گوید من این تابلو را فقط بخاطر این سه خط خریده‌ام و شما نمی‌دانید چیست.

یکی از دو نفر می‌گوید من فهمیدم سه خط آثار یک اسکی است که بر روی برف و یخ باقی مانده است. نیم ساعت هم در این خصوص بحث می‌شود تا اینکه هر سه نفر به سر درد مبتلا می‌شوند و یکی از آنها با یک ماژیک آبی (فوتر کلفت) آن سه خط سفید را رنگی می‌کند که داد دکتر درمی‌آید. بعد از بحث و جدال و گفتگوهای روشنفکرانه نتیجه گرفته می‌شود که این کار

صحيح نبوده که بر روی این اثر دست برده شود. فوراً آثار ماژیک آبی رنگ بوسیله یک مایع خیلی زود از روی تابلو پاک می شود و درست دو ساعت از این گفتگو گذشته که هر سه نفر متفق القول می شوند که این تابلو یک ART (هنر) است.

پرده می افتد و صدها نفر که با پرداخت سیصد فرانک (۵۰ دلار) بلیط تاتر را خریده اند برای نویسنده این اثر بی نظیر هورا می کشند. و در اینجاست "آنقدر زشت بود که زیبا بود" جامه عمل می پوشد.



یاسمین رضا با شون کانری

اگر دکتر مصدق قبول می کرد اللهیار صالح نخست وزیر شود، هرگز کودتای ۲۸ مرداد به وقوع نمی پیوست

متن استعفای سیدجلال الدین تهرانی از ریاست شورای سلطنت

به چشم خویش دیدم در بیابان
که آهسته سبق کرد از شتابان
سوار بادپای از تک فرو ماند
شتربان هم چنان آهسته می راند

بازنشستگی هم عالمی دارد. انسان از هفت دولت آزاد است. تا هر
ساعتی که میلش کشید می خوابد و آقا بالا سر ندارد. البته نه بازنشستگی
بی حقوق و مزایا! در حال حاضر هزارها کارمند دولت که در رژیم گذشته
مصدر خدماتی بوده اند امروز در سراسر جهان آواره اند، راه می روند، باز هم
راه می روند تا خیالاتشان بروز نماید!! تازه اگر حقوق بازنشستگی نیز حواله
شود با تبدیل هر فرانک نود تومان دردی را دوا نمی کند. از قدیم گفته اند:

اکنون که گل سرخ فرو ریخت زیاد - بگذار گل زرد فروریخته باد

باید فراموش کنیم که سی سال تمام هر ماهه از حقوق اداری ما مبلغی
به عنوان بازنشستگی کسر شده است. برای بازنشسته ها بهترین کار پیاده روی
است و گز کردن خیابانها هم که خرجی ندارد!

یکی دو سال از انقلاب بهمن ماه ۵۷ گذشته بود که روزی در یکی از
جنگل های اطراف پاریس که اغلب بازنشسته ها قدم می زنند و هواخوری
می کنند، مردی را دیدم که چهره اش برایم آشنا بود. پیش رفتم، سلام کردم،
مرا شناخت و ساعت ها با یکدیگر قدم زدیم. او می گفت روزی شش کیلومتر
راه می رود، اجازه خواستم از فردا در راه پیمائی با او باشم. گفت به شرطی

می توانی با من راه بیایی که ضبط صوت و قلم و کاغذ همراه نداشته باشی چون من اهل مصاحبه و جار و جنجال نیستم و شما روزنامه نویس ها (فضول مجازید) قول دادم، پذیرفت و از روز بعد تا یک ماه قبل از فوتش همه روزه همراه مردی بودم که با کاری که در بهمن ماه سال ۱۳۵۷ کرد اساس و سلطنت شاهنشاهی دوهزار و پانصد ساله را واژگون و راه را برای آمدن خمینی به ایران هموار نمود.

او سید جلال تهرانی بود که در ایران سناتور، وکیل، سفیر، استاندار، نایب التولیه، استاندار قدس رضوی بود و در آخرین روزهای قبل از انقلاب ریاست شورای سلطنت را عهده دار بود و با استعفایش از این مقام، نظام جمهوری آن هم از نوع اسلامی آن جانشین رژیم سلطنتی گردید.

یکشنبه اول بهمن ماه ۱۳۵۷ هجری شمسی مطابق با ۲۲ شهر
صفرالمظفر ۱۳۹۹ هجری قمری

قبول ریاست شورای سلطنت از طرف اینجانب فقط برای حفظ مصالح مملکت و امکان تأمین آرامش اجتماعی آن بود ولی شورای سلطنت به سبب مسافرت اینجانب به پاریس که برای نیل به هدف اصلی بود تشکیل نگردید. در این فاصله اوضاع داخلی ایران سریعاً تغییر یافت به طوری که برای احترام به افکار عمومی با توجه به فتوای حضرت آیت الله العظمی خمینی دامت برکاته مبنی بر غیرقانونی بودن آن شوری، آن را غیرقانونی دانسته کنارگیری کردیم.

از خداوند و اجداد طاهرین و ارواح مقدسه اولیای اسلامی مسئلت دارم که مملکت و دولت مسلمان ایران را در ظل عنایت حضرت امام عصر عجل الله فرجه از هر گزند مصون داشته و استقلال وطن عزیز ما را محفوظ فرمایند.

محمدالحسینی سیدجلال تهرانی

روز بیست و سوم دی ماه ۱۳۵۷ شاه اعضای شورای سلطنت را تعیین کرد و در اولین جلسه که با حضور شاه در تهران تشکیل شد سیدجلال تهرانی به ریاست شوری و محمدعلی وارسته به نیابت آن انتخاب شدند. سیدجلال روز ۲۸ دیماه عازم پاریس شد. روز دوم بهمن ماه ۱۳۵۷ با ارائه استعفای خود و اعلام غیرقانونی بودن شورای سلطنت با خمینی ملاقات کرد.

روز چهارم بهمن ماه ۱۳۵۷ سیدجلال تهرانی برای بار دوم در پاریس خمینی را ملاقات کرد و پس از این ملاقات در یک مصاحبه مطبوعاتی گفت: مخالفان استعفای ما، جاهلند.

سیدجلال تهرانی در سن ۹۵ سالگی در پاریس درگذشت و با خود گنجینه‌ای از خاطرات را به گور برد. من سعی خواهم کرد به کمک حافظه ضعیفم چکیده‌ای از حرف‌های او را که در موقع پیاده‌روی برایم تعریف کرده بود برای مزید اطلاع نقل کنم:

شاه و مصدق

سیدجلال تهرانی روزی گفت در دوران حکومت دکتر مصدق من با توافق اعلیحضرت و دکتر مصدق رابط بین آن دو بودم که سوء تفاهمی بین آنها بوجود نیاید و نگفتنی‌ها را که نمی‌توانند رو در روی یکدیگر بگویند بوسیله من به یکدیگر تفهیم نمایند. در این رابطه روزی اعلیحضرت مرا احضار کرد و با حالتی سخت ناراحت گفت آقای تهرانی نزدیکان و اطرافیان دکتر مصدق علیه من در میان مردم تبلیغ می‌کنند، لابد این کار به دستور خود آقای دکتر مصدق است. من عرض کردم، آقای دکتر مصدق یکی از اشراف بزرگ ایران است و هرگز نسبت به شاهی که خود نخست وزیرش را قبول کرده است دست به توطئه و تحریک نمی‌زند، البته در میان اطرافیان او کسانی هستند که طبق عقاید شخصی خود مطالبی اظهار می‌دارند که نباید باعث ناراحتی خیال اعلیحضرت باشد، اعلیحضرت گفت آخر حرفهای طرفداران او علیه من روی مردم زیاد اثر می‌گذارد و من قادر به دفاع از خود نیستم، به عرض رساندم، اعلیحضرت آقای دکتر مصدق

نخست وزیر شماسست و شما پادشاه ایران هستید، مقدرات و امکانات بیشتری در دست دارید اگر تصور می‌فرمائید که حرف‌های طرفداران دکتر مصدق علیه شما و مردم موثر است شما هم به طرفداران خودتان بفرمائید به نفع اعلیحضرت در میان مردم تبلیغ کنند، اعلیحضرت کمی فکر کرد در کمال تأثر پس از مدتی مکث و سکوت گفت آقای تهرانی، آخر اطرافیان و طرفداران مصدق به استثنای چند نفر بقیه افرادی مانند دکتر صدیقی‌ها و دکتر شایگان‌ها هستند که حرفشان در میان مردم موثر است ولی اطرافیان من میراشرافی‌ها، ییوک صابرها، سیدمحمدعلی شوشتری‌ها، جمال امامی‌ها هستند که مردم به ریششان می‌خندند، عرض کردم اعلیحضرتا اگر خودتان هم می‌دانید که اطرافیاتان در میان مردم آبرویی ندارند اطرافیان آقای دکتر مصدق را تحیب و استمالت فرمائید باستثنای چند نفر بقیه اینها را من خوب میشناسم که مردمی میهن پرست و مطلع و صحیح‌الععمل و باآبرو هستند...

آقای تهرانی آهی کشید و گفت و همه دیدیم که با دست همین اراذل و اوباش و شعبان بی‌مخ و کرومیت روزولت، آمریکائی‌ها با دکتر مصدق و یارانش چه کردند...

شاه و انگلیس‌ها

روزی آقای تهرانی ضمن انتقاد از اوضاع سیاسی ایران چنین گفت:
 هنگامی که سفیر کبیر دولت شاهنشاهی ایران در بلژیک بودم به علت داشتن خانم بلژیکی با اسپاک وزیر امور خارجه و نخست وزیر بلژیک دوستی بسیار صمیمانه‌ای داشتم به طریقی که لااقل هر ماه یک بار با یکدیگر در یکی از رستوران‌های اطراف بروکسل شام یا نهار می‌خوردیم. در یکی از این ملاقات‌های دوستانه اسپاک به من گفت که چون می‌دانم با شخص اعلیحضرت صمیمیتی دارید و اعلیحضرت به حرف‌ها و نوشته‌های شما توجه می‌فرمایند از قول من به ایشان عرض کنید که انگلیس‌ها از شما خیلی ناراضی هستند و شما نباید این عدم رضایت را دست کم بگیرید.

به نخست وزیر بلژیک گفتم اعلیحضرت می داند که من از دوستان نزدیک انگلیس هستم اگر این مطلب را از قول شما برای اعلیحضرت بنویسم یا تلفنی بعرضشان برسانم چون آدم سوء ظن داری هستند تصور می فرمایند که من دروغ گفته ام و این حرف شما نیست بلکه انگلیس ها به من دستور داده اند برای ترساندن ایشان این مطلب را نقل کنم لذا اجازه بدهید من تقاضا کنم اعلیحضرت از شما دعوت رسمی به عمل آورد و در پذیرائی رسمی در تهران خودتان این مطلب را بفرمائید تا موثر واقع شود. اسپاک قبول کرد و من بلافاصله تلفنی به اعلیحضرت عرض کردم چنانکه اطلاع دارید اسپاک نخست وزیر بلژیک که لقب چرچیل اروپا را به او داده اند تاکنون به ایران نیامده اگر یک دعوت رسمی از ایشان به عمل آورید کار بسیار به جایی شده و بر اهمیت سیاست خارجی شاهنشاه در اروپا افزوده می شود.

اعلیحضرت قبول فرمودند و چند روز بعد دعوت نامه رسمی از دربار شاهنشاهی رسید و من آنرا به ایشان دادم. اسپاک با خوشحالی قبول کرد و از من تشکر نمود اما سه چهار روز بعد به من تلفن کرد و گفت از تو خواهش می کنم به نحوی از اعلیحضرت تشکر و معذرت بخواهید که من به علت گرفتاری شدید اروپا از قبول دعوت اعلیحضرت معذورم. با کمال تعجب گفتم حتی تاریخ حرکتان را اطلاع دادم حالا خوب نیست انصراف شما را از مسافرت گزارش نمایم.

اسپاک بعد از مدتی سکوت به من گفت تلفنی نمی توانم دلیلش را بگویم فردا صبح بیا همدیگر را به بینیم و به تو خواهم گفت.
روز بعد نخست وزیر بلژیک با قید سوگند که این مطلب را به هیچ کس ابراز نکنم گفت:

انگلیسها به من گفتند که اگر به ایران بروی و یک چنین مطلبی را با شاه ایران در میان بگذاری سه روز بعد از ورود به بروکسل از پست نخست وزیری مستعفی خواهی شد زیرا بلافاصله حرف شما را اعلیحضرت به آمریکائی ها خواهد گفت و ما هم در شرایط فعلی قادر به حفظ شما نخواهیم بود...

مصدق مردی لج باز

آقای تهرانی درست یک ماه قبل از فوتش یک روز چنین گفت:

در سال ۱۳۳۲ به نظرم در خرداد ماه بود روزی آقای هیراد رئیس دفتر مخصوص اعلیحضرت به من تلفن کرد و گفت اعلیحضرت فرمودند اگر میل داشته باشید با یکدیگر چای بخوریم اتومبیل بفرستند به سعدآباد بیایید. من جواب دادم شوfer دارم به آقای شهیدی می گویم اتومبیل را حاضر کند و من ساعت پنج بعد از ظهر خواهم رسید.

در رأس ساعت مقرر به سعدآباد رفتم.

پس از صرف چای اعلیحضرت فرمودند آقای تهرانی چون شما واسطه بین من و آقای دکتر مصدق هستید خواهش می کنم این پیغام را از جانب من به آقای دکتر مصدق برسانید:

صنعت نفت را شما ملی کردید و این افتخار به نام شما تا ابد باقی خواهد بود اما ملاحظه می کنید که نفت ایران را بعد از ملی شدن نه آمریکائی ها می خردند نه انگلیس ها، روسها که قاعدتاً بایستی از این فرصت استفاده کرده و هرچه بیشتر از ما نفت بخرند کمترین ترتیب اثری به وضع اقتصاد ایران ندادند و از خرید نفت ما خودداری می کنند پس بهتر است برای بهبود وضع اقتصادی کشور و جلوگیری از اغتشاشات و آشوب های داخلی شما استعفا دهید و یکی از بهترین دوستان خودتان را برای جانشینی خود انتخاب نمایید تا من او را به سمت نخست وزیری انتخاب کنم تا هم ملی شدن نفت عملی شده باشد و هم با تغییر نخست وزیر ایران، از عصبانیت انگلیس و آمریکا کاسته گردد و راه مذاکرات دیپلماسی با آنها باز شود...

آقای سیدجلال تهرانی گفت به دستور شاه در حضور خود شاه، تلفنی با آقای دکتر مصدق تماس گرفتم و گفتم من میل دارم شما را هرچه زودتر به بینم، آقای دکتر مصدق گفتند امشب من و ضیاء السلطنه تنها هستیم اگر میل دارید شام ما را سرافراز بفرمائید.

من با اظهار تشکر شب ساعت ۸ به منزل دکتر مصدق رفتم و در سر

میز شام موضوع را با ایشان در میان گذاشتم. آقای دکتر مصدق پس از شنیدن مطلب با کمال خونسردی از من سؤال کرد آخر اعلیحضرت نفرمودند من از میان دوستانم چه کسی را انتخاب کنم که مورد قبول ایشان باشد؟ زیرا ممکن است کسی را که من برای جانشینی خودم انتخاب کنم مورد موافقت اعلیحضرت نباشد. آقای تهرانی گفته بود من همین فکر را کردم و از اعلیحضرت پرسیدم که اگر آقای دکتر مصدق سؤال کردند که شما چه کسی را برای انتخاب شدن به نخست وزیری قبول دارید که من انتخاب کنم، اعلیحضرت فرمودند: به عقیده من چون الله یار صالح بهترین دوست دکتر مصدق است و سفیر ما در آمریکا می باشد بهترین جانشین ایشان آقای الله یار صالح خواهد بود زیرا با این عمل ما با یک تیر دو هدف زده ایم، یکی اینکه مورد اعتمادترین افراد آقای دکتر مصدق را به نخست وزیری برگزیده ایم، دیگر اینکه سفیر سابق خودمان را در آمریکا که قاعدتاً با آمریکا روابط نزدیکی دارد به نخست وزیری انتخاب نمودیم و در نتیجه از ائتلاف سیاسی آمریکا و انگلیس جلوگیری کرده ایم.

آقای تهرانی گفت: به مجرد اینکه این حرف را به آقای دکتر مصدق زدم یک مرتبه آن آرامش قبلی را از دست داد و پرخاش کنان به من گفت اکنون شما و الله یار صالح برای برکناری من با شاه همدست شده اید؟... و چند ماه بعد کودتای ۲۸ مرداد اتفاق افتاد.

* * *

روزنامه (نیمروز) چاپ لندن شماره ۴۶۸ مورخ ۲۹ اردیبهشت ماه

.۱۳۷۷

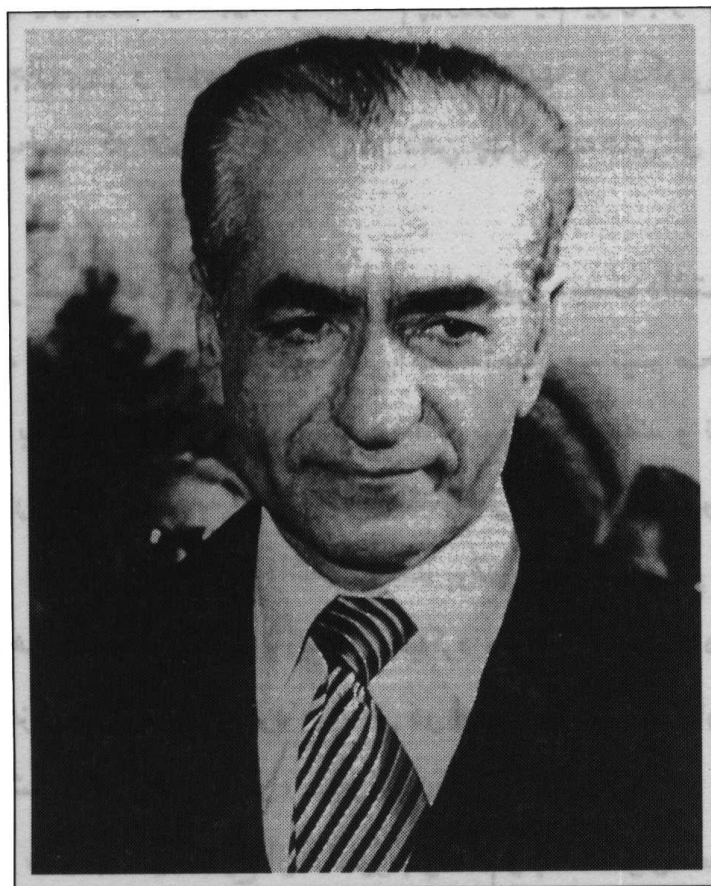
آقای حسنی وثوق از مونیخ عطف به سلسله مقالات "نامداران معاصر

ایران" نوشته اند که بدترین خاطره زندگانیم را از سیدجلال تهرانی دارم:

سال ۴۹ یا ۵۰ من در اداره گمرک تهران مسئول درب خروج بودم، یک

روز آقای محمد بلوچ رئیس اداره گمرک تهران مرا صدا کرد و گفت: ۱۱

کامیون لوازم ترخیص شده متعلق به آقای سیدجلال تهرانی سفیر ایران در بلژیک را تحویل بگیر و با کامیونها به اضافه ۲۰ نفر از کارگران گمرک به آدرس ایشان، ببر و تحویل بده. در گرمای ۴۰ درجه تیرماه من با ۱۱ کامیون و ۲۰ کارگر گمرک به سه راه امین حضور به منزل ایشان رفتم. به آقای تهرانی گفتم اجازه بدهید کارگران غذا بخورند بعد بیایند و بارها را تخلیه کنند. با حالت عصبانی گفتند من از ساعت ۱۱ منتظر شما هستم، باید ساعت ۴ در جلسه ای باشم. کارگران بعد بروند نهار بخورند. تا ساعت ۷ بعد از ظهر بچه ها گرسنه مبل صندلی و لوازم کریستال و اجناس عتیقه این آقا را به اطاق هایی که خودش میگفت بردند، هوا بی نهایت گرم بود، تا کارگری میرفت کمی آب به صورت بزند هوار میکشید. عوض تشکر گفت: برین گورتان را گم کنید و بنا کرد در وسط حیاط قدم زدن و فحش دادن، کارگرا میگفتند این مردک سفیر نبود یک دیوانه بود.



در مدت ۳۷ سال سلطنت کسی ندید او قطره اشکی بریزد ولی در سفر بدون بازگشت او می گریست. (پاری ماچ)

تب فوتبال و جای خالی محمد بوقی

تب فوتبال پس از سالها به کشور ما بازگشته و باز ایرانیها فریادهای فروخته در حنجره خویشان را به بهانه فوتبال سر میدهند...

فوتبال در سالهای قبل از انقلاب، دل خوشی جوانها، پیرها، زنان و مردان کشور ما بود. هر دسته و گروهی تیمی را برگزیده بودند و برای پیروزی آن تیم شادی میکردند. البته در آن سالها هم گرایشات سیاسی در قالب طرفداری از تیمهای فوتبال بروز میکرد و عملاً آنها که طرفدار نهضت ملی دکتر مصدق بودند، به نوعی از تیم "شاهین" طرفداری میکردند و حمایت از این تیم نشانی از ملی گرایی داشت و یا بغض و نفرتی که در جامعه نسبت به تجاوزات اسرائیل بروز کرده بود، به هنگام پیروزی تیم ایران بر اسرائیل، این احساسات مجال بروز و ظهور پیدا کرد و مردم شادیهها و پایکوبیها کردند و به خیابانها ریختند که هنوز خاطره آن در ذهن چهل ساله های آن زمان وجود دارد.

یکی از سمبل های فوتبال داغ آن روزها، چهره دوست داشتنی "محمد بوقی" بود که با تعدادی بوق در جایگاهی که متعلق به تیم محبوبش بود، می نشست و به همراه دیگر هواداران با نواختن بوق های ممتد و توأم با دست افشانی هواداران همان تیم به تشویق بازی کنان می پرداخت و آنوقت که تیم ملی ایران در مسابقه ای شرکت داشت محمد بوقی سنگ تمام میگذاشت و بوق او که گاهی تعدادش از ده تا تجاوز میکرد ولوله ای در استادیوم امجدیه و بعدها صد هزار نفری برپا میکرد و الحق در ایجاد طوفان هیجان تماشاگران و در نتیجه تشویق بازیکنان ایران، سهم ارزنده ای پیدا میکرد.

من که سالها در خارج از کشور بوده ام و به عنوان تماشاچی اکثر مسابقات فوتبال را تعقیب میکرده ام و انواع و اقسام تشویق هواداران تیمها

را اغلب از نزدیک دیده‌ام، کمتر به تشویقی از نوع کار محمد بوقی برخورد داشته‌ام، شاید هم وجود داشته است و من آگاه نبوده‌ام ولی بهر حال برنامه کار او سخت خاطره‌انگیز و کارساز به نظر می‌رسید. در تابستان سال ۱۹۷۸، بیست سال قبل که تیم ملی فوتبال اعزام آرژانتین بود، محمد بوقی ماتم گرفته بود که وضع مالی اش به او اجازه نمیدهد که بتواند بلیط هواپیمای تهران بوئنس-آیرس را خریداری کند و فدراسیون فوتبال نیز مجوزی برای دعوت از او نداشت و چون هرچه روزهای حرکت تیم ملی نزدیک تر میشد، غم و افسردگی محمد بوقی افزایش می‌یافت، سرانجام طرفداران فوتبال همت نشان دادند و پولی جمع کردند و یک بلیط رفت و برگشت برای او خریدند تا بتواند همراه تیم ملی فوتبال رهسپار آرژانتین گردد.

محل بازیهای جام جهانی فوتبال در شهر "کوردووا" (Cordova) پانصد کیلومتری پایتخت آرژانتین بود. در آن سال تیم ایران در گروهی قرار داشت که هلند و اسکاتلند و پرو در آن بودند.

تیم ملی فوتبال ایران از هلند دو بر صفر شکست خورد. با اسکاتلند یک بر یک مساوی کرد و چهار بر یک به پرو باخت. با اینکه نتیجه این مسابقات درخشان نبود ولی صدای بوق محمد بوقی و شعارهای ایران ایران او تمام تماشاگران را تحت تأثیر قرار داده بود.

این روزها باز هم فوتبال، خبر اول ایرانیها شده است و انتخاب ایران برای بازی در جام جهانی که در تابستان آینده در فرانسه برگزار خواهد شد، هموطنان ما، چه آنها را که دستشان به جیبشان میرسد و در تلاش تهیه بلیط و بستن چمدان برای دیدن این مسابقات از نزدیک هستند و چه آنها که شوقشان را به جعبه جادویی تلویزیون منحصر کرده‌اند، همه و همه امیدوارند که شاهد صحنه‌های پرشوری از بازی بچه‌های فداکار فوتبال ایران باشند... ولی به راستی جای محمد بوقی در پاریس خالی است. بعد از انقلاب او را به جرم طاغوتی بودن و لابد تحکیم رژیم منحوس پهلوی! خانه نشین کردند و به او اجازه ندادند که دیگر پا به ورزشگاهها که در حقیقت عبادتگاه او بود

بگذارد و با بوق های خود فریادهای "ایران، ایران" سر بدهد...

محمد بوقی چند سال قبل فوت کرد و علاقمندان فوتبال بخصوص طرفداران تیم "پرس پلیس" را عزادار ساخت.

اگر مراسم قرعه کشی مسابقاتی که در پیش است، چندی قبل وسیله برنامه های ماهواره ای پخش شد و در تمام کشورهای جهان وسیله تلویزیون برای علاقمندان فوتبال به نمایش درآمد، اما در کشور ما علاقمندان تماشای آن به دلیل حضور چند زن بی حجاب که موهای اغواگر خود را با حجاب اسلامی پوشش نداده بودند، دچار سانسور شد و این امر اعتراض انبوه مشتاقان را برانگیخت، ولی جای این امید هست که مسئولان و دست اندرکاران با مشاهده این همه ذوق و علاقه مردم کشور ما به فوتبال، در این چند ماه باقی مانده سعی کنند موجبات آمادگی و دل گرمی بچه های فوتبال را فراهم آورند. گو اینکه این امید، امید کم رنگی است، چون در ته دل همه مسئولان رده بالای رژیم پیروزی بچه های فوتبالیست به شدت مورد انزجار است، کما اینکه در بازیهای اولیه که ایران توفیقات چشمگیری داشت، بدرفتاری های مربی تیم اسباب دلسردی آنها را فراهم آورد، بطوریکه چند بازی را با نتایج بسیار بدی باختند و سرانجام به صورت معجزه آسائی تیم فوتبال ایران راهی جام جهانی گردید.

در فوتبال اگر نیروی بدنی و تکنیک بازی اهمیت فراوان دارد، مثل هر کار دیگری روحیه بالا و عزم فداکاری، نقشی بسیار موثر ایفا می کند. انشاء الله روحیه بچه های فوتبال ایران در این چند ماه افسرده نشود که این افسردگی بر روحیه میلیونها ایرانی اثر شکننده ای باقی خواهد گذاشت.

تملق و چاپلوسی بلاى جان ایرانیان

تعطیل عید نوروز بود، ولی مجلس شورای ملی برای امر مهمی تشکیل جلسه داد و به همه آقایان نمایندگان اخطار شده بود که حسب الامر در این جلسه حاضر شوند.

آخوند پولداری که تازه فکلی شده و سر پیروی بقول خودش چند تا مترس خانگی پیدا کرده با بیضه باد کرده و به حکم اجبار گشاد گشاد وارد سرسرای مجلس می شود.

رفیقش که می داند شیخ سخت دچار تورم بیضه است آهسته می پرسد حالت چگونه؟ چرا آمدی. آخوند نماینده یواشکی می گوید، عرب شاهی (رئیس اداره آگاهی آن زمان) پیغام داده بود اگر امروز حاضر نشوی خطر دارد.

بالاخره سایر آقایان که چندتای آنان دچار همین نوع گرفتاری هستند دولا دولا و گشاد گشاد، دست وسط پا به مرکز ثقل مملکت وارد می شوند.

رئیس مجلس می فرمایند: مقصود از تشکیل جلسه فوق العاده امروز این بوده که آقایان نمایندگان محترم را از افتخار بزرگی که در ایام تعطیل عید نصیب ملت ایران گشته است مستحضر سازم. بلی در این چند روز تعطیل عید، سلاطین بزرگ عالم و روسای جمهور تلگرافات شادباشی به پیشگاه مبارک اعلیحضرت همایونی عرض کرده اند سپس چند فقره تلگراف هائی را که بمناسبت عید نوروز از خارج به دربار گردون مدار مخابره گشته است می خواند. و کیلان بلند بلند می گویند: "به به... احسنت، آفرین بر سلاطین جهان". عصر همان روز در انجمن پرورش افکار یکی از وکیلان به همان مناسبت قصیده هائی در یکصد و شصت بیت با این مطلع می خواند:

ای ملک جم ببال که خاکت به عرش بود

سپس یکی از پزشکان سرشناس تهران پشت تریبون می رود و با حال

تأثر می گوید:

با این مبارزه شدیدی که دولت برضد بیماری‌ها شروع کرده بزودی در محکمه همه ما دکترها بسته می‌شود و نان ما را آجر می‌کنند، پس خوب است دولت برای زندگانی ما هم فکری بکند. پس از آن یکی از افسران ارشد مشغول سخنرانی می‌شود و می‌گوید:

بنا به پیشنهاد وزارت جنگ مقرر است برای اسب‌های مجاری که اخیراً وارد ایران شده نقشه پرورش افکار طرح کنیم و این افتخار هم نصیب عصر طلائی باشد (کف زدن حضار) در خاتمه وکیل پیرمردی که بقول خود عمری را در دموکراسی و آزادیخواهی گذرانده بود بعنوان آخرین سخنران بگوید:

افلاطون گفته است وجود نوابغ منشاء قدرت در روی زمین است و اطاعت او به حکم فلسفه و عقل و منطق برو برگرد ندارد ما هم به شهادت دوست و دشمن زیر سایه یکی از بزرگترین نوابغ عالم (رضاشاه کبیر) هستیم، پس چه زحمتی است که هیئت دولت و نمایندگان مجلس برای تهیه قوانین متحمل زحمات شوند، همان بهتر است که الهامات نابغه را ابلاغ نمایند، دولت و ملت هم عمل کنند، من قول می‌دهم خارجی‌ها هم از آن استفاده می‌کنند. این نمایش کم‌دی صبح بهارستان و عصر انجمن پرورش افکار تهران در پنجاه و پنج سال قبل در تعطیلات نوروز بود.

نه رضاشاه، نه فرزندش محمدرضاشاه، نه خمینی هیچ کدام گناه و تقصیری نداشتند، گناهکار و مقصر اصلی چاپلوسان و متملقینی هستند که برای گذران زندگی خود دروغ می‌گویند برای اینکه خاطر خطیر ملوکانه آن روز و رهبر این زمان مکدر نشود، حقایق را وارونه جلوه می‌دهند، اینها خمینی طلبه را به عرش اعلی می‌رسانند ولی وقتی مرد کفن جنازه اش را در خیابان‌های تهران پاره پاره می‌کنند چنانچه در اخبار بود مجبور می‌شوند با کفن متعلق به خامنه‌ای خمینی را کفن و دفن نمایند...

اینها رضاشاه را با آن خواری و خفت از ایران بیرون می‌کنند...

اینها محمدرضاشاه را تا حد "بزرگ خدایگان" می‌رسانند...

آنقدر به او دروغ می‌گویند که ایران را دروازه تمدن بزرگ مینامد،

نوشته‌ای بدستش می‌دهند که او در پاسارگاد با صدای بلند بگوید:
 کورش آسوده بخواب ما بیداریم، در حالیکه او نمی‌دانست زیر گوشش
 در مسجد نیاوران چند صدمتری کاخ صاحب قرآنیه چه میگذشت و آخر الامر
 دیدیم بر سر او و مملکت چه آمد.



شهبانو فرح پهلوی

خاطرات علم و اظهار نظر فریدون هویدا

وقتی خاطرات علم منتشر شد من هم جزو آن دار و دسته ای بودم که در اصالت یادداشت ها و انتساب آنها به امیراسداله علم مشکوک بودم. البته دلائلی هم داشتم که بر این تصور مهر تأیید می زد. در همین سالهای اخیر ده ها کتاب دیده ایم که نویسنده اصلی کس دیگری است، پولی داده و شخص وارسته ای بنام او کتاب را بزیور طبع آراسته است. روح القوانین منتسکیو را ذبیح اله منصوری با دریافت ۵۰۰ تومان ترجمه کرد ولی بنام سرهنگ مهتدی چاپ شد. دلائل دیگری که برای خودم داشتم این ها بود:

یک - پزشک معالج آقای علم فرانسوی بود و از آنجا که دوست بسیار نزدیک آقای علم پرفسور صفویان مقیم پاریس و رئیس بخش یکی از بیمارستان های پاریس است آقای علم برای معالجه و معاینه مرتباً به پاریس می آمدند و در تمام سفرها ایشان را ملاقات می کردم و بخاطر مقامی که در سفارت داشتم وقت بی وقت بدیدنشان میرفتم و حتی یک بار تنها فردی بودم که می دانستم از نظر حفاظت ایشان تحت چه نامی و در چه هتلی اقامت دارند بخاطر دارم بعد از ظهر یک روز که حالشان خوب بود در کافه تریای هتل هیلتن پاریس مشغول خوردن چای بودیم به ایشان گفتم، از نظر درجه بندی هتل هیلتن پاریس یک هتل معمولی و خیلی شلوغ است شما چرا به هتل کریون، هتل ریتس، هتل پرنس دوگال نمی روید، در جوابم گفت از آنژدوکور Ange de corps من بپرسید او به هتل هیلتن علاقه دارد و برایم همیشه اینجا رزرو می کند از عجایب روزگار اینکه این آقای آنژدوکور در تهران هم در هتل هیلتن اقامت میکند...

من هیچ گاه ندیدم که آقای علم یادداشتی بکنند و اصولاً کسانی که غرق در کارند حتی تلفن های پشت سرهم، وقت و فرصت و مجال چیز نوشتن به

آنها نمی دهد.

دو - از ایشان که خان و خان زاده بودند ولی افتخار میکردند " غلام جان نثار " شاه هستند و با داشتن همسری نجیب و اصیل و مهربان آنهم دختر قوام الملک شیرازی، بعید می دانستم که در خاطرات روزانه خود علناً از معشوقه ها و دوست دخترهایش با شرح و تفصیلات یاد کند.

سوم - با خواندن سه جلد کتاب خاطرات به نکات و مسائلی برخورد میکردم که نمی توانستم تصور کنم شخصی که نخست وزیر و وزیر دربار مملکت بوده و بقول خود شاه را می پرستیده روزها جز تعظیم و تکریم و تأیید آنچه شاه میگوید کاری نداشته باشد ولی آخرهای شب پس از شرکت در مهمانی های آن چنانی وقتی خسته و کوفته به خانه آمد قلم بدست گیرد و از اوضاع و احوال و سایر رجال انتقاد کند ولی آن چنان که باید به ولینعمت و مولا و آقای خود این نارسائی ها را گوشزد نسازد.

شاهدی از غیب

در ماه نوامبر که بمناسبت برگزاری پنجاهمین سالگرد تأسیس سازمان ملل متحد همراه چند خبرنگار فرانسوی در نیویورک بودم، روزی فریدون هویدا سفیر و رئیس سابق هیئت نمایندگی ایران در سازمان ملل متحد، برادر امیرعباس هویدا نخست وزیر اسبق را تصادفاً در نیویورک ملاقات کردم.

ضمن صحبت از آقای هویدا پرسیدم جلد سوم خاطرات علم را که اخیراً

منتشر شده خوانده اید؟

در جوابم گفت، بلی.

گفتم در ویراستاری آن خاطرات آقای عالیخانی تا چه حد موثر بوده

است؟

گفت: خیلی.

پرسیدم: آنچه را که در خصوص شما نوشته تأیید می کنید؟

گفت: خیر.

گفتم شما جواب های مرا در یک کلمه داده اید، در حالیکه من انتظار داشتم توضیحات بیشتری بدهید که من مطمئن شوم واقعاً یادداشت ها را خود آقای علم نوشته است.

گفت، در اینکه این یادداشت ها را آقای علم نوشته شک نداشته باشید و برای اثبات این مدعا خاطره ای را برایتان نقل می کنم که تاکنون بازگو نکرده ام و وقتی به منزل رفتید صفحه ۸۰۳ مورخ دوشنبه ۲۵ مرداد سال ۱۹۷۶ خاطرات علم را یک بار دیگر بخوانید. در این موقع فریدون هویدا پس از مدتی مکث چنین گفت:

روزی که برای عرض گزارش از نیویورک به تهران رفته بودم پس از شرفیابی حضور ملوکانه بدیدن مادرم رفتم از قضا پس از مدتی امیرعباس برادرم هم وارد شد و پس از اینکه روی مادرم را بوسید با ناراحتی گفت:

در حالیکه با کسری بودجه مواجه هستیم مجبور شده ایم میلیون ها دلار آنهم به ارز خارجی از بابت خرید زمین های بیابان برهوت به آقای علم پردازیم.

اکنون به توصیه فریدون هویدا صفحه ۸۰۳ خاطرات علم در سال ۱۹۷۶ را بار دیگر میخوانیم:

دوشنبه ۲۵ مرداد

شرفیابی... با توجه به دستور اخیر شهبانو حاکی از اینکه دربار باید از هزینه های غیرضروری بپرهیزد عرض کردم که قصد دارم به مناسبت تولد ولیعهد یک اتومبیل رولزرویس به ایشان هدیه بدهم و اضافه کردم " امیدوارم علیاحضرت این هدیه را به عنوان عمل مذموم نسبت به والاحضرت تلقی نکنند، به همین جهت خواستم ابتدا از شما کسب تکلیف کنم. شاه در پاسخ گفت که پذیرفتن نوع هدیه به خود من مربوط است از ایشان تشکر کردم، از صدقه سر شاه من اینک مرد بسیار ثروتمندی هستم، سال گذشته به تنهایی بیش از پنج میلیون دلار زمین به دولت فروختم در چنین شرایطی دلیل

نمی بینم که مانند یک گدازاده خسیس رفتار کنم، ضمناً گفتم: تحت رهنمودهای اعلیحضرت هیچ کس در این کشور نیست که محتاج پول یا کار باشد در روزگار گذشته در بیرجند پدرم تنها کسی بود که صاحب اتومبیل بود و حالا بیش از یک هزار اتومبیل وجود دارد و حتی مجبور شده اند که خیابان ها را یک طرفه کنند تا از تراکم جلوگیری شود...

* * *

وقتی نیویورک را بقصد پاریس ترک می کردم دیگر باورم شد که خاطرات علم یادداشت های خود اوست و در اصالت آن نباید تردید کرد. اگر آقای عالیخانی موافقت نمایند جلدهای بعدی با همان سبک و سیاق نویسنده منتشر گردد خدمت بزرگی خواهند کرد و خوانندگان خاطرات سادگی کلمات را بر آراستگی و آرایش جملات ترجیح خواهند داد.



در مرگ خمینی پاسداران و طرفدارانش کفن جنازه او را برای « تبرک » قطعه قطعه کردند.
در عکس دو پای خمینی از کفن پاره پاره بیرون مانده است.
پاری ماچ، شماره ۲۰۹۲، ژوئن ۱۹۸۹

گفتگو با فریدون هویدا سفیر و نماینده دائمی سابق ایران در سازمان ملل متحد

فریدون هویدا، دکترای حقوق از دانشگاه سوربن پاریس، وابسته مطبوعاتی سفارت شاهنشاهی ایران در پاریس (۱۹۴۷-۱۹۵۱) از سال ۱۹۵۲ تا سال ۱۹۶۵ همکاری با یونسکو از سال ۱۹۷۱ تا ۱۹۷۸ سفیر و نماینده دائمی ایران در سازمان ملل متحد، هویدا تاکنون بیش از ده کتاب نوشته که آخرین آن اسلام در جا زده، بالاترین حد فروش را بدست آورده است.

در فرصت کوتاهی که در نیویورک بدست آمد بخانه دوست دیرین فریدون هویدا رفتم، ضمن دیدار از تابلوهای قشنگی که کشیده بود گفتگویی کوتاه با او داشتم و چون هنگام گفتگو به نکته‌ائی اشاره کرد که برای این روزنگار تازگی داشت آنرا عیناً نقل می‌نمایم.

سوال - آقای هویدا شما در جوانی خیلی فعال بودید اکنون دوران بازنشستگی را چگونه می‌گذرانید؟

جواب - شما که غریبه نیستید باور کنید اگر این سالهای پایانی عمر من نقاشی نمی‌کردم با مشاهده این همه نارسائی‌ها تحمل این زندگی را نداشتم. خوشبختانه با نقاشی و نویسندگی و ایراد سخنرانی توانسته‌ام امرار معاش نمایم.

سوال - بعنوان یک کارشناس برجسته سیاسی، از سیاست بگوئید و آیا اکنون که از جرگه (کور دیپلماتیک) خارج هستید و به دنیای زیبای هنر پیوسته‌اید هنوز هم کار سیاسی می‌کنید؟

جواب - من کرسی رسمی خود را در سازمان ملل از دست داده‌ام و نماینده و سفیر دیگری در آنجا انجام وظیفه می‌کند ولی خوشبختانه تماس دائم خود را با دوستان قدیم که اغلب هنوز مصدر کارند حفظ کرده‌ام و بعنوان

فردی که به کشورش عشق می‌ورزد لحظه‌ای از اظهار عقاید خود غافل نبوده‌ام، مرتباً بدعوت دانشگاه‌های مختلف سخنرانی می‌کنم، در سمینارهای سیاسی و فرهنگی شرکت دارم و از اینکه خواسته‌اید از سیاست بگویم من معتقدم مسئله ایران در حال حاضر دیگر "سیاسی" نیست بلکه اقتصادی است نظر کشورهای خارجی منجمله آمریکا این است که ایران میتواند در منطقه یک عامل ایجاد توازن و صلح باشد اگرچه ایران یک کشور غنی است ولی امروز در آستانه ورشکستگی است.

کشور ایران برای ترمیم امور خود احتیاج مبرم به اعتبارهای هنگفت دارد و برای اینکه چنین اعتبارهایی در مراکز مالی دنیا باز شود حکومت آینده ایران باید مورد اعتماد اقتصاد بین‌الملل باشد.

سوال - آقای هویدا ممکن است مختصری از گذشته و نحوه همکاری خودتان را با برادرتان امیرعباس هویدا بفرمائید.

جواب - طی پنجاه سال هر دولتی در ایران سر کار آمد، لوحه کار خود را مبارزه با فساد قرار داد ولی فسادى که بعد از افزایش قیمت نفت در سال ۱۹۷۵ در ایران پدیدار شد مسأله‌ای بود فراتر از همه آنها و جدا از تمام معیارهای قابل قبول. بخاطر می‌آورم که ضمن ملاقات با برادرم در ماه اوت ۱۹۷۶ (مردادماه ۱۳۵۵) از او پرسیدم: چرا تجار و صاحبان صنایع در ایران هیچ نوع کمک مالی به توسعه امور هنری و فرهنگی نمی‌کنند؟

امیر عباس، برادرم با لحنی که حکایت از خشم او داشت در جوابم گفت: "ما به پولشان احتیاجی نداریم، آنها اگر می‌خواهند کمک کنند فقط کافی است که دست از دزدی بردارند".

با شنیدن این جواب مسأله بسیار بدیهی را مطرح کردم و از برادرم پرسیدم: اگر اینطور است پس چرا آنها را محاکمه نمی‌کنید؟

در این موقع برادرم نگاهی حاکی از یأس و افسردگی به من انداخت و سپس گفت: "چرا فکر می‌کنی که من آنها را به محاکمه نمی‌کشم؟ مگر کاری دیگری جز محاکمه کردن آنها می‌شود انجام داد؟ ولی چه فایده، چون

آب از سرچشمه گل‌آلود است و اگر قصد مبارزه با این مفسدین باشد باید از بالا شروع کرد و اول از همه شاه و خانواده اش و اطرافیانش را باید محاکمه کرد.

هر کار دیگری غیر از این انجام شود بی نتیجه است و به هر حال وقتی شاه ماهی از تور گریخته واقعاً مسخره است که بچه ماهی‌ها را از آب صید کنیم.

فسادی که درون دربار شاه وجود داشت حقیقتاً ابعاد وحشتناکی به خود گرفته بود، برادران و خواهران شاه به خاطر واسطه‌گی برای عقد قرارداد بین دولت ایران و شرکت‌هایی که گاه خودشان نیز جزء سهامداران آن بودند حق العمل‌هایی کلان به چنگ می‌آوردند.

ولی مسئله اصلی در این قضیه فقط رشوه خواری یا دریافت حق کمیسیون توسط خانواده سلطنت نبود بلکه اقدامات آنها الگویی برای تقلید دیگران می‌شد و بصورت منبعی درآمدی بود که جامعه را در هر سطحی به آلودگی می‌کشانید. سرازیر شدن ثروت‌های هنگفت به جیب این و آن در موقع عقد قراردادها گاه می‌شد که رسوایی‌هایی را نیز بدنبال می‌آورد چنانکه یک بار کمیسیون تحقیق سنای آمریکا افشا کرد که در جریان یکی از معاملات با کمپانی‌های آمریکائی عده زیادی از جمله شوهر خواهر شاه و فرمانده نیروی هوائی ایران ارتشبد خاتمی باتفاق پسر بزرگ والا حضرت اشرف "شهرام" رشوه هنگفتی دریافت کرده‌اند.

در سال ۱۹۷۷ یکی از معاونان وزارت بهداشتی به من گفت:

طیب خصوصاً شاه "سپهد ایادی" بدون اینکه هیچ نوع اختیار و مسئولیتی در امور دولت داشته باشد به صورتی بسیار محرمانه از وی خواسته است تا تمام امور مربوط به واردات و توزیع دارو در کشور را به عهده اش محول کنیم. در همان سال به دستور شاه قرار شد امر توزیع غذای رایگان بین دانش‌آموزان، تحت نظر سرکار خانم فریده دیبا مادر ملکه به اجرا درآید، آن چنان سوء استفاده‌هایی صورت گرفت که یکی از دوستانم

می گفت: در یکی از شهرهای ساحلی دریای خزر به چشم خود دیده که کامیون‌های حاوی مواد غذایی (شیر و موز) برای مدارس آن شهر محصولات خود را در بازار می‌فروختند.

ساواک تمام سعی خود را بکار می‌گرفت تا محیطی آکنده از ترس بوجود آورد و با این کار چنان جو مسمومی بر تمامی جامعه از صدر تا ذیل حکمفرما کرده بود که هیچ کس واقعاً جرأت نداشت در حضور دیگران سخنی به زبان بیاورد چه بسا اتفاق افتاد که بدنبال کسب اطلاع از بازداشت بعضی از مخالفین رژیم توسط ساواک به برادرم متوسل می‌شدم و با وساطت او نزد شاه توانستم جان بسیاری را از مرگ نجات دهم و نیز در زمانی که اقدامات سازمان عفو بین‌الملل و سازمان‌های جهانی دیگر به افشای نام بازداشت‌های غیرقانونی و شکنجه‌گری در ایران منجر شد توانستم از طریق برادرم با نمایندگان این سازمان‌ها ملاقات کنم و در پی آن نیز مقدمات دیدار فرستادگانی از سوی عفو بین‌الملل، صلیب سرخ و کمیسیون بین‌المللی حقوق‌دان‌ها را از زندان‌های ایران فراهم آورم. برقراری سانسور توسط ساواک تا بدان حد پیشرفت کرده بود که گاه اتفاق می‌افتاد جلوی انتشار کتاب‌هایی را که قبلاً بارها چاپ شده بود می‌گرفت.

گفتنی است که مثلاً از انتشار نمایشنامه‌هایی مثل هملت یا مکبث فقط باین دلیل جلوگیری می‌کردند که در آنها شاه یا شاهزاده کشته می‌شد.

سوال - شما در آخرین کتاب خودتان که در سال ۱۹۷۹ در پاریس تحت عنوان (The Fall of the Shah - La Chute du Chah) بانگلیسی و فرانسه نوشته‌اید و در تهران نیز تحت عنوان (سقوط شاه) به فارسی ترجمه و چاپ شده است به نکته‌ای اشاره کرده‌اید و از انتخابات آزادی که شاه در نظر داشت انجام دهد سخن گفته‌اید ولی در نحوه اجرای آن توضیحی داده نشده است، ممکن است در این خصوص روشن‌تر صحبت بفرمائید؟

جواب - در سال ۱۹۷۸ یک سال قبل از انقلاب دفعه آخر که من در تهران شرفیاب شدم شاهنشاه فرمودند در نظر داریم در ماه ژوئن ۱۹۷۹

انتخابات کاملاً آزادی با شرکت تمام احزاب برپا کنیم تنها موضوعی که در باره آن هنوز تصمیم نگرفته ایم اینست که آیا حزب توده را هم آزاد کنیم؟ در آوریل ۱۹۷۸ من به نیویورک که بازگشتم، برای شرکت در اجلاس فوق العاده سازمان ملل متحد در باره خلع سلاح، روزی برادرم که در آن موقع وزیر دربار بود یک پیام کاملاً سری برای من فرستاد و گفت:

اعلیحضرت دستور فرموده اند شما تحقیقاتی در سازمان ملل بکنید که چگونه می شود یک هیئت بین المللی برای نظارت در آزادی انتخابات به تهران اعزام شود که با حیثیت و استقلال مملکت سازگار باشد تا بهانه ای بدست مخالفان داده نشود که انتخابات آزاد نبوده است.

سوال - باز هم از برادرتان مرحوم امیرعباس هویدا بگوئید.

جواب - برادرم جزو یک طبقه سنی بوده که همه آنها آرزویشان بیرون آوردن ایران از عقب افتادگی بود.

وقتی شاهنشاه تصمیم گرفت اصلاحات اساسی انجام شود اکثریت این طبقه سنی که همگی تحصیل کرده بودند بفکر افتادند که اگر زیربنای اقتصادی قوی در مملکت ایجاد کنند دموکراسی خودبخود بر این پایه بوجود خواهد آمد.

با بالا رفتن قیمت نفت در اواخر سال ۱۹۶۰ و وارد شدن سرمایه ای عظیم در اقتصاد اشکالاتی پیش آمد. در اواخر نخست وزیری برادر من این زیربنای اقتصادی که لازم بود وجود داشت و بعد هم دیدیم که چگونه این زیربنا باعث شد که عراقی ها نتوانستند در جنگ ایران را شکست بدهند بنابراین حکومت اسلامی یک وضع اقتصادی کاملاً مرتب و شکوفائی را تحویل گرفت و آنرا بطور فجیعی خراب کرد.

و اما در خصوص ترجمه کتاب سقوط شاه باید بگویم این کار بدون کسب اجازه از من صورت گرفته و ترجمه فارسی آن درست نیست و آنرا بطور دل خواه دست کاری کرده اند.

سوال - آیا از برادرتان مرحوم هویدا که سیزده سال نخست وزیر ایران

بود ارثیه‌ای به شما رسیده است؟

جواب - برادرم وقتی کشته شد ۲۶۴ تومان پول داشت، در خانه مادرش زندگی می‌کرد از او چند دست لباس، چند عصا و یک اتومبیل پیکان که قسطی خریده بود بیادگار ماند و با اینکه کاریر سیاسی وزارت امور خارجه را داشت در هیچ بانک خارجی و داخلی پول و پس انداز نداشت. در اینجا در پایان گفتگو بد نیست خاطره‌ای از خلخال‌ی که برادرم را اعدام کرد بگویم.

روزی خلخال‌ی در مجلس ضمن نطق قبل از دستور برای اینکه دولت را مورد انتقاد قرار دهد و گرانی ارزاق را عنوان کند گفت:
وقتی هویدا را محاکمه می‌کردم روزی کبریت خودش را بمن نشان داد و گفت آقای خلخال‌ی من وقتی نخست وزیر شدم این کبریت ۲ ریال بود و سیزده سال بعد که از نخست وزیری برکنار شدم این کبریت را کماکان دو ریال می‌فروختند حالا تحقیق کنید پرسید چند می‌فروشند!!

اغلب کتاب‌های هویدا به فارسی ترجمه شده است که فهرست آنان چنین است:

Histoire du roman policier	تاریخ داستان‌های پلیسی
Les Quarantaines	چهل و یکمین
Dans une terre étrange	در سرزمین غریبه
Les neiges du Sinai	برف در صحرای سینا
The Fall of the Shah	سقوط شاه
Les nuits féodales	شب‌های فئودال
Le Glaive de l'Islam	سیف الاسلام
Que veulent les Arabes	اعراب چه میخواهند
L'Islan bloqué	اسلام در جا زده

توضیحی ضروری

بعد از انتشار مقاله فوق در روزنامه ایرانیان چاپ نیویورک آقای دکتر امیراصلان افشار سفیر سابق شاهنشاه آریامهر در آمریکا، آلمان، انگلستان و اطریش نامه ای برای نگارنده مرقوم فرمودند که در اینجا با اظهار تشکر از ایشان عیناً نقل می شود:

دوست و همکار بسیار گرامی

از نوشته های جنابعالی در روزنامه نیمروز بسیار بسیار لذت می برم و مطالعه آن مرا سال ها به عقب، به دوران وزارت امور خارجه می برد، چقدر عالی است که حضرتعالی چنین آرشیو فوق العاده و چنین حافظه عالی دارید. خداوند حضرتعالی را حفظ کند که ما میتوانیم این استفاده های فوق العاده را از وجود جنابعالی ببریم. امیدوارم که این نوشته ها ادامه داشته باشد. من هم خاطراتم را یادداشت می کنم و این اطلاعات مربوط به وزارت امور خارجه برای من بسیار بسیار مفید است، چون من کوچکترین مدرک و سندی از دوران طولانی چهار مأموریتم که نسبتاً مهم هم بوده اند در دست ندارم، از تهران هم که در رکاب شاهنشاه به خارج آمدم، بقدری با عجله بود که حتی یک عدد ساعت هدیه ای را هم همراه نیاوردم و بعداً هم که تمام زندگیم مصادره شد.

"دوست عزیز گرامی مطلبی که می خواهم حضورتان عرض کنم گو اینکه مدتی است از تاریخ نوشته جنابعالی در روزنامه ایرانیان گذشته ولی باید برای روشن شدن ذهن جنابعالی حضورتان بنویسم.

در شماره ۲۹ شهریور ۱۳۷۶ صفحه ۱۸ سال سوم از قول آقای فریدون هویدا که خدمتشان ارادت دارم مرقوم فرموده اید: ... برادرم گفت اگر قصد مبارزه با این مفسدین باشد باید از بالا شروع کرد و اول از همه شاه و خانواده اش و اطرافیانش را باید محاکمه کرد... در اینجا باید عرض کنم که وقتی نگارنده پس از خاتمه چهار مأموریت پی در پی مسئول اداره کل تشریفات سلطنتی شدم مرحوم امیرعباس هویدا وزیر دربار بودند. گو این که من به کارهای دربار وارد بودم و قبل از عزیمت به مأموریت خارج آجودان شاه

بودم با این جهت با مرحوم هویدا مسائل مربوط را در میان میگذاشتیم و چون ارادت قلبی به ایشان داشتم بیشتر اوقات به حضورش میرفتم و با هم نهار میخوردیم و صحبت میکردیم. اینکه فرموده اند شاه باید محاکمه شود مجبورم عرض کنم که برعکس جناب هویدا همیشه به من می فرمودند کاری نکن که خانواده شاه از تو ناراضی شود چشم‌هایت را ببند. خود مرحوم هویدا بیشتر اوقات منزل شاهدخت فاطمه بود و اگر ایشان یا سایرین گرفتاریهایی داشتند به من تلفن میکرد و مثلاً میگفت شاهپور عبدالرضا رفته به خوزستان و اسمی از ایشان در روزنامه برده نشده لطفاً به وسیله اداره اطلاعات دربار (که رئیس آن کامبیز یزدان پناه از همکاران من در سفارت واشنگتن بود) به روزنامه‌ها بگویند ضمن چاپ خبر بعضی اوقات عکس‌های آنها را هم چاپ کنند. یک روز سفیر چین به من تلفن کرد و گفت چون میدانم شما غذای چینی دوست دارید و خانم چوئن لای هم تهران است میخواهم شما و خانم و آقای وزیر دربار را دعوت کنم (فقط همین چند نفر) قبول کردم و به آقای هویدا گفتم، فرمودند من با شاهدخت فاطمه می‌آیم. در هر حال در پاکی و درستی و انسانیت به تمام معنی آقای هویدا شکی نیست ولی چنان نیست که جناب فریدون هویدا فرموده‌اند. مرحوم هویدا کار تمام خانواده سلطنتی را راه می‌انداخت و بهترین روابط صمیمانه را با آنها داشت و در مهمانی‌های والاحضرت شمس هم همیشه حضور داشت. این مطالب را برای شخص جنابعالی عرض کردم و لازم به پخش آن نیست چون دیگر گفتن این مطالب فایده‌ای ندارد بخصوص که مرحوم هویدا نزد ما نیست و ما باید برای شادی روح آن مرد پاک همیشه دعا کنیم.

باز هم با عرض تشکر و آرزوی موفقیت: ارادتمند امیراصلان افشار

یک فیلم و یک دنیا خاطره

حدود شش ماهی است که چند سینمای مهم پاریس در تسخیر فیلمی بنام "اویتا" است که چهره مشهور سینما و آواز مادونا نقش نخست آنرا بازی می‌کند و فیلمبردار آن یک ایرانی بنام داریوش خنجی است.

نکته جالب این فیلم اینست که هر روز تعداد زیادی از ایرانیان مشخصاً نه به خاطر فیلم بلکه به خاطر تشابهی که در مضمون فیلم اویتا با سرنوشت آنها دارد به دیدن آن می‌روند و ای بسا به جای انبساط خاطر و شادی با چشمان نمناک به فیلم می‌نگرند.

زد و خوردهای خیابانی، نظامی‌ها و برخورد خشونت‌آمیز پلیس و نظامیان آرژانتین با مردم، جنگ و گریز و دل‌شوره و آشفتگی که در نماهای این فیلم به چشم می‌خورد یاد تهران در روزهای انقلاب است.

تهرانی که در آتش خشم و کینه و نفرت می‌سوخت و مردم حوادث روز را از رادیوهای بی‌بی‌سی و اسرائیل می‌شنیدند. در آن روزهای سرنوشت‌ساز، سرمایه‌داران و دولت مردان در جستجوی ساحل آرام بر گوشه و کنار دنیا فرا رفتند، گروهی مجذوب و اکثریتی مرعوب بسان بره تسلیم شدند.

در فیلم اویتا دخترکی دهاتی که به مقام بانوی اول آرژانتین رسید در روزهایی که بوینوس آیرس در آتش خشم و خون می‌سوخت کمر همت بست، بی‌هیچ پروائی، بدون اسکورت به گوشه و کنار شهر حتی به سلاح خانه رفت و با مردم خشمگین به گفتگو نشست. فریاد برآورد: من هم از طبقه شما هستم، قبول کنید قدمی جز آنچه شما می‌خواهید برنخواهم داشت من از شما بوده‌ام، از میان شما برخاسته‌ام و حال که پای من به دروازه‌های کاخ رسیده قلب من به یاد شما و برای شما می‌طپد.

این سخنان ساده و از دل برآمده چون آبی بر آتش خشم مردم ریخته می‌شد مردمی خشمگین که مرگ (پرون) و همسر جوانش را طلب می‌کردند

آرام آرام تحت تأثیر شجاعت، صداقت، هم دلی و همراهی اویتا یعنی همان همسر پرون قرار گرفتند. شورش و عصیان جای خود را به منطق و گفتگو داد و سرانجام همه دست در دست هم در جستجوی منطقی برآمدند که راه گشای کلیه مشکلات و دردهای مردم باشد و این همه نبود جز شجاعت و پیش گامی این زن ساده دلی که از میان مردم به بارگاه قدرت راه یافته بود.

ایرانیان وقتی این فیلم را می بینند بدون هیچ لحظه ای تردید به یاد سال های خون و آتش در کشور خود می افتند و به ناگهان تصویر زن ساده ای که از طبقه متوسط به دربار ایران راه یافت در مغزشان نقش می بندد. ده ها سؤال بی جواب در افکارشان شکل می گیرد، از خود می پرسند، شهبانوی ایران که از حد والا و بالائی از فهم و شعور و ادراک برخوردار است چرا در آن روزها سکوت کرد؟

از خود می پرسند، در آن روزهای پراشتهاب، نمی توانست به میان مردم برود بیماری جانکاه شوهرش را عریان و بی پرده با ملت ایران در میان بگذارد؟ آنچه برای مملکت شده بود از خوبی ها و سازندگی ها برایشان تشریح کند، آنچه نقصان و کمبود و تبعیض بود اعتراف کند و پیمان به رفع آنها با ملت به بندد.

روزهائی که اویتا به میان مردم می رفت جز خودش، همتش، هیچ ابزار دیگری در دست نداشت ولی در روزهای التهاب ایران، شهبانوی ما ده ها ابزار کار در دست داشت، رادیو - تلویزیون در اختیار پسر دائیش (قطبی) بود تمام روزنامه ها و تریبون های خارجی در اختیار او بود از آن گذشته او نایب السلطنه مملکت بود و خود در دروه جوانی تجربه آرمان گرائی و اصلاح طلبی داشت.

تماشاگران ایرانی فیلم اویتا برایشان این سؤال مطرح می شود که آیا بانوی اول مملکت ما با تمام خصوصیات و امکانات می باید سکوت مرگباری را پیشه کند؟ یا چون اویتای برآمده از میان مردم پیش گام گفتگو با هم وطنانش باشد.

راستی او چرا بیماری شوهرش را از ملت ایران پنهان داشت؟
 کسالت و بیماری شاه فقید مسئله ایست قابل تعمق، این کسالت علاوه بر
 اینکه جان شاه را گرفت بر جان و مال و سرنوشت چند میلیون انسان دیگر اثر
 گذاشت اگر در آن روزهای پراشتهای شهبانوی ایران بیماری شوهرش را عریان و
 بی پرده با ملت ایران در میان می گذاشت با روحیه مملو از رحم و شفقتی که
 در مقابل مصیبت ها در مردم ایران وجود دارد بیشتر آن کینه جوئی ها و
 عربده کشیدن ها به موجی از محبت و مهر و همدلی تبدیل می گردید.
 حیف و صد حیف، افسوس و هزار افسوس، آنروزهای سرنوشت ساز او
 سکوت کرد سکوتی که نه تنها مرگ بار بود، بلکه متعاقب آن حوادثی بوجود
 آمد که یک میلیون کشته و علیل و چند میلیون آواره در سراسر دنیا بجا
 گذاشت.

شهبانوی ایران نسل تجربه اندوخته و دنیادیده را از سیر گردش حاکمیت
 کنار گذاشت و کل تجربه و ممارستی که یک گروه سنتی ممتاز در رده های
 کلیدی داشتند را حذف نمود و جای آنان را به جوان هائی داد که اغلب آنها
 صلاحیت احراز آن مقام ها را نداشتند.

امثال ذکاء الملک فروغی و مؤتمن الملک و مشیرالدوله و
 مشیرالسلطنه ها بودند که پایه های تخت سلطنت را بر دوش داشتند.

به خاطر دارم دو سه سال قبل از انقلاب که متصدی امور کنسولی
 سفارت شاهنشاهی ایران در پاریس بودم حامل پیک سیاسی به تهران رفتم با
 اینکه فقط چند ساعت حق توقف در تهران داشتم برای دیدن رئیس دفتر
 شهبانو به دفتر مخصوص ایشان به خیابان ایرانشهر رفتم و چون می خواستم از
 رئیس دفتر سئوالی بکنم به راننده تاکسی گفتم جلوی ساختمان در انتظارم
 بماند که مرا به فرودگاه مهرآباد برساند.

در دفتر مخصوص شهبانو شخصی را دیدم که به جای کت و شلوار و
 کراوات، پیراهنی گل و گشاد و سیلک رنگی بر تن، گردن بندی بر گردن و
 یک کفش تخته ای (سابو) به پا داشت معلوم شد آن آقای هیپی رئیس اداره

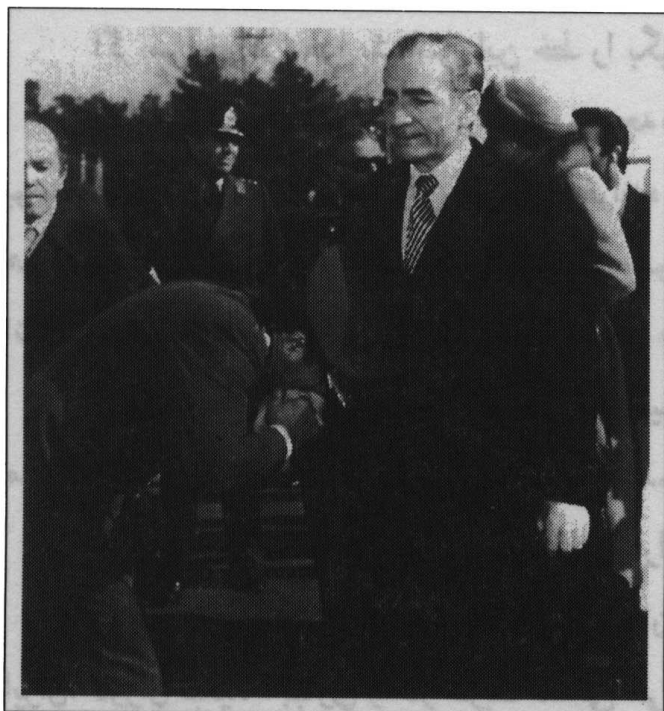
روابط فرهنگی دفتر شهبانوی ایران است!

در همان زمان و ایام بود که روزنامه‌های تهران خبر ازدواج دو آقای ایرانی را که همه جا خود را وابسته به دفتر شهبانو معرفی می‌کردند انتشار دادند.

این عوامل و صدها و هزارها نظائر آن بود که ملتی صبور و آرام را به موجی از اعتراض، عصیان و طغیان کشید.

فیلم اویتا که پایان می‌گیرد، تماشاچی‌ها برمیخیزند ولی در جای جای سالن زن‌ها و مردهائی را می‌بینید که هنوز روی صندلی‌ها نشسته‌اند و به فکر عمیق فرو رفته‌اند. به چهره آنها که بنگری صورت‌های آشنائی را خواهید یافت. آنها هم وطنان شما هستند، ایرانیانی که بی‌اراده و بی‌اختیار و بی‌صدا گریسته‌اند و همه آن سئوالاتی را که مطرح کردم بیش و کم در خاطرشان نقش گرفته، که این سکون و این تفکر و سکوت دقیقی به طول می‌انجامد.

چراغ‌های سالن سینما روشن، روشن‌تر میشود، مأموران راهنمائی سالن به آنها تذکر می‌دهند که فیلم تمام شده است، تو گوئی آرزوها و امیدهای آنها به پایان رسید.



چند لحظه قبل از پرواز بدون بازگشت يك افسر ایرانی دست او را می‌بوسد، ولی بزودی ارتش حمایت خود را از انقلاب اعلام می‌دارد.
(پاری ماچ)

دیوارهای تهران

از دوران کودکی دیوارهای شهر تهران بیشتر از بناها و سایر جاهای دیدنی آن، توجه مرا جلب می کرد. با اینکه شهرداری یا باصطلاح قدیم (بلدیه) دستور داده بود صاحبان منازل و باغات برای زیبایی شهر دیوارها را با گچ سفید کنند، من که از کودکی بازی گوش بودم هر روز با خودکار و مداد دیوارهای سفید را خط خطی می کردم و از این کار لذت می بردم.

فکر نکنید که ذوق و استعداد نقاشی داشتم و یا پیامی عاشقانه برای دخترهای همسایه می نوشتم: نه!

پیام من از نظر خودم والاتر و بالاتر از این تصورات بود.

خط های متوالی از تمام دیوارهای خیابان امیریه، منیریه، مهدیه، انتظام السلطنه می گذشت و به چهارراه معزالسلطان می رسید که اغلب طول آنها به چند کیلومتر بالغ می شد.

این کودک شیطان سر خط ها می نوشت:

اگر می خواهی مرا بشناسی این خط را بگیر و برو...

به این ترتیب بهترین تفریح و سرگرمی بچه های مدرسه حل این (معما) بود که ناشناس را بشناسند، ولی من کور خوانده بودم چون حتی معلم مدرسه هم فهمیده بود این بچه (خرابکار) کیست، چون اگر لازم بود، سر کلاس انشائی بخوانم یا مسئله ای را حل کنم با صدای بلند می گفت:

"اون بچه ای که به دیوارها خط می کشه بیاد پای تخته" سرم را پائین می انداختم و به تخته سیاه کلاس نزدیک می شدم.

هر باغبان که گل ز گلستان بیاورد شیراز را دوباره به یاد من آورد.

به این ترتیب اکنون که ۵۰ سال از آن زمان می گذرد و با فروپاشی رژیم ایران، دوران تبعید اجباری را در غربت لعنتی می گذرانم از هر مسافری که از تهران می رسد بجای اینکه چند سؤال اساسی و راه گشا نمایم و به اصطلاح

فرنگی‌ها "بریف" شوم، می‌پرسم از دیوارهای تهران بگو تازگی‌ها چه بر آن نقش بسته است.

معلوم می‌شود هنوز آثار و بقایای (دیوار) در وجودماندگار شده است و این نشان از همان علایق نهفته کودکی دارد.

این دیوارها سینه‌ای مملو از خاطره دارد. خاطراتی گاه تأثرآور، گاه هولناک و اکثراً نیشدار و پر از طنز و کنایه، گویی مردم عقده‌های ناگشوده خود را به سینه گسترده این دیوارها می‌سپارند و پس از آن آرامشی در خود حس می‌کند. بزرگترین میراث فرهنگی ایرانیان شوخ‌طبعی‌های گزنده آنهاست. در شهر مراغه، طیب مجار زشت سیاه‌چهره‌ای بود که به او لقب سراج‌الحکما داده بودند. مرد ظریفی هنگام شب با ذغال به دیوار خانه او که تازه با گچ سفید کرده بود می‌نویسد:

چه خاک ریخت خداوند بر سر حکما

که ظلمت شب یلدا سراج آنان شد.

زمانی در اهواز مردی به نام "بشاش‌بایندر" زندگی می‌کرد که گویا مورد غضب یکی از همسایگان قرار گرفته بود. همسایه ظریف‌علامت (تشدید) را از بالای بشاش برداشت و کسره‌ای زیر ب) گذاشت. از فردا هر کس که ادرار داشت جلوی در منزل او خود را راحت می‌کرد. چون بشاش بایندر تبدیل شد به بشاش به این در.

در تهران همه میان سالها پشت سفارت فخمه انگلیس را به یاد دارند. با یک قانون نانوشته و یک توافق خودجوش پشت سفارت انگلیس آبریزگاه مردم شده بود. با وجود اینکه تمحیدات مختلفی برای جلوگیری از این کار به عمل آمد، کما اینکه آبریزگاهی در چند متری بوسیله شهرداری درست شد و با یک تابلو خط نستعلیق از همگان دعوت شده بود در این محل ادرار نکنند مستراح چند قدم بالاتر و یک فلش مسیر توالی را در چند قدمی مشخص می‌کرد.

معدالک اقبال مردم به استفاده از همان محل چند برابر شد و آبریزگاه

شهرداری بلامصرف و پاک و دست نخورده باقی ماند و این نشان بغض ناگشوده مردم از سیاست انگلیس با این عمل آشکار می شد.

دردناک‌ترین خاطره از دیوارها آن هنگام بود که روز سی‌ام تیرماه سال ۱۳۲۰ روی دیوارهای بهارستان و خیابان اکباتان که وزارت فرهنگ در آن واقع بود واقعاً با خون نوشته شده بود "با خون خود نوشتم، از جان گذشتم، یا مرگ یا مصدق".

و چشم انسان با دیدن قرمزی خون جوانان وطن پر از اشک می شد. هولناک‌ترین شعارهای دیواری روزهایی بود که در انقلاب ۵۷ نام ده‌ها انسان شریف و خدمتگزار بر این دیوارها نقش می بست با این شعار که: فلانی اعدام باید گردد. و ای بسا همین نوشتن‌ها سرِ رادمردانی چون دکتر عاملی تهرانی و امثالهم را به باد داد.

شوخی روزگار را در فاصله دو روزه ۲۷ و ۲۸ مرداد بر دیوارهای تهران مشاهده کردم. روزی که شعار زنده باد مصدق، مرگ بر شاه به فاصله ۲۴ ساعت تبدیل به مرگ بر مصدق و جاوید شاه شده بود، این به گونه‌ای بود که فرصت پاک کردن شعار وجود نداشت فقط مرگ را خط می زدند به جایش زنده باد می نوشتند. رسم الخط‌ها هم شکل بودند که در اکثر موارد می توانستیم تشابه بین خط دیروزی و امروزی پیدا کنیم.

و اما، باری که بر سینه دیوارهای تهران در سال‌های ۵۷ تا ۶۰ و ۶۵ نشست و هنوز هم گاه به گاه نظایر آن مشاهده می شود سخنی نیست که با یکی دو مقاله بتوان به وصفش پرداخت. هزارها و هزار شعار نامتجانس و قابل تأمل که در این سال‌ها بر دیوارهای تهران و اکثر شهرهای ایران نقش بسته قابلیت آن را دارند که در کتابی گردآوری شوند. این خود نشان از فرهنگی دارد که بسیار قابل مطالعه و بررسی است و حداقل بخشی از ساختار فرهنگی جامعه ما را در بر می گیرد.

نخستین کسی که کتاب شعارهای دیواری جمهوری اسلامی را جمع‌آوری و منتشر کند که قطعاً ناشر پرفروش‌ترین کتاب از گنجینه فرهنگی عامه

خواهد شد و هنگامی که نام پرتنطناب اعلیحضرت محمدرضا پهلوی شاهنشاه آریامهر، بزرگ ارتشتاران به فاصله چند روزی چنان خلاصه می‌شود که با دو کلام او را بر دیوارها توصیف می‌کنند "محمد دماغ" چیزی نیست که با سهولت از آن گذشت و در عمق آن روان کاوانه تفحص و موشکافی نکرد.

وقتی بر دیواری می‌خواندیم:

"ما بچه‌های خیابان مولوی، تا اطلاع ثانوی زدیم به تخت پهلوی"، همه فرصت طلبی و محافظه‌کاری و آینده‌نگری نویسنده را می‌توان باز و آشکار مشاهده کرد، فعلاً که باد به این سو می‌وزد ما بچه‌های خیابان مولوی این کار را با تخت پهلوی می‌کنیم ولی تا (اطلاع ثانوی)، یعنی اگر باد به طرف دیگری وزید فرصت برای تغییر جبهه وجود داشته باشد.

دریغ که هرکس که به تخت و مسند می‌نشیند فارغ از روان‌شناسی و محافظه‌کاری و فرصت‌طلبی اطرافیان و حواریون است و همه چاپلوسی‌ها و تملق‌ها را به گوش دل می‌شنود، غره می‌شود و مطمئن از پایگاه خویش می‌تازد و می‌تازد با دلی غافل از (تا اطلاع ثانوی) موجی که بر آن سوار است.

آری دیوارهای شهر من سینه‌ای پرخطر دارند، سینه‌ای که زخم هزارها کلمه و جمله نامأنوس بر آن‌ها وارد شده و طراوت هزاران طنز و ریشخند عبرت‌آموز ننگ کلمات موهن را شستشو داده و پاک کرده است. این دیوارها هنوز بر پا هستند و هنوز در انتظار نقش‌های پررنگ و پرافسونی هستند که آیندگان بر آن خواهند کشید.

آزادی و دموکراسی را با امضای یک سند نمی توان بدست آورد

با جمعی از خبرنگاران جور واجور از ملیت های مختلف، تشنه خبر و گرسنه پذیرائی های آن چنانی! بخاطر پنجاهمین سالگرد سازمان ملل متحد وارد نیویورک شدیم.

نیویورک شهر آسمان خراش ها در بست در اختیار پلیس بود و اغلب خیابان هایی که هتل های درجه یک در آن قرار داشت ممنوع الورد بود و تقریباً ترافیک شهر فلج شده بود، چون یکصد و سی و هشت رئیس جمهور و رئیس دولت کشورهای مختلف به نیویورک آمده بودند تا در این مراسم تاریخی شرکت نمایند.

جمهوری اسلامی تنها کشوری بود که رئیس جمهورش (غایب) بود. چه خوب می شد آقای رفسنجانی می آمد و با چشم خود می دید که در پایان قرن بیستم نمی توان (منزوی) بود.

او میدید که کوبائی های پناهنده مهاجر چگونه در کمال آزادی در محل هایی که برای آنها اختصاص داده شده بود با صدها پلاکارد ایستاده و برعلیه فیدل کاسترو شعار می دادند. فیدل کاسترو هم بدون اعتنا به آنان برای اینکه به آمریکائیها بفهماند با اینکه سن و سالی از او می گذرد هنوز هم خلقی و مردمی است، برای بازدید از بانک کوبا به بانک می رود و با همه کارمندان خوش و بش می کند.

فیدل کاسترو رهبر کوبا در خیابان پنجم نیویورک جلوی بوتیک (بیژن پاکزاد) از لیموزین پیاده و داخل بوتیک شد، نیکی خلعت بری زیباترین مانکن ایرانی با خوش روئی آخرین مدل لباس های شیک زمستانی و بهاره را با پیراهن و کراوات برای او انتخاب کرد (نیکی همان مانکنی است که سالیانه سیصد هزار دلار از بیژن دستمزد می گیرد).

بزرگداشت پنجاهمین سال سازمان ملل متحد سه شبانه روز ادامه داشت. بیل کلینتون از فعالیت های ثمربخش سازمان ملل متحد تعریف و تمجید کرد، پطرس غالی از امکانات محدود مالی سازمان گله کرد، سایر روسای جمهوری نیز سخنرانی هایی که اکثراً جنبه آرمانی داشت ایراد کردند. سران کشورها در برخوردها یکدیگر را در آغوش می گرفتند، در حالیکه اغلب چشم دیدار همدیگر را ندارند. یاسر عرفات از اینکه شهردار نیویورک او را به ضیافت شام و مراسم رادیوسیتی دعوت نکرده بود دلخور بود ولی برویش نمی آورد، یلتسین رهبر روسیه بیش از همه سرخوش بود، چند خانم را ویشگون یا (نیش گون) گرفت و آنقدر ودکا زد که از نیویورک با آمبولانس و هواپیما به بیمارستان مسکو منتقل گردید.

دموکراسی و آزادی

و شما خواننده ارجمند از من انتظار نداشته باشید در اینجا بنویسم حسنی مبارک چه گفت و ملک حسین چه پیشنهادی را عنوان کرد چون آن سخنان کلیشه ای را رادیوها پخش کردند که سراپا حرف بود و رویاهای طلائی!! دموکراسی را نمی توان با فشار دست یاسر عرفات و رابین بدست آورد، دموکراسی تولدی است سخت، اول باید آزادی را آموخت و بعد آن را بدست آورد.

وقتی نلسون ماندلا رهبر سیاه پوست هفتاد و پنج ساله که بیست و هفت سال در زندان بود برای نخستین بار در یکی از شهرک های سیاه پوست نشین نزدیک دوره بان در ساحل اقیانوس هند خواست رأی خود را به صندوق بیندازد نویسنده با جمعی خبرنگار خارجی در آنجا بودیم. تکه کاغذی که از دست های سیاه و سالمند نلسون ماندلا بدون صندوق سرید بار قرن ها ستم و انزوای میلیون ها نفر انسان را بر دوش داشت و نیز بار امید و در عین حال نگرانی و اضطرابی که از فردای نه چندان معلوم این کشور از هم اکنون در افق پدیدار شده است.

کیلومترها صفی که مردم برای دادن رأی بستند و آن روز در هیبت پیکر ماری پیچ در پیچ در تن صحرای آفریقا در روزنامه به نمایش گذاشته شد خود مظهري است از امید و احساس وظیفه.

مظهري است از غرور و بخشی از بشریت که اسارتش با چنان وقاحت و صراحتی مدون و تنظیم شده بود که آن روز برخورداریش از (حق انتخاب) شگفت انگیز و باور نکردنی به نظر می آمد.

روز رأی دهی یک روز روئائی بود رویای چهار سال تلاش، از خود گذشتگی و کار مورچه وار. با این رأی گیری رژیم تبعیض نژادی از بین رفت ولی نفرت و قهر در قلب ها بزندگی ادامه می دهد.

امروز سفیدپوستان مسلح و ترسیده در سوئی و سیاه پوستان فقیر و مجنون و زخم تاریخ خورده در سوئی دیگر ایستاده اند، نه چیزی فراموش شده، نه چیزی بخشیده شده است. هنر بزرگ سیاسی ماندلا این بود و هست که با انتخاب نخست وزیر سپیدپوست، فرهنگ کینه توزی را مهار کرد. از فردای به قدرت رسیدن، فرهنگ همکاری را ترویج کرد و این برای یک رهبر شرقی ۲۷ سال زندان دیده یک استثناست که باید سرمشق قرار بگیرد.

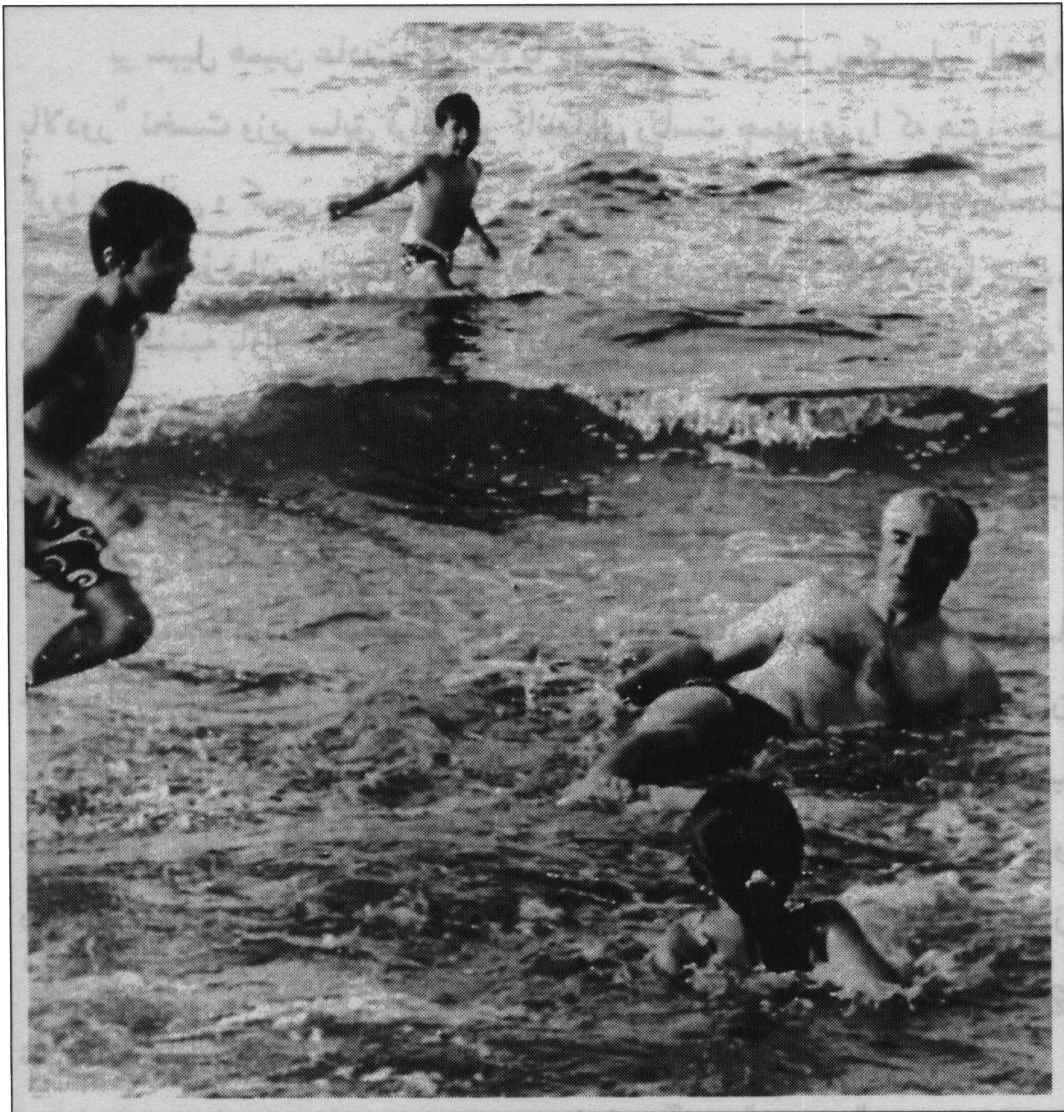
خانه های سفیدپوستان در رفاهی نرم و گیرا در کنار هم قرار گرفته اند. زندگی آرام جریان دارد، شیرین تر از سابق، ولی پشت تپه و در دنباله جاده منظره دیگری از مجتمع کارخانه های برق ظاهر می شود، با آن اقیانوسی از خانه های حلبی و مقوایی سر برمی آورد.

با ده ها هزار خانواده آفریقائی که بخاطر فقر و ناامیدی از روستاهای قبیله ای خود به کنار شهرها کشیده شده اند، اینجا مقر قاچاقچیان و تبه کاران است، شب ها هوا بوی باروت می هد وقتی مردم مشروبی خورده باشند سفیدپوست مترادف با حکم اعدام است. یک پنجم آفریقای جنوبی در چنگال فقر و وحشت در این اردوگاه ها گرفتارند، یک تغییر دولت چگونه خواهد توانست سرنوشت اینان را تغییر دهد.

با یک رأی، شکمی سیر نمی شود و تنی به پیراهن ملبس نمی گردد.

فردای رأی گیری صدها تابلو و پلاک که در ساحل دریا نصب شده بود و روی آن نوشته بودند:

(ممنوع برای ورود سگ و سیاه پوست) جمع آوری شد ولی انتقام جوئی و کینه پینه بسته در قلب ها را نمی توان به آسانی جمع کردن تابلوها از دل ها زدود.



سال ۱۹۷۵ (چهارسال قبل از انقلاب يك خانواده خوشبخت.
در کنار شاه، رضا پانزده ساله، فرحناز ۱۳ ساله، علیرضا نه ساله دیده می شوند.

ما و دیگران!

یکشنبه‌های غربت، سنگین‌تر از دیگر روزهای هفته است و من هر یکشنبه در طلب دیدار دوستی و یا کشتن یکی دو ساعت فرصت از عمری که در حقیقت مرده است به بهانه خرید یکی دو قلم میوه سری به داخل (مارشه) یا همان یکشنبه بازار محله پانزدهم پاریس میزنم. این عادت سالهای دوران دربدری من است...

بر سبیل همین عادت، هر ماه یا دست کم هر دو ماه یک بار "ادوارد بالادور" نخست وزیر سابق فرانسه و کاندیدای ریاست جمهوری را که هنوز هم گروه پارلمانی و کرسی خودش را در پارلمان دارد و یکی از شانسهای ریاست جمهوری آینده فرانسه است، در حال قدم زدن و همصحبتی و گپ زدن با مردم در این یکشنبه بازار می بینم که این دیدار هم مثل همان رفتن به "مارشه" برای من یک امر عادی شده و یکی دو بار هم شخصاً با "بالادور" به صحبت پرداخته‌ام و او با حوصله و سادگی هرچه تمامتر به من گوش فرا داده و جواب سئوالاتم را داده است.

این هفته دوست صاحب‌دلی که در جریان اخبار بین‌المللی و آشنا با چهره‌های سرنوشت ساز جهان بخصوص فرانسه است و برای چند هفته از تهران به پاریس آمده بود در این گشت یکشنبه بازار مرا همراهی میکرد، برحسب تصادف با آمدن "بالادور" به مارشه مواجه شد و درست ما لحظه‌ای به او رسیدیم که مردی با یک کیسه پلاستیکی حاوی چند کاهو و پرتقال که از "مارشه" خریده بود، جلوی این سیاستمدار بزرگ را گرفته بود و بی هیچ تشریفات با او صحبت میکرد.

دوستم با تعجب از من پرسید، محافظین آقای "بالادور" کجا هستند؟

جوابش دادم که او محافظی ندارد...

پرسید در فرانسه‌ای که این همه از ناامنی و بمب گذاری در رنج است

چگونه یک سیاستمدار صاحب نام میتواند اینطور بی‌پیرایه در میان مردم ظاهر شود؟ از طرفی مگر این آقا در طول آن سالهای دراز که بر مسند قدرت بود و هنوز هم صاحب مسند است، هیچ دشمنی برای خودش نتراشیده که این طور بی‌پروا میان هزارها آدم، بی‌محافظ و حاجب و نگهبان ظاهر میشود؟

گفتم این آقا در طول مدت نخست وزیری و بهنگام قدرت جز خدمت به مملکت و مردمش هدفی نداشته. او در طول زمامداری اش کینه‌ای در دل کسی نکاشته که حالا مواظب باشد تا مبادا صدمه‌ای باو بزنند.

به حیرت عمیقی فرو رفت که من در سکوت طولانی او افکارش را میخواندم. به یقین او فکر میکرد که خلخالی و لاجوردی و ریشهری و ناطق نوری و رفسنجانی که جای خود دارند، حتی یک نماینده مجلس شورای اسلامی یا مدیر کل دست چندم فلان وزارت خانه هم در جمهوری اسلامی جرئت لحظه‌ای نمایان شدن در میان امت همیشه در صحنه را در ام‌القرای اسلام ندارند. برای مسافر تازه از تهران رسیده آنچه دیده بود همانند معجزه‌ای بود که یک نخست وزیر سابق، اینطور راحت و آسوده وسط مردم بلولد و ککش هم نگردد!

اگر روزی اصحاب قدرت در ایران توانستند فقط ساعتی را چون "ادوارد بالادور" و امثال او با مردم همیشه در صحنه روبرو شوند آن روز است که میتوانند خود را پیشتاز واقعی حداقل همین محدوده تهران و شمیرانات محسوب کنند. یک میلیارد مسلمان جهان و غیره پیشکششان!...

آقای رفسنجانی! زندگی ژنرال دوگل را بخوانید

روزهای غربت انبوهی از درد و غصه در دل نسل من تلمبار میکند. آخرین صفحات کتاب زندگی ژنرال دوگل نوشته یکی از اعضای آکادمی فرانسه (Alain Peyrefitte) را که به تازگی در پاریس منتشر گردید خوانده و کتاب را بستم، صبحهای سرد و روزهای بی‌آفتاب و غروب‌های دل‌تنگی و غم‌زدگی... اما اگر همه اعضاء و جوارح بدن از این تبعید اجباری در رنج است چشمان انسان بروی دریچه‌هائی گشوده میشود که گرچه تکرار آن وقایع، آنها را عادی و معمولی جلوه میدهد ولی وقتی انسان به هویت خویش مراجعه میکند و به نوع حاکمیتی که در همه زمانها بر موطنش حکمروائی میکرده میاندیشد خود را فرسنگ‌ها از این وقایع دور میبیند.

چندی پیش تمام رسانه‌های خبری فرانسه برنامه‌های عادی خود را با پخش خبر درگذشت ژرژ مارشله قطع کردند، ژرژ مارشله حدود ربع قرن حزب کمونیست فرانسه را رهبری میکرد. رئیس جمهور راست‌گرا ژاک شیراک و افراطی‌ترین راست‌های فرانسوی مثل ادوارد بالادور و ده‌ها رجال مشهور راست‌گرا با ارسال پیام تسلیت، امضای دفتر یادبود و شرکت در مراسم تشییع و یادبود کسی که سالها با او در جنگ سیاسی بودند شرکت کردند و او را به عنوان انسانی که گرچه افکارش نقطه مقابل دیدگاههای آنها بود ولی در دلش موج عشق به وطن در تلاطم بود، ستودند.

لحظه‌ای جای ژرژ مارشله را با رهبران کمونیست در کشورم، حتی اعضای هوادار حزب توده، مجاهد، فدائی و غیره... مجسم کردم، چگونه دسته دسته از سن پانزده به بالا به جوخه اعدام سپرده شده جنازه آنها در قبرستان عمومی حق دفن نداشت و بایستی در لعنت‌آباد و کفرآباد بدون هیچ علامت و سنگی مدفون شود.

چند روز قبل از این، هزارها راننده کامیون فرانسوی در هوای زیر صفر

جاده‌های سراسر فرانسه را در اعتراض به کمبود حقوقشان در ۸۰۰ نقطه راه بندان کردند، موجی از نگرانی برای کمبود مواد غذایی شهرها را فرا گرفت، بنزین و مواد سوختی دچار کمبود شد ولی حکومت جز گفتگو در یک محیط کاملاً آزاد، هیچ عکس‌العملی از خود نشان نداد.

یک مرتبه به یادم آمد هموطنان مظلوم من در اعتراض به نبود و کمبود آب آشامیدنی در اسلام شهر یعنی گوشه‌ای نزدیک به همین تهران خودمان در حوالی جاده ساوه و سه راه آذری فقط اعتراضی آرام در مقابل شهرداری کردند و دولت اسلام و رحم و شفقت انبوهی از کشته و صدها بازداشتی که معلوم نیست چه بر سرشان آمده برجا گذاشت تا اینکه صدها خاموش شد و حلقومها فشرده...

در این حالات است که این راه‌بندان‌ها که خیلی برای همه ما ایرانی‌ها عادی جلوه میکند معمولی و روزمره است، منظورم، ایرانیان غربت‌نشین... وقتی در کنار هویت‌مان، و حاکمیت سرزمینمان و زیست‌گاهی که بعضی از ما هر از چند گاهی به آن سر میزنند چقدر غریب و باورنکردنی است، وقتی که عمیق میشویم باورمان میشود که حکومت در کشورهای غربی چقدر مشکل است، حکومتی که نمیتواند چند سانتیم بر قیمت اجناس مورد مصرف مردم بیفزاید و اگر افزایشی هست ده‌ها دلیل موجه که از صافی مراکز علمی و تحقیقاتی گذشته است باید پشتوانه این تغییر باشد در حالیکه گاهی میشنوم و میخوانم که نرخ‌ها ساعتی در کشور ما بالا و پایین میشود و صدائی از کسی بر نمی‌آید.

در خارج هر بازداشتی بیش از چند ساعت مقرر در قانون، غیرقانونی است و متهم در هر رده‌ای که باشد حق دفاع و انتخاب وکیل دارد و به هیچوجه نمیتوان او را بیش از آن چند ساعت در زندان نگاه داشت و او دسترسی به تمام رسانه‌های خبری برای دفاع از خودش را دارد و عملاً حکومت، رئیس‌جمهور و همه را میتواند به زیر سؤال بکشد و کشوری که هزارها انسان گمنام، هزاران سال از عمر خویشان را در زندانها میگذرانند

بدون اینکه فامیل نزدیک آنها خبری از زنده یا مرده بودن آنها داشته باشند، اگر از فرج سرکوهی و امیرانتظام صحبتی به میان می‌آید از موارد استثنائی است، اینها انسانهای خوشبختی هستند که به برکت رسانه‌های خبری جهانی هاله‌ای از مصونیت در اطرافشان ایجاد شده، دریغ و درد به حال زنان و مردان و جوانان معصومی که نه نامی دارند و نه رسانه‌ای در دنیا به یاد آنهاست، نه مادر و پدر و همسر و فرزندان‌شان میتوانند فریادرس آنها باشند و جز تحمل و عذاب و شکنجه و مرگ چیزی برایشان وجود ندارد، من امیدوارم روزی به یاد این هزاران هزار شکنجه دیدگان گمنام و بی یار هموطن ما چه آنها که جانشان به باد رفته و چه آنها که زندگیشان در مسیر بر باد رفتن است، همتی شود و بنای یادبودی برپا شود تا هموطنان ما در آینده با آب چشم آن را شستشو داده تسلائی بازماندگان‌شان باشند.

چشمان ما اینها را میبیند ولی چشمان من باز هم چیزهای دیگری را تعقیب میکند. گروهی با عقیده متضاد با فرق چند ده هزار رأی کنار می‌رود و گروه دیگر به فاصله چند ساعت قدرت را قبضه میکند، حس هویت من این انتظار را در من پدید می‌آورد که مثل آنچه در وطنم میگذرد گروه حاکم به جان گروه بازنده می‌افتد و یکایک آنها را به جرم همکاری با رژیم منفور گذشته از خانه‌ها بیرون میکشد، اموالشان را مصادره میکند، آبرو و حیثیتشان را در جراید میریزد و با خفت آنها را جلوی جوخه اعدام سپرده و به زندگی زن و فرزند آنها نیز رحم نمی‌نماید، ولی چقدر تعجب‌انگیز است که در کشورهای غربی طرف برنده به ملاقات طرف بازنده می‌رود و با خوش‌روئی پست را از او تحویل می‌گیرد و گروه بازنده همان منزلت و احترامی را دارد که در گذشته داشته، یا مورد مشورت قرار می‌گیرند یا خود را بازنشسته میکنند و به تدریس آنچه آموخته‌اند در دانشگاه‌های درجه اول دنیا مشغول میشوند، کتاب خاطرات مینویسند، با دستمزدهای کلان به مجامع بین‌المللی برای ایراد سخنرانی دعوت میشوند.

چشمان من به من می‌گوید، اگر حکومت در این بلاد کفر و الحاد آنقدر

مشکل است سرانجام پایانی این چنین پر از احترام و وقار دارد، از همه مهمتر حاکم امروز آنچنان با لطافت و ظرافت و آرامش تسلیم برکناری خود میشود که تصور آن برای یک جهان سومی چون من غیرممکن است، منی که میبینم حاکمین بر ممالک آنور خط با چه نیرو و قدرتی بر صندلیهای خود چسبیده اند که جز با قطع کردن سر و دست آنها برکناریشان ممکن بنظر نمیرسد.

اینطور است که ما میبینیم حتی اگر قانون انتخاب بیش از دو بار یک رئیس جمهور را قدغن کرده است، پست دیگری برای رئیس جمهوری قدیم ایجاد میشود که نه به موازات بلکه مافوق ریاست جمهوری است: شورای تشخیص مصلحت نظام.

چشمانم را میبندم. این مناظر در ذهنم چون تصاویر فیلم سینمایی رژه میروند. حسرتی سرد وجودم را فرا میگیرد و با خود میگویم چه میشود، عمری بود، روزی بود و روزگاری بود که همه این صحنه های یک نواخت دیار کفر را در وطنم با چشمانم میدیدم، میدیدیم که جوانان اسلام شهری به خیابانها میریزند، حرفهایشان را میزنند، شعارهای خود را میدهند و مسئولین مملکت شور میکنند با آنها به گفتگو مینشینند، دست آنها را میفشارند و سرانجام با لبخند به توافق سازنده میرسند.

رئیس و رهبر کشور وقتی به مسند مینشینند باید زمان و حدود قدرتش مشخص باشد و به مجرد پایان رسیدن دوره اش بی هیچ خونریزی و کشت و کشتار حکومت را به نفر بعدی خود تحویل دهد. راستی خودمانیم اگر اینطور میشد آیا این همه رهبران حاکم بر کشورهای ما در نظر هموطنانمان منفور میشدند؟ که حتی قبور آنها نیز پس از تغییر حاکمیت از تجاوز مردم در امان نباشد؟

دوگل که قهرمان فرانسه بود و هست با کمترین نشانه اعتراض مردم مسند قدرت را ترک کرد و این چنین است که در فرانسه هر کجا میروی نام دوگل آن را زینت کرده است، فرودگاه شارل دوگل، متروی شارل دوگل، خیابان شارل دوگل، هنوز شارل دوگل همان دوگلی است که با اعتراض مردم در خیابانها دست از قدرت کشید و به خلوت دهکده زادگاهش قناعت کرد.

آقای خاتمی: چشمها، دست ها، قلم ها و قلب ها در انتظارند که "قانون بر جامعه و مردم حاکم شود"

با انتخاب آقای خاتمی، موج بحث و گفتگو در داخل و خارج وطن فراگیر شده است.

آنچه از رأی غیرمنتظره بیست میلیون مردم عصیان زده و تحت فشار و نومید داخل کشور بدست می آید، انتظار بسیار بدیهی ایشان برای بهبود وضع نابسامان اقتصادی و گشودن گره کور زندگی اکثریتی از هموطنان ما است که در فشار طاقت فرسای گرانی، زندگی مشکلی را میگذرانند.

امید و انتظار جوانان کشور که از بدیهی ترین حقوق و امکانات محرومند و در دنیای پوچ و بی امید خود حتی از قدم زدن با محارم مثل خواهر و فامیلشان با وجود افراد حزب الله و انصارالله و امثالهم محروم و سرکوب میشوند، از رئیس جمهوری تازه، رفع این ظلم فاحش است.

نیمی از جمعیت کشور که خواهران و مادران ایرانی هستند در زیر لگدهای مافیای سرکوب و تجاوز چشم به اقدام متهورانه رئیس جمهوری جدید برای رفع این ظلم گران دوخته اند.

خیل عظیم بازنشستگان محروم کشور که عصاره جوانی خود را در خدمت دستگاه گذرانده اند و اکنون با حقوقی ناچیز نمیتوانند در نهایت آبرومندی جوابگوی هزینه های بی در و پیکر مسکن و غذا و پوشاک عائله تحت تکفلشان باشند، نگاه به برنامه رئیس جمهور جدید برای رفع این تبعیض ظالمانه دوخته اند.

تعداد چند صد هزار نفر جوان فارغ التحصیل که پس از گذراندن هفت خوان رستم موفق به کسب مدرک تحصیلی شده و اکنون در اولین قدم ها برای وارد شدن به جامعه هستند حتی از پرداخت اجاره یک اطاق محرومند چه برسد به ازدواج و تشکیل خانواده و اقدامات رفاهی، در انتظارند تا عمل رئیس جمهوری را در مقابله با زالوهای بازار که به یک میلیون تومان (یک تومان) میگویند و عامل بی واسطه این تبعیض اقتصادی هستند برای پاک کردن این تجاوز ظالمانه مشاهده کنند.

هزاران محکوم بی گناه که فقط به جرم دیگر اندیشی از حریم خانواده به قفس انداخته شده اند در انتظار پیش گامی رئیس جمهوری تازه برای رهائی خود هستند.

هزارها چشم از اشک برافروخته پدران و مادرانی که به دلیل نابسامانی‌های روحی و اقتصادی عزیزان دلبندهشان در چنگال مخوف اعتیاد گرفتار آمده‌اند و از آنها هیچ اقدامی برای رهایی جگرگوشه‌گانشان ساخته نیست چشم به اقدام رئیس جمهوری تازه برای پاک کردن این لکه ننگ از چهره ایران دارند و خلاصه ده‌ها و صدها نظیر این دردمندان در انتظارند که این مظالم از جامعه ایران رخت بریندد و جلوی ظلم گرفته شود. چشم‌ها، دست‌ها، قلم‌ها و قلب‌ها در انتظارند که "قانون بر جامعه و مردم حاکم شود".

بی‌جا نیست از رئیس جمهوری تازه درخواست کنیم نیم‌نگاهی هم به ظلمی که بر صدها هزار ایرانی در این دو دهه و شاید از ابتدای دهه نخست انقلاب رفته است داشته باشند.

نگاه کنید و بیندیشید که چگونه صدها هزار انسان کارآمد و دولتمرد از کارمند ساده تا صاحب منصبان والائی که عصاره جوانی، نیرو و شادابی و تمامی همت خود را با ایمانی واقعی و با یآوری صد در صد در رژیم پیشین برای خدمت به میهن خود به کار گرفته بودند و از تمامی مایملک دنیا جز کارنامه خدمت خود و احياناً خانه‌ای مسکونی و اندوخته‌ای ناچیز در مملکت چیز دیگری نداشتند چگونه با یک برچسب (تحکیم رژیم منحوس) دار و ندار ناچیزشان مصادره، سابقه سی ساله کار و گذشته‌شان مصادره، بازنشستگی و تقاعدی که عمری پرداخته بودند مصادره، آزادی و عشقشان به میهن مصادره، امید به آینده و عشق به زندگی با فرزندان مصادره، جرأت و توان و شهامت و توانشان مصادره و به سان تفاله یک میوه شاداب که عصاره آن را فشرده‌اند به بیغوله‌های چند متری فرنگستان، هند و پاکستان پناهنده شدند.

من از شما می‌خواهم به این تصور و به این گمان بنشینید اگر روزی با شخص شما پس از اینکه سالها با صداقت به مملکت خدمت کردید این گونه رفتار شود و شما و خانواده‌تان به گوشه تنگی از این دنیای بی‌رحم پرتاب شوید و همه حقوق انسانی از شما سلب شود و حتی از قدم گذاشتن به خاک پاک میهنتان محروم باشید، در آن ایام این فاجعه برای شما چه بعد عظیمی دارد. در ضمیر وجداتتان این مهم نیز بایستی متجلی باشد، بعضی از ظلم‌ها گیرم چندین سال از زمان وقوعش گذشته باشد، ولی آثار آن استمرار دارد. من از شما می‌خواهم گروهی را مأمور کنید به وضع نابسامان انسان‌هایی که صمیمانه، جوهره فکر، جوانی و توانشان را در خدمت به مملکت به باد

داده‌اند و اکنون آواره دنیا هستند و هریک به دلیلی ضربه خورده یا مختصر مالشان مصادره شده یا دارای پرونده‌های موهوم و ساختگی شده‌اند و در هاله‌ای از رنج و درد لحظات زندگی پر از ادباری را در غربت طی میکنند، رسیدگی کند و به هنگام یافتن مظلوم از او رفع تجاوز شود و از آنان اعاده حیثیت گردد.

گرچه خیلی دیر است و نیم بیشتر از این انسان‌های شرافتمند یا در غربت دق مرگ شده‌اند و یا دست به خودکشی مرئی و نامرئی زده‌اند و اکنون در میان ما نیستند، ولی شرف انسانی حکم میکند که این قلب‌های دردمند و این دل‌های مجروح را التیام دهیم و بر درد بزرگ آنها مرهم بگذاریم، هر چند دیگر بازگرداندن مختصر مالی که آنها دارند و به مصادره کشیده شده دردی را دوا نمیکند ولی بازگرداندن شرف و اعتبار و شخصیتشان در واپسین روزهای زندگی دروازه‌های امید را برویشان باز خواهد گشود.

بی‌مناسبت نیست به یادتان بیاورم صحنه شکوهمند بخشش و ایثار مردی را که بیست و چند سال در زندان بود و با چنان روی گشاده‌ای با زندانبانان خود روبرو شد. نه تنها نکشت، نه تنها مصادره نکرد و خلاصه نه تنها آنها را به غربت و تبعید نفرستاد، بلکه سردسته زندانبانان را به معاونت خود برگزید و تمام عواملی را که تخصصی داشتند، هرچند بیش از ربع قرن بر زخم‌های او نمک پاشیده بودند، به کار گماشت و از تجربیات و کارآئی و دانش آنها برای سرزمین مادری خود بهره گرفت. این چنین است که نام "نلسن ماندلا" در کنار نام گاندی و امثالهم پایدار و جاودان میماند.

آیا در دوران انقلابی که در ایران بر پا شد حتی وطن‌پرست‌ترین و باشرف‌ترین و جانبازترین افراد این مملکت که با کمترین دستمزد در حد گذران حداقل زندگی جانشان را بر سر دست گرفته بودند و در حد توانشان در خدمت مرز و بوم ایران بودند، چنین رفتاری به عمل آمد؟ یا اینکه صدها نفر از آنها را به جرم شرکت در ارتش شاهنشاهی جلوی جوخه اعدام قرار دادند و هزارها و هزارها از ترس چنین سرنوشتی دست زن و فرزند خود را گرفته به بیغوله‌های دیار غربت پناه بردند و در شرایط سخت و گاهی قابل تأثر به زیست تلخ خود ادامه میدهند.

آقای خاتمی، بار دیگر چشمتان را بر هم بنهید و خودتان را لحظاتی به جای این دردمندان دور از وطن بگذارید، رنج آنها و خانواده آنها را لمس کنید. اینهاست که نام نیک از انسان بر جا میگذارد.

میوه های دار

احمد منصور فرزند حسنعلی منصور نخست وزیر مقتول ایران

معروفترین گیتاریست آمریکا

احمد منصور فرزند حسنعلی منصور نخست وزیر مقتول ایران در حال حاضر یکی از برجسته ترین گیتاریست های آمریکاست.

حسنعلی منصور نخست وزیر اسبق ایران که پس از فراغت از تحصیل در کادر سیاسی وزارت امور خارجه خدمت می کرد ابتدا در کابینه دکتر اقبال به وزارت کار و بازرگانی رسید و در سال ۱۳۴۲ نخست وزیر ایران شد. مجلس شورای ملی به اتفاق آراء و مجلس سنا با اکثریت قریب به اتفاق (۵۱ رأی از ۵۲ نفر عده حاضر) به دولت او رأی اعتماد داد.

حسنعلی منصور با این پارلمان یک پارچه و یک دست دیگر مشکلی نداشت، لوایح دولت با سرعت برق از تصویب مجلسین می گذشت تا این که لایحه اعطای مصونیت قضائی به اعضای هیئت مستشاری نظامی آمریکا که در حقیقت یک نوع (کاپیتولاسیون) و احیای حق قضاوت کنسولی است تصویب شد.

حسنعلی منصور درست صد روز پس از تصویب این لایحه (اعطای مصونیت قضائی به اعضای هیئت مستشاری نظامی آمریکا در ایران) روز اول بهمن ماه ۱۳۴۳ ترور شد و امیرعباس هویدا به جانشینی وی تعیین گردید.

در چنین سال های بحرانی و پر از هیجان احمد فرزند نخست وزیر ایران در کشورهای فرانسه، سوئیس، هلند، آلمان و سپس در آمریکا نزد استادان برجسته موسیقی جاز مشغول تحصیل بود.

پس از پایان تحصیل احمد منصور برای گروه چهار نفری خود سه جوان دیگر را از ملیت های مختلف که هرکدام در کار خود برجسته بودند انتخاب کرد.

این گروه چهار نفری در سال ۱۹۸۵ اولین صفحه سی دی خود بنام REALLY THIS IT را به بازار عرضه کرد. چهار سال بعد بزرگترین مؤسسه توزیع و

تولید نوار و کاست موسیقی بنام Tim Eless به آنان مراجعه کرد و در همان سال نوار و کاست Episod آنان به بازار آمد و با استقبال بی نظیر جوانان و علاقمندان به موزیک جاز روبرو شد.

بالاترین رکورد فروش صفحات موسیقی جاز گروه احمد منصور را OXIANA در سال ۱۹۹۰ بدست آورد.

در سال ۱۹۹۴ هنگامی که کمپاکت دیسک Tumbweed به بازار عرضه شد چند مؤسسه بزرگ اروپائی از گروه چهار نفری جاز احمد منصور دعوت کردند که برای اجرای چند کنسرت به اروپا سفر کنند.

در سپتامبر ۱۹۸۸ که در نیویورک بودم برای اینکه این هنرمند جوان هموطن را بینم به یکی از کنسرت هایش در نیویورک رفتم. او تازه از مسافرت به اروپا بازگشته بود و با غرور و افتخار از توفیقی که در جنوب کوه های آلپ فرانسه نصیبش شده بود حرف می زد و می گفت احساسات و تشویقی که در Biplan و Pianissimo از ما به عمل آوردند فراموش نشدنی است ما به آنها قول دادیم بار دیگر به دیدنشان برویم، همچنین گفت: کار گروه چهار نفری ما موفقیت آمیز بوده و گذشته از اینکه روزنامه های هنری مرتباً مطالبی می نویسند. اخیراً مجله JAZZ TIMES شرح مفصلی نوشته و کار هنری اعضای گروه را فوق العاده موفقیت آمیز عنوان کرده است.

پس از پایان کنسرت، در پشت صحنه به دیدارش رفتم.

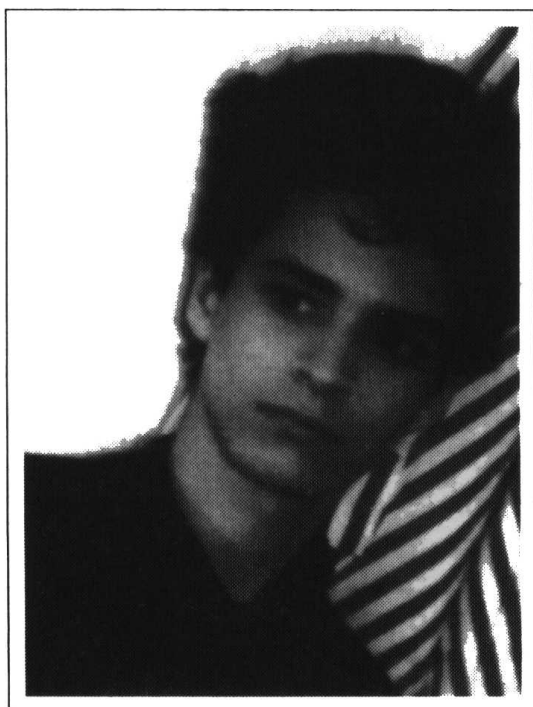
با اینکه احمد منصور و همکارانش در اوج موفقیت و محبوبیت هستند غمی ژرف در نگاهش دیده می شد کما اینکه وقتی با گیتار (تک نوازی) می کرد حس کردم نوای ساز او همچون ماله ای غم های رسوب شده قلبم را می تراشد...

به قول شاملو روزگار عجیبی است، پدرش را به جرم (طاغوتی) بودن در ایران کشتند، حال می بینیم شهد شیرین میوه های (دار) و فرزندان (طاغوت) در گوشه دیگری از دنیا افتخار آفرین است...

کاشکی از روز اول در گلستان وجود

هرکه گل می زد به سر در پای دل خاری نداشت

دستکش یوری گاگارین در دست یک جوان ایرانی



کوروش امینی

روس‌ها برای به دست آوردن ارز خارجی مخصوصاً دلار حاضر شده‌اند حتی ادوات و وسایل پیشرفته فضایی خود را که تا قبل از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی کسی آنها را ندیده بود (حراج) کنند.

اخيراً در آمریکا در یک حراج بی سابقه بین المللی کلیه ادوات و وسایل و لوازم حتی کپسولی را که یوری گاگارین اولین فضانورد روسی در آن جا گرفت و به دور زمین گردید به معرض حراج گذاشتند و نمایندگان چند موزه معروف اروپایی و آمریکائی موفق شدند اشیایی را از این مجموعه خریداری نمایند.

در مراسم حراج مزبور که از چند ماه قبل کاتالوگ‌های مربوط به سفینه و وسایل آن چاپ و در سراسر جهان توزیع شده بود صدها تن کارشناس و جمع کثیری از علاقمندان شرکت داشتند.

در این حراج بی سابقه و کم نظیر یک نوجوان ایرانی که امور تبلیغاتی یک مؤسسه بزرگ آمریکایی را در نیویورک عهده دار است موفق شد با پرداخت قیمت گزافی دستکش فضانورد روسی را خریداری نماید. او در پاسخ این سؤال خبرنگاران که پرسیدند این دستکش به چه درد شما می خورد گفت:

این دستکش در دست مردی بود که پا به عرصه لایتناهی آسمان‌ها گذاشت و قدرت و توانایی علم و دانش را ثابت کرد، گردش به دور زمین امر خارق‌العاده‌ای بود، من وقتی به این دستکش‌ها نگاه می‌کنم به یاد گفته شاعرمان سعدی می‌افتم که هشتصد سال قبل گفته بود:

رسد آدمی به جایی که بجز خدا نبیند

بنگر که تا چه حد است نشان آدمیت

کوروش امینی که در آمریکا طراحی تبلیغات را به پایان رسانیده، فرزند

ناصر امینی دیپلمات پیشین است.

روزنامه کیهان، چاپ لندن، اول فروردین ماه ۱۳۷۴

منتشر می‌شود

رویداد ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲

کودتا یا قیام ملی؟

خاطرات ناصر امینی مسئول و رئیس اداره اخبار رادیو تهران از سال‌های توفانی نهضت ملی ایران و ملی شدن صنعت نفت و هم‌چنین روزهای بحرانی ۲۵ تا ۲۸ مرداد ۱۳۳۲.

گفتگو با: دکتر حسین فاطمی (وزیر امور خارجه دکتر محمد مصدق) و اردشیر زاهدی (وزیر امور خارجه و سفیر شاهنشاه آریامهر در لندن و واشنگتن)

و کلام آخر اینکه

اغلب مطالب این مجموعه ظرف سه سال اخیر در مطبوعات مختلف اروپا و آمریکا منتشر شده و تشویق خوانندگان سبب گردید که با همه مشکلات موجود و عدم دسترسی به مدارک، این مجموعه گردآوری شود.

نقل مطالب این کتاب (با حفظ امانت) و با ذکر مأخذ آزاد است.

پاریس: ناصر امینی

دست طلب که پیش کسان میکنی دراز پل بسته ای که بگذری از آبروی خویش

در سال های پس از انقلاب، به یمن فرمانروائی آخوندی بسیاری در وطن خویش غریب شدند و بسیاری در خارج بودگان از درآمد و زندگی غریبه و من در شمار از درآمد و زندگی غریبه شدگان بودم. البته دیگرانی هم بودند که بخلاف انتظار برای من درس عبرت شدند و آموختم که به فرموده حافظ:

گرچه گردآلود فقرم دور باد از همتم گر به آب چشمه خورشیددامن ترکنم
ناصر امینی

* *

۲۶ مارس (۶ فروردین - مجله روزگار نو، چاپ پاریس) - زنها بیشتر، مردها کمتر، ولی بهرحال هر دویشان احتیاج دارند گاه بگاه هم صحبتی بیابند و برایش درددل کنند.

ناصر امینی رفیق چهل و چهار ساله مخلص هم، وقتی در روزنامه کیهان لندن میخواند که: "کوروش امینی در یک حراج بین المللی در آمریکا، با پرداخت مبلغی زیاد، دستکشهای یوری گاگارین، اولین فضانورد معروف را خریده است و در جواب این سؤال خبرنگاران که این دستکش ها به چه درد شما میخورد؟ جواب داده است: "این دستکشها، برای من همیشه خاطره مردی را زنده نگه خواهد داشت که قدرت و توانائی علم و دانش بشری را به اثبات رساند و پا به عرصه لایتناهی آسمانها گذاشت". بی اختیار اشکش جاری میشود... و چون احتیاج به درددل کردن با کسی نظیر من را داشته که سالهای سال است که او را میشناسم، آنچه را که میخواستہ حضوری نقل کند، روی کاغذ می آورد:

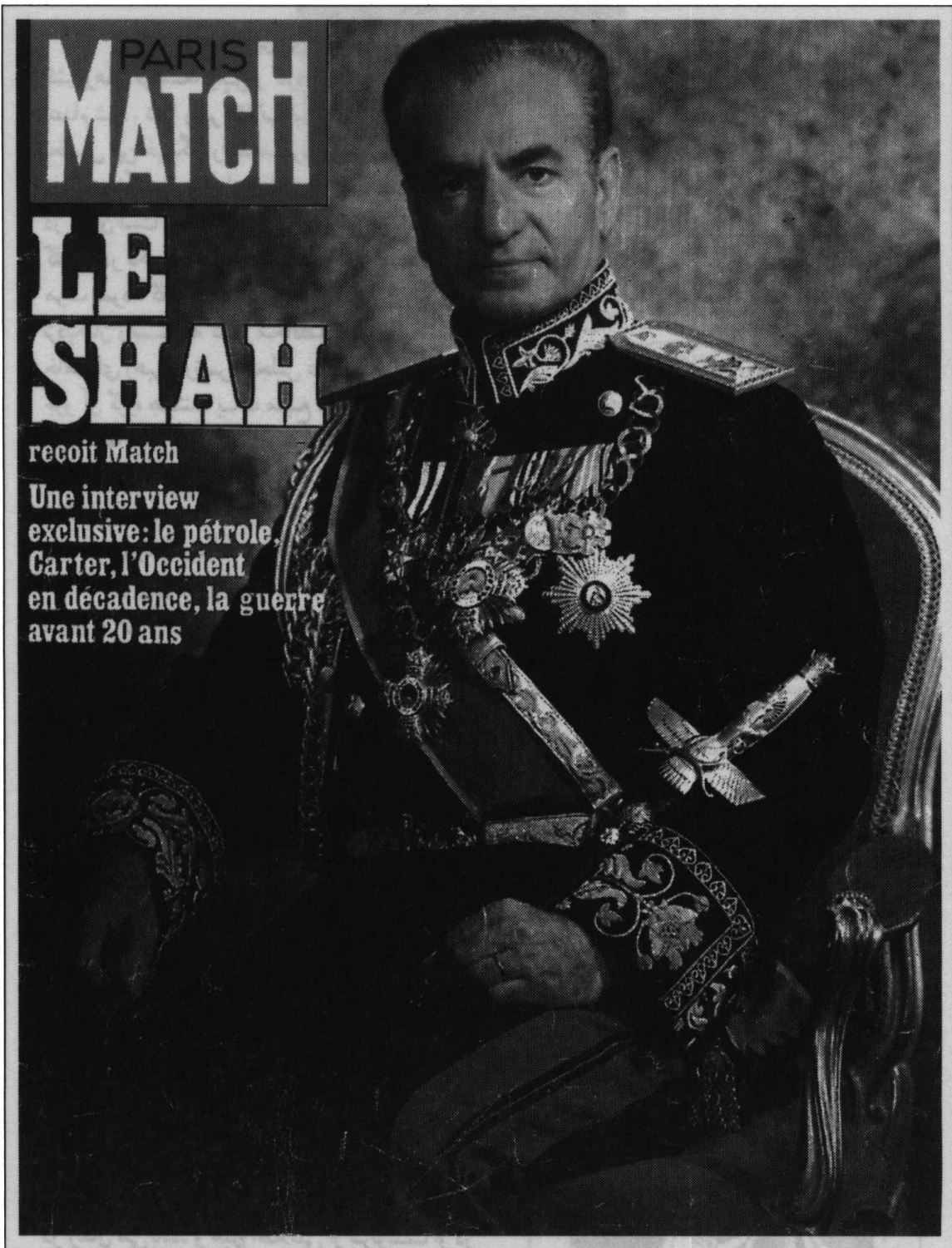
"... اسمعیل جان، آن روزها که تو نماینده رادیو تلویزیون ایران در فرانسه بودی و من سرکنسول شاهنشاهی در پاریس... کسی که زیاد به پروپای من می پیچید، صادق قطب زاده عضو کنفدراسیون دانشجویان بود که وقتی دری به تخته خورد و آن بچه تُخسِ ناحیه ده تهران وزیر امور خارجه شد، در سال ۱۹۷۹ که من کاردار دولت ایران در صوفیه (بلغارستان) بودم، تلگرافی

مرا منفصل کرد و چون یک منفصل، حقوق بازنشستگی نیز ندارد من از نظر معیشت حسابی دچار مضیقه شدم... روزی در نیویورک افسرده خاطر، مشغول قدم زدن بودم که آگهی های تبلیغاتی جزیره بهشت که پولداران را دعوت میکرد که با روزی هزار دلار در این بهشت زمینی، عرش را سیر کنند، توجهم را جلب کرد... که وقتی در باره آن با دوستی سر صحبت را باز کردم، پرسید مگر نمیدانی که این جزیره متعلق به هوشنگ انصاری است؟... از شنیدن این خبر که یک ایرانی آشنا، مالک این بهشت است آنقدر خوشحال شدم که گوئی من را در منافع این بهشت زمینی سهم و شریک کرده اند و بلافاصله کاغذ و قلمی دست گرفتم و بنا به سابقه آشنائی که با این دولتمرد داشتم ضمن ابراز خوشوقتی از اینکه او هر جا که باشد، موفق و پیروز است، مشکل خود را با او در میان نهادم و تقاضا کردم که چون قدرت پرداخت هزینه سال آخر تحصیل فرزندم را در دانشگاه ندارم، اگر لطف کند و بصورت وام، آن مبلغ را به دانشگاه پسرم حواله نماید، قول میدهم که فرزندم آن وام را، در اولین فرصت پرداخت خواهد کرد... این نامه را به دفتر انصاری بردم... اما پس از چند بار مراجعه، برای دریافت جواب، دست آخر یکی از منشی هایش این پیغام را بمن رساند که ما پولی برای این قبیل امور نداریم!

آنسال فرزندم با همت مادر فداکارش که هزینه تحصیلی او را، از این و از آن قرض کرده بود، سال آخر دانشگاه را با تمام رساند... و کانون خانوادگی ما مانند صدها، بلکه هزارها کانون خانوادگی دیگر از هم پاشید و من یک قاره از زن و فرزندم فاصله گرفتم... و حالا وقتی بی خبر از همه جا، از طریق روزنامه باخبر میشوم که همان پسرم که من برای خرج تحصیل او دست بدامان هوشنگ انصاری شده بودم، آنقدر در زندگی موفقیت بدست آورده که میتواند خیلی راحت مبلغی را نیز صرف خرید دستکش یوری گاکارین کند... نه فقط در برابر فداکاریها و بزرگواریهای مادرش سر تعظیم فرود می آورم... بلکه دلم برای خودم میسوزد که لیاقت و شایستگی بودن در کنار آنها را نداشته ام..."

و من در حین خواندن این نامه، باید اعتراف کنم که اشک خودم هم بی اختیار جاری شد...

مجله روزگاران، ماهنامه فروردین ماه ۱۳۷۴، دفتر دوم، سال چهاردهم، شماره ۱۵۸
از آن ماه تا این ماه از ۱۰ اسفند ۱۳۷۳ تا ۱۱ فروردین ۱۳۷۴



PARIS
MATCH

LE SHAH

reçoit Match

Une interview
exclusive: le pétrole,
Carter, l'Occident
en décadence, la guerre
avant 20 ans



یکی از آخرین عکس های شاه در تهران که با صورتی گرفته و ناراحت دیده می شود. (عکس اختصاصی : پاری ماج)

يك تصوير گوياتر از هزار واژه است. (ضرب المثل چینی)



DES JOURS APRÈS DES ANNÉES

NASSER AMINI